آرشیو موسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

http://www.ETTELAAT.com HOME EDITION

شماره ۲۹۹۲ـ چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت تا
چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

هفت روز هفته : انتخابات با چهره‌های متنوع

سه گانه : کسی که به جای همه حقوق می‌گیرد

تفسیر سیاسی : ناتوانی آنکارا در مهار زندانها

به مناسبت روز معلم :

پاسخ رئیس جمهور به نامه یک معلم

سالهای خاکستر :
داستان دنباله دار ایرانی
داستانی که خوانندگان
نویسنده‌اش می‌باشند

گزارشی از اوین :
و این گناه قلبم بود ...

گزارشی از ابوموسی
مرواریدی در صدف

جنگ هنر :
گفتگویی با
تماشاگران فیلم "پارتی"

گفتگویی با معاون صدا :
آیا رادیو،
رسانه مردم است ؟

در پیچ و خم دادگاه :
کدام خانه ؟

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

پارسانیاکی

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
هفت روز هفته ۶
تفسیر سیاسی «ناتوانی آنکارا در مهار زندانها ۸
گزارش هفته «ابوموسی، مرواریدی در صدف» ۱۰
بازتاب ۱۲
صدای سبز بسیج ۱۳
خطری که یک رسانه را تهدید می‌کند ۱۴
داستان زندگی ۱۶
سه گانه ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات یک روانپزشک ۲۲
در پیچ و خم دادگاه «کدام خانه» ۲۴
از گوشه و کنار جهان ۲۶
خاطرات کلانتر ۲۸
داستان کوتاه ایرانی «چمدان» ۳۱
گزارش از اوین «و این گناه قلبم بود...» ۳۲
گزارش رنگی «هشدار، کره زمین گرم می‌شود» ... ۳۴
پاورقی ایرانی «سالهای خاکستر» ۳۶
شکرخند ۳۸
آسیاب به نوبت ۳۹
جنگ هنر ۴۰
فرهنگ مردم ۴۶
تاریخی ۴۷
کنگو ۴۸
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «اعتراف» ۶۰
مشاور حقوقی ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی های شما.. ۶۶
چیدنی هفته ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سرد بیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۲۹۹۲ - چهارشنبه ۱۲ تا ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

سالروز شهادت استاد مطهری

آیت‌الله «مرتضی مطهری» در دوازدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی توسط یکی از افراد گروهک تروریستی «فرقان» به شهادت رسید.

این اندیشمند بزرگ مسلمان به سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در فریمان در یک خانواده اصیل مذهبی متولد شد.

استاد مطهری در ۱۲ سالگی راهی حوزه علمیه مشهد شد و به تحصیل مقدمات علوم اسلامی پرداخت و پس از چندی برای تکمیل تحصیلاتش به حوزه علمیه قم رفت. او در این مرکز دینی از محضر اساتید برجسته‌ای همچون آیت‌الله بروجردی، علامه طباطبایی و امام خمینی (ره) بهره گرفت.

شهید مطهری در دوران تحصیل در قم، علاوه بر فراگیری مسائل علمی، در زمینه مبارزات سیاسی نیز فعال بود و از یاران نزدیک حضرت امام خمینی (ره) به‌شمار می‌رفت.

این استاد گرانقدر از سال ۱۳۳۴ هجری شمسی به مدت سه سال در دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران تدریس و شاگردان زیادی تربیت کرد.

از ویژگیهای استاد مطهری، شناخت عمیق وی از اسلام و نیز آگاهی‌اش از مسائل و مشکلات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی عصر حاضر بود. سخنرانیها، مقالات و کتابهای متعدد این شهید بزرگوار در زمینه‌های مختلف، روشن کننده بسیاری از موضوعات اسلامی است و به زبانهای گوناگون نیز ترجمه شده است.

این روز در جمهوری اسلامی به روز معلم مشهور است و استاد مطهری خود معلمی بزرگ بوده است. این روز را به همه معلمین گرامی و ارجمند تبریک می گوییم.

شهادت عمار یاسر

در روز نهم صفر سال ۳۷ هجری قمری، «عمار یاسر» صحابه بزرگ پیامبر اکرم (ص) و یار نزدیک حضرت علی (ع)، در جریان جنگ صفین به شهادت رسید.

عمار یاسر ۵۷ سال قبل از هجرت پیامبر (ص) به‌دنیا آمد و یاسر و سمیه - پدر و مادرش - اولین شهدای اسلام بودند.

شهادت عمار در جنگ صفین، اگرچه بسیار جانگداز بود، اما آنچه شهادت وی را مهمتر می کرد، این پیشگویی رسول خدا (ص) به وی بود که فرموده بود:

«ای عمار، پس از من فتنه‌ای خواهد بود. پس هرگاه چنین شد از علی و گروه او پیروی کن، زیرا حق با علی و علی با حق است. ای عمار، تو به همراه علی با دو گروه خواهی جنگید، بیعت‌شکنان و ستمگران و سپس گروه سرکشی تو را خواهد کشت.»

وفات سلمان فارسی

«سلمان فارسی» یکی از یاران نزدیک و وفادار پیامبر گرامی اسلام در هشتم صفر سال ۳۵ هجری قمری درگذشت.

او نخستین ایرانی‌ای بود که به دین مبین اسلام گروید و براساس فطرت پاک و خداجوی خود و تعالیم حضرت محمد (ص) به ایمان و فضائل عالی انسانی دست یافت تا آنجا که یکی از خاصان پیامبر شد و حضرت رسول اکرم (ص) جمله معروف «سلمان منی» سلمان از اهلبیت من است را در مورد وی بیان کرد.

سلمان فارسی در میدانهای نبرد با دشمنان اسلام نیز همواره همگام و همدوش پیامبر اسلام (ص) بود.

شرکت فعالانه سلمان فارسی در جنگ خندق و طرح ابتکاری او مبنی بر حفر خندق در گرداگرد شهر مدینه، شاهدی بر این مدعاست. سلمان پس از رحلت پیامبر گرامی اسلام نیز در زمره وفاداران و دوستان خاندان پیامبر باقی ماند و پس از چندی به حکومت مدائن منصوب شد و خدمات فراوانی به مردم ارائه کرد.

شهادت اویس قرنی

«اویس قرنی» یکی از یاران باوفای پیامبر اکرم (ص) و حضرت علی (ع) در هشتم صفر سال ۳۷ هجری قمری در جنگ صفین به شهادت رسید. او در «قرن» از نواحی یمن زندگی می کرد و مردی پارسا و زاهد بود.

اویس با وجود علاقه شدید به حضرت محمد (ص) به خاطر بیماری مادرش و به جهت پرستاری از مادر، موفق به دیدار رسول خدا نشد. اما پیامبر اکرم (ص) همواره از اویس قرنی به بزرگی یاد می کرد.

او پس از رحلت حضرت محمد (ص) به صف یاران حضرت علی (ع) پیوست. در جنگ صفین که بین سپاهیان حضرت علی (ع) و نیروهای معاویه رخ داد، اویس قرنی در صف یاران علی (ع) با دشمنان جنگید و شربت شهادت نوشید.

شهادت شریف واقفی

مجید شریف واقفی از اعضای سازمان اولیه مجاهدین خلق ایران در شانزدهم اردیبهشت سال ۱۳۵۴ هجری شمسی به دست چند تن از مخالفان مارکسیست خود در درون این سازمان به شهادت رسید.

این سازمان در سال ۱۳۴۴ هجری شمسی توسط تعدادی از جوانان برای مبارزه مسلحانه با رژیم شاه تأسیس شد. اما برخی از اعضای سست ایمان این سازمان به‌تدریج تحت تأثیر افکار مارکسیستی قرار گرفتند و پس از پیروزی انقلاب به مبارزه با نظام اسلامی پرداختند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامی ما در دنیای ورزش آقای اکبر عزیزی‌منش در سوک برادر گرامی‌شان رخت عزا به تن کرده‌اند. درگذشت نابهنگام این عزیز را به همکارمان صمیمانه تسلیت می گوییم و برای آن مرحوم علو درجات و برای بازماندگانش صبر و شکیبایی مسئلت می کنیم.

همچنین مطلع شدیم دیگر همکارمان آقای عبدالله جُمانچی در واحد رتوش نیز در غم از دست دادن پدر خویش عزادار است. به این همکار عزیز تسلیت گفته و برای بازماندگان آن مرحوم آرزوی صبر داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

«زمان مهدی» به حق پیوست

شادروان «زمان مهدی» از همکاران بافوق وهنرمند ما در مؤسسه اطلاعات که پس از سالها کار وتلاش اخیرا به افتخار بازنشستگی نائل آمده بود در میان بهت همکاران، دارفانی را وداع گفت و به حق پیوست.

ضایعه درگذشت این عزیز را به خانواده محترم ایشان و همکارانمان در مؤسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ و جامعه مطبوعات تسلیت می گوییم و برای آن مرحوم علو درجات و برای بازماندگانش صبر وشکیبایی آرزو می کنیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خلاء وجود مطهری

شاید باور نکنید اما وقتی کتابهای استاد مطهری را می‌خوانید فکر نمی‌کنید که نویسنده این کتابها، در قید حیات نباشد. گاهی وقتها آنقدر مطالب و مباحث تازه و بکر و روزآمد هستند که فکر می‌کنی نویسنده همین سال گذشته آنها را به نگارش درآورده است. بحثها نو و تازه است و انگار مال همین امروز.

مطهری بزرگ بود و از اهالی امروز. و خیلی کم می‌شود پیدا کرد آدمهایی را که بزرگ باشند و از اهالی امروز هم باشند. و مطهری این‌طوری بود.

سخنش بوی کهنگی نمی‌داد و هنوز هم نمی‌دهد.

من فکر می‌کنم حال که بیست سال از آن ترور شوم می‌گذرد ما بیشتر پی برده‌ایم که فقدان او چه ضایعه بزرگی بوده است.

همچنان که فقدان بهشتی و یا فقدان چمران و مفتح و... همچنان که پیش از آنان فقدان نابغه‌ای چون شریعتی.

در سالهای پس از انقلاب به دلایل متعددی کار آکادمیک و علمی کمتری در حوزه اندیشه اسلامی صورت گرفته است و به همین خاطر هنوز جامعه به شدت تشنه شناخت دین و مباحث و مبانی آن است.

گرچه تصور می‌کردیم که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دهها چهره و عالم و دانشمند ظهور خواهند کرد که اندیشه دینی را برای این نسل و نسل آینده ترسیم کنند اما برخلاف انتظار ما امثال مطهری دیگر پیدا نشدند. شاید یکی از دلایل آن این باشد که با پیروزی جمهوری اسلامی نوعی بی‌نیازی در برآوردن نیازهای فکری این نسل احساس شد که البته احساس غلط وخطرناکی است. علت دیگر شاید مشغله‌های متعدد حوزه‌ها برای تربیت مدیر و کارگزاران مورد نیاز نظام بوده است. با ورود طلاب و تحصیلکردگان علوم دینی به مشاغل و مناصب سیاسی و اجتماعی و بعضاًاقتصادی و درگیر شدن آنان در امور اجرایی فرصت مغتنم پیدایش عالمانی همه‌جانبه‌نگر از دست رفت و یاشاید هم... اما به هر حال نمی‌شود منکر فقری شد که درحال حاضر با وجود تمامی احساس استغنا در این حوزه وجود دارد.

استاد مطهری در همه حوزه‌ها مطالعه و تحقیق داشت و محصول این مطالعات را به صورت کتاب و سخنرانی ارائه می‌داد.

در حوزه تاریخ اسلام «خدمات متقابل اسلام و ایران»، در حوزه کودک و نوجوان، «داستان راستان»، در حوزه فلسفه، «اصول فلسفه و روش رئالیسم»، در حوزه جامعه‌شناسی، «اخلاق جنسی» و «انسان و اسلام» و تا حدودی «انسان و سرنوشت» و «عدل الهی» در حوزه فقه و کلام «مجموعه آثار بررسیهای اسلامی» و «آشنایی با علوم اسلامی»، حتی در حوزه شعر و ادبیات کتاب «تماشاگه راز» و در حوزه مقابله مکاتیب، «اصول گرایش به مادیگری» و... هر کدام از این آثار برطرف‌کننده نیاز اهل مطالعه به یک حوزه‌اند و عجیب آنکه همه این مباحث به زبان و بیان نازل‌شده‌ای که برای عموم قابل استفاده است.

کاش همه کسانی که سنگ اسلام را این همه داغ و آتشین به‌سینه می‌زنند و گاه معتقد به روشهایی هستند که درمعاندت با این مکتب است. درواقع و با حضور قلب، پیرو راه و آیین آن شهید باشند و چون او بیندیشند وچون او عمل کنند.

***

احترام به مردم این است که...

درباره احترام به مردم شعارهای بسیاری شنیده‌ایم. در طول سالهای پس از انقلاب هم هر کس خواسته نیات خود را و یا برنامه‌ها و حرفهای خود را مطرح کند منتی هم سر مردم گذاشته و حرف خود را از زبان مردم زده، مثل اینکه: مردم ما اینطور می‌خواهند، مردم مااینطور می‌گویند و یا خواسته مردم این است و...

قطعا خواسته مردم این نیست که مرتب از آنان تجلیل کنیم و مرتب در حرف آنان را تا عرش اعلا بالا ببریم. بلکه مردم ما می‌خواهند که احساس عزت کنند و در لابلای چرخ دنده‌های زندگی و در مناسبات اجتماعی احساس احترام کنند.

وقتی به یک بیماری سخت دچار می‌شوند یکی به داد آنها در درمانگاه و مطب و بیمارستان برسد و احساس بی‌پناهی نکنند.

وقتی به یک اداره می‌روند کسی به حرفشان گوش کند و وقتی احساس غبن و یا ظلم کردند یکنفر بی‌منت به دادشان برسد. احترام به مردم یعنی عزت مندشدن مردم. در آن‌صورت لازم نیست که روزی صدمرتبه قربان صدقه‌شان برویم و بر سرشان منت بگذاریم و هندوانه‌های درشت زیر بغل آنان بدهیم.

احترام به مردم یعنی اینکه به دردها و آلام آنان توجه کنیم و با شنیدن غم و غصه و درد آنان شبها خواب نداشته باشیم و لقمه خوش از گلویمان پایین نرود و قبول نکنیم که خودمان زندگی آسوده و مرفه داشته باشیم و درباره فقر و نداری قصیده بگوییم و یا در حالی که سوار ماشین شیک و راحت با دکمه‌های شیشه‌بالابر و کولر و... ورمی‌رویم درباره رنج مردم در صف اتوبوس سخنرانی کنیم و در خانه پانصد متری با مبلمان آنچنانی. از دربه‌دری هزاران جوان و زن و مرد عقد کرده صحبت کنیم که دنبال یک دو اتاقه می‌گردندتا زندگی خود را آغاز کنند و یا درباره خانواده‌پرجمعیتی مدیحه بسراییم که صاحبخانه جوابش کرده واو مستأصل و گرفتار مانده است.

احترام به مردم این است که برای مردم احترام قائل شده و در دولت قانون، بر روابط آنان قانون حاکم کنیم‌نه اینکه هر کس در مراجعه به هر شرکت و هر مغازه وهر دکه‌ای مجبور باشد هر کالایی و خدمتی را به هرقیمتی که به او عرضه می‌شود بخرد و اگر هم احساس کرد سرش کلاه رفته نداند شکایت به که و کجا ببرد!؟

احترام به مردم این است که اجازه ندهیم مردم به بهانه «چندرغاز» افزایش قیمت بنزین مجبور باشند کرایه‌های سرسام‌آور بپردازند و ندانند به خاطر اجحافی که به آنان می‌شود یقه چه کسی را بگیرند و...

احترام به مردم این است که به حقوق شهروندان و حقوق شهروندی احترام بگذاریم و در همه جا از حقوق آنان دفاع کنیم، در این صورت خودشان احساس می‌کنند که محترم شمرده شده‌اند.

نامه بدون واسطه

نگذارید بیمارستان کودکان همدان تعطیل شود

بیمارستان کودکان همدان، از معدود بیمارستانهای کودکان شهر است. کلنگ احداث این بیمارستان پنجاه تختخوابی قبل از انقلاب زده شد. با این حال مدت هشت سال طول کشید تا به مرحله بهره‌برداری رسید. این بیمارستان الان در آستانه تعطیلی قرار گرفته است و قرار است این بیمارستان در دو الی سه بخش بیمارستان اکباتان همدان ادغام شود. حال اینکه خودبیمارستان اکباتان با مشکل روبرو است، چرا که فاقدکارایی لازم برای بخش کودکان است. ضمن اینکه درموقعیت مناسب مکانی بیمارستان کودکان هم قرار ندارد. به هرحال قرار است مدتی به جای بیمارستان کودکان، درمانگاه شبانه‌روزی دایر باشد و بعد از مدتی‌که سروصدا خوابید کم‌کم به مرکز درمانی روزانه وشاید هم پس از مدتی تعطیل شود.

به هرحال از وزیر محترم بهداشت و درمان می‌خواهیم که در این زمینه تا دیر نشده اقدام عاجل به عمل آورند.

یوسف سعیدی - همدان

نامه به سردبیر

*** سوسن نبات‌زاده - خلخال**

گرچه مطمئن هستم اکثریت خوانندگان مجله حتی اکثریت دخترخانمها با نظر شما در مورد مزایای دوره مجردی و پرهیز از تشکیل خانواده مخالفند اما برای آنکه به هرحال نظر شما هم در جای خود نظر یک خواننده است، در آینده نزدیک نامه شما را در ستون نامه‌های بیواسطه چاپ خواهیم کرد.

*** عبدالرضا چالاکی - ماکو**

از لطف شما متشکرم. ما افتخار می‌کنیم که خوانندگان خوبی چون شما از مباحث یادداشت هفته مجله این همه استقبال می‌کنند. همانطور که شما هم اشاره کردید یارانه پرداختی به این شکل یکی از دلایل اصلی فاصله طبقاتی و عقب‌ماندگی کشور است چرا که اکثریت فقیر جامعه از این سرمایه ملی کمترین سهم رامی‌برند و برخلاف ظاهر مسأله، پرداخت یارانه به این‌شکل ظلم به مظلوم و خدمت به ظالم و خیانت در حق سرمایه‌های کشور است.

*** یوسف سعیدی - همدان**

باور کنید اگر به این نتیجه برسیم که اکثریت خوانندگان مجله نیز چون شما معتقدند که مطلب داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک فاقد جاذبه است، انتشار آن را متوقف می‌کنیم. به هرحال به‌زودی فرم نظرخواهی را در مجله چاپ خواهیم کرد تا بتوانیم به آخرین نظریات خوانندگان پی ببریم.

ضمنا مطلبی که در رابطه با بیمارستان همدان ارسال کرده بودید، در همین صفحه به چاپ رسیده است.

سخن یک آموزگار پایه اول ابتدائی بارئیس جمهور

ای مهربان من، دوست دارمت...

معلمین دلسوز پایه اول چون سربازانی گمنام در خط مقدم نبردفرهنگی پیکار می کنند

مقدمه:

به مناسبت هفته بزرگداشت مقام معلم، این هفته ترجیح دادیم که ضمن تبریک این روز به همه معلمان عزیز به انعکاس یک مکاتبه دوطرفه شیرین بپردازیم.

یکی از معلمین عزیز پایه اولی کشور در نامه ای محبت آمیز به رئیس جمهور که در روزنامه اطلاعات ۲۳ فروردین به چاپ رسید، سیدعزیز، خاتمی راخطاب قرار داد و حرفهای دلش را با منتخب خویش درمیان گذاشت. رئیس جمهور هم به این معلم عزیز -آقای احمد مبارکی - پاسخ داد.

بی توضیحی اضافه بر این تبادل مهربانی، توجه شما را به آن جلب می کنیم.

○○○

ای مهربان من
من دوست دارمت
چون سبزه‌های دشت
چون برگ سبز درختان نارون
معیارهای تازه زیبائی
با قامت بلند تو سنجیده می‌شود،
زیبائی عجیب تو معیار تازه‌ای است،
با غربت غریب فراوانش (۱)

سید والامقام جناب آقای خاتمی

سلام گرم و صمیمانه مرا پذیرا باشید. بنده، یک معلم پایه اول ابتدائی هستم و تنهاافتخار زندگیم را سابقه طولانی تدریس در این پایه حساس و سرنوشت‌ساز، از لحظه ورود به کسوت شغل شریف معلمی می‌دانم. بنده سالیان سال است که گلهای زیبای پایه‌اولی را تربیت و شکوفا کرده‌ام و الفبای دانش و الفبای زندگی را به آنها آموخته‌ام. لذا بدینوسیله می‌خواهم با صراحت کلام با شما سخن گفته و احساسات قلبی خودم را نثار کنم. البته این، امری بدیهی است که معلم پایه اول، اهل تزویر و ریا نیست، چون خود الگوست و درس مهر و وفا و مهربانی او باعث شکل‌گیری شالوده فکری و اجتماعی کودکان معصوم است. اگرچه جایگاه‌مهم معلمین ایثارگر و بی‌ادعای پایه اولی در جامعه وجامعه آموزشی ما چندان شناخته شده نیست و هنوز که‌هنوز است بیشتر افراد با دیدگاه فرهنگی غلط و با نگاه‌حقارت‌آمیز به برنامه‌های دوره ابتدائی و خصوصاً پایه‌اول دبستان می‌نگرند و با اظهار نظرهای غیر منطقی ونگرشهای سطحی روح بلند آنان را آزرده خاطرمی سازند، ولی با این اوصاف، معلمین دلسوز پایه‌اولی چون سربازانی گمنام در خط مقدم نبرد علیه جهل و تاریکی می‌ستیزند و نور علم و ایمان و خداشناسی‌را در دل نوباوگان میهن اسلامی شعله ور می‌سازند.

خاتمی بزرگوار

می‌خواهم شما را معلم خطاب کنم، چون عنوانی پرافتخارتر از این نیافتم و همچنین هفته بزرگداشت مقام شامخ معلم را خدمت جنابعالی و تمامی معلمین متعهد ایران اسلامی تبریک عرض کنم.

آیا راستی به این موضوع اندیشیده‌اید که چه وجه اشتراک مشهودی بین شما و یک معلم پایه اولی می‌تواند وجود داشته باشد؟

آری، من و شما یک نقطه اشتراک مشهود داریم و آن اینکه هر دو باغبانیم و بذر عشق و صفا و صمیمیت می‌افشانیم، من در دل نو باوگان معصوم پایه اولی و توی بزرگوار در قلب تمامی مردمان جهان.

هر دو عاشقیم، من عاشق گلهای معطر پایه اولی و تلاش برای باروری بهینه آنان و تو عاشق خرد و کلان، پیر و جوان، در جای جای ایران و جهان و سعی و کوشش برای خدمت صادقانه و در خورشان والای آنان

و نیک می‌دانم که تو هم می‌دانی که براستی بهای عاشقی چه سنگین است، ولی درکنار این باید باور داشته باشیم که «هرگز نمیرد، آنکه دلش زنده شد به عشق!»

آموزگار بزرگ، خاتمی گرامی!

اگرچه درباره مظلومیت معلمین دلسوز دوره ابتدائی، از لزوم ایجاد بیش از پیش جاذبه‌های خدمتی در این مقطع حساس آموزشی، از عدم شایسته سالاری در بسیاری از زمینه‌ها، از وضعیت معیشتی و گذران زندگی معلمین، از عدم تحمل مرئوسین بزرگ توسط برخی از رؤسای کوچک در آموزش و پرورش و... حرفهای ناگفته زیادی دارم، ولی همه اینها، دلیل این نمی‌شود که آن همه خدمت و ایثار و تلاش بی‌وقفه آن‌معلم بزرگ صداقت و شهامت و دینداری و آزادی رانادیده بگیریم و از عزت و اعتبار و سربلندی که برای‌این نظام مقدس و ملت سلحشور و شهیدپرور این مرزو بوم آفریده‌ای سخن نگوئیم.

خاتمی عزیز، به راستی:
این شعر، خواندنی
این عشق، ماندنی
این شور، بودنی‌ست
و این لحظه‌های پرشور
این لحظه‌های ناب
این لحظه‌های با تو نشستن
سرودنی است (۲)

در پایان، تمامی دارائی خودم را که همانا عشق‌پاک و خالصانه به نوگلان پایه اولی است بخش کرده وهمراه با صدای دلنواز آنان تقدیم حضورتان می‌کنم وسلامتی و موفقیت روز افزونتان را از درگاه ایزد منان‌خواهانم.

کام زندگیتان به حلاوت درس «توت» همیشه‌شیرین و گام‌های راسختان در استمرار خدمات مقدس و خداپسندانه، استوار و پاینده باد.

پی‌نویسها:

۱- حمید مصدق، شاعر معاصر

۲- همان

پاسخ ریاست جمهوری

بسمه تعالی
جناب آقای احمد مبارکی
با سلام

نامه محبت‌آمیز جناب عالی مندرج در روزنامه اطلاعات مورخ ۸۰/۱/۲۳ به استحضار ریاست محترم‌جمهوری رسید، پی‌نوشت فرمودند:

«به نام خدا»

با سلام فراوان به معلم عزیز جناب آقای احمد مبارکی!

طنین نصیحت معلمان سخت کوش دیروز خود را در کلام پر محتوا و مهربان شما یافتم.

از لطف شما متشکرم و برای جناب عالی و همه معلمان عزیز، سخت کوش، صبور و فکور میهنم احترام قائلم و درودهای خود را نثار آنان می‌کنم. امیدوارم که‌دلهای همه ما به نور ایمان و علم منور باشد و همه باهم بکوشیم تا از امکانات عظیم خداداد بدرستی بهره‌گیریم تا ایران عزیز در عین آزادی، آباد و شکوفا باشدو عشق معلمان عزیز که نمونه والایش در همین نامه‌جناب آقای مبارکی متجلی است مهمترین سرمایه این‌مرز و بوم است.»

سیدمحمدعلی ابطحی

رونوشت:

حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای دعایی نماینده محترم ولی فقیه و سرپرست روزنامه اطلاعات

یک هفته چندنگاه

هفت روز هفته

محمد سروش

انتخابات با چهره‌های متنوع

ماراتن نه چندان نفس‌گیر انتخابات ریاست جمهوری با آغاز ثبت‌نام داوطلبان خدمت در مسند ریاست جمهوری در ۱۲ اردیبهشت شروع خواهد شد. هرچند این مسابقه به نقطه آغاز بسیار نزدیک است، اما فضای سیاسی کشور هنوز به معنای دقیق انتخاباتی و دارای هیجان و شور کافی که نشانه استقبال از یک رویداد بزرگ باشد، نیست و این موضوع محافل و جریانهایی را که بربیشترین مشارکت و حداکثر رقابت تاکید می‌کنند، نگران کرده است. مقایسه شرایط کنونی با آنچه در سال ۷۶ کشور شاهد آن بود، نوعی بی‌رمقی و عدم نشاط را نشان می‌دهد که در جامعه جوان ایران قدری غیر منتظره است. امید بسیاری وجود دارد که بااعلام رسمی نامزدها و حضور نمایندگان جریانهای فکری موثر حاکمیت در عرصه مبارزات انتخاباتی، شور بیشتری کشور را فرا بگیرد.

مقایسه شرایط کنونی با چهارسال پیش از یک زاویه دیگر نیز قابل طرح است و آن اینکه در سال ۷۶ نامزدهای اصلی در عین‌حال که بخشی از نیروهای اجتماعی را نمایندگی می‌کردند، به شکل قابل توجهی عرضه‌کننده و مدافع یک برنامه برای اداره کشور بودند. برنامه‌ای که هم‌مصرف انتخاباتی داشت و هم مبانی نظری و بینشی نامزدها را در مسائل مختلف بیان می‌کرد؛ اما آنچه درمقطع فعلی دیده می‌شود، این است که افراد مایل به‌حضور در رقابت‌ها هنوز هیچ‌کدام نه برنامه روشن ومشخصی عرضه کرده‌اند و نه در سطح افکار عمومی ودر مواجهه با مردم شناخته شده‌اند. آنچه وجود داردتنها به یک اعلام حضور که البته به دلیل وجود صافی شورای نگهبان قطعی نیست و چند مصاحبه یا بیانیه کلی محدود می‌شود. این موضوع البته تا حدی به دلیل فرا نرسیدن موعد تبلیغات در سی‌ام اردیبهشت قابل‌توجیه است؛ اما ظاهرا به نظر نمی‌رسد در آن مقطع نیزجز یک سلسله شعارها و محورهای کلی مورد تاکید به‌جای یک برنامه مدون و منسجم برای اداره کشور درشرایط کنونی که مولفه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و بین‌المللی در آن لحاظ شده باشد، چیزی بیشتر عرضه شود.

هرچند به نظر می‌رسد شور و نشاط کافی برای رویدادانتخابات هنوز در جامعه ایجاد نشده، اما اعلام تمایل افرادمختلف و متنوع برای حضور در کارزار رقابتها جلوه‌ای جالب‌به این انتخابات بخشیده است

با این توصیف احتمالا صحنه انتخابات ریاست جمهوری ۸۰ که باید عرصه رقابت و ستیز بین «برنامه‌ها» باشد، حداکثر به صحنه ستیز میان نامزدها و بیان دیدگاههای کلی و مبهم تبدیل خواهد شد. ضمن اینکه این احتمال نیز وجود دارد که فضای تخریب نیز به وجود بیاید. به هرحال اندک اندک که به انتخابات نزدیک می‌شویم، اعلام آمادگی نامزدها شدت بیشتری می‌گیرد و افراد جدیدی برای حضور در صحنه ابرازتمایل می‌کنند. هرچند به دلیل آنکه وضعیت نهایی افراد و اینکه آیا قادرند با کسب شرایط مندرج دراصل ۱۱۵ قانون اساسی مجوز حضور در رقابت‌ها رااز شورای نگهبان بگیرند مشخص نیست، نمی‌توان به‌ارزیابی دقیق‌تر دیدگاه‌ها، سوابق و شعارهای هرکدام‌اقدام کرد؟

اما در یک شعار کلی به نظر می‌رسد درمیان حاضران فعلی تنوع متعارضی از حیث افراد و آرا وجود داشته باشد. اصل ۱۱۵ قانون اساسی مقرر داشته که «رئیس جمهور از میان رجال مذهبی و سیاسی که واجد شرایط زیر باشند انتخاب می‌گردد: ایرانی‌الاصل، تابع ایران، مدیر ومدبر، دارای حسن سابقه و امانت وتقوی، مومن و معتقد به مبانی جمهوری اسلامی ایران‌و مذهب رسمی کشور». تشخیص اینکه کدام یک از داوطلبان مصداق و دارای شرایط فوق هستند، باشورای نگهبان است. به هرحال مستقل از اینکه افرادمتمایل به حضور کدام یک به عنوان نامزد تاییدمی‌شوند، نگاهی کلی به شاخص‌ترین افرادی که فعلا در صحنه حاضرند، می‌تواند جالب توجه باشد.

علی فلاحیان وزیر اسبق اطلاعات در دوره کابینه هاشمی رفسنجانی از جمله نخستین کسانی بود که رسما حضور در رقابت‌ها را اعلام کرد و طی این مدت در قالب چند مصاحبه به اعلام نظر خود اهتمام ورزیده است. فلاحیان که احتمالا یکی از افراد جنجالی انتخابات خواهد بود، هم‌اینک عضو مجلس خبرگان رهبری است و در شعارهای انتخاباتی‌اش بر «اجرایی‌بودن» رئیس قوه مجریه تأکید می‌کند و «ناتوانی‌دولت خاتمی در حل مشکلات» را عامل اصلی نامزدی‌خود می‌داند.

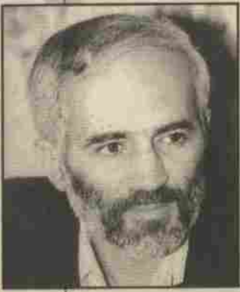

وی در حوزه اقتصاد به کاهش بهره تا ۱۰ درصد، کاهش مالیاتها تا ۳۰ درصد و لزوم کاهش قیمت دلار ورونق اقتصادی معتقد است.

ابراهیم اصغرزاده عضو کنونی شورای شهر تهران و نماینده اسبق مجلس که دارای سابقه حضور درمیان دانشجویان پیرو خط امام که سفارت آمریکا را درسال ۵۸ تصرف کردند نیز می‌باشد، فرد دیگری است‌که رسما برای حضور در رقابتها اعلام آمادگی کرده‌است. اعلام حضور اصغرزاده از آنجا که وی در زمره‌اصلاح‌طلبان و به عنوان یکی از عناصر جبهه دوم‌خرداد دسته‌بندی می‌شود، بازتابهای مختلفی داشته‌است. وی که معتقد است «حضور خاتمی هرچندضروری، اما نباید به گونه‌ای باشد که جلوی حضوربرخی افراد دیگر در جبهه دوم خرداد را بگیرد» تصمیم‌دارد با ارائه برنامه‌ای درچارچوب گفتمان اصلاحات «آرای اصلاح‌طلبانی را که به حاشیه رفته‌اند، وارد‌بازی انتخابات کند».

پس از اعلام نامزدی اصغرزاده، عناصر اصلی جبهه دوم خرداد نسبت به آن موضع منفی نگرفتند و در چارچوب افزایش شور انتخاباتی آن را مثبت دیدند؛ اماروزنامه رسالت با اشاره‌ای تلویحی او را «نامزدی‌مجازی» دانست که بنا به تصمیم «رادیکالهای جناح‌دولتی» به صحنه می‌آید.

«این کاندیدای مجازی که وظیفه برخورد با حمله کاندیدهای دیگر را برعهده دارد، امواج تبلیغاتی شدیدی را ایجاد کرده و گرایش افکار عمومی را حول محور موضوعات متمرکز می‌کند و در لحظه مناسب این کاندیدای مجازی کنار رفته، امواج افکار عمومی‌تهییج شده را به سوی صندوق‌های رأی به نفع آقای‌خاتمی هدایت خواهد کرد.» قابل توجه این است که‌اصغرزاده عضو شورای مرکزی حزب همبستگی ایران‌اسلامی است؛ اما این حزب در بیانیه‌ای رسمی اعلام‌کرده که در انتخابات از آقای خاتمی حمایت خواهدکرد.

احمد توکلی دارای تحصیلات اقتصادی و اسماعیل ططری نماینده کرمانشاه نیز از کسانی هستند که از چندی پیش برای حضور در صحنه اعلام آمادگی کرده‌اند. توکلی که در انتخابات دور

ششم رقیب آقای هاشمی رفسنجانی بود و توانست حدود ۴ میلیون رای در فضای انتقادهای تند از عملکرد اقتصادی دولت وقت بدست آورد. احتمالا امیدوار است آن سناریو مجددا تکرار شود.

وی در بیان علت ورودش به عرصه می‌گوید: «انگیزه من برای شرکت در انتخابات این است که برای حل مشکلات مردم از تمام تجربه بشری و دانشهای مرسوم با حفظ مبانی مورد قبول مردم استفاده شود وکشور از این شرایط رو به بن‌بست نجات پیدا کند».

اسماعیل ططری نیز که به گفته خود «فوق لیسانس حوزوی» داشته «استاد شاهنامه» است برنامه‌اش را «مبارزه شدید با گرانی، و تقویت اقتصاد» اعلام کرده‌است. برخی محافل ابراز عقیده کرده‌اند که «کاندیداهای سایه» نیز در راه خواهند بود.

چرا رفراندم؟!

از زمان آغاز به کار مجلس ششم و یا حتی پیش از آن و در دوره تبلیغات یکی از موضوعاتی که توسط نمایندگان مجلس درمقاطع مختلف مطرح و پیرامون آن سخن گفته شد، «رفراندم» و انجام همه‌پرسی بود. دریک سال اخیر و در زمانهایی که عرصه فعالیت به‌واسطه پاره‌ای اقدامات و برنامه‌های جناح رقیب برجناح اصلاح‌طلب تنگ شده، موضوع رفراندوم به‌یکی از بحثهای روز سیاسی تبدیل شده است. اصل طرح موضوع رفراندم به یکی از اختیارات مجلس شورای اسلامی باز می‌گردد که در اصل پنجاه و نهم قانون اساسی قید شده است. در این اصل و در بیان راههای «اعمال قوه مقننه» از جمله به «انجام همه‌پرسی و مراجعه مستقیم به آرای مردم» اشاره شده‌است. در اصل ۵۵ آمده که می‌توان پس از تصویب دوسوم نمایندگان مجلس «در مسائل بسیار مهم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی» برای انجام وظیفه تقنینی با مکانیزم رفراندم به آرای عمومی مراجعه کرد.

انجام همه‌پرسی پیش از پیشنهاد باید به صورت روشن طوری که طرح پرسش با پاسخ «آری» و «نه» از آن امکان‌پذیر باشد، به تصویب دو سوم کل نمایندگان یعنی ۱۹۴ نفر برسد. در چنین صورتی انجام کار قانون‌گذاری از طریق رای عمومی صورت می‌پذیرد و آحاد ملت در موضوعی مستقیما اظهارنظر و اعمال رأی می‌کنند. آنچه در تاریخ قانونگذاری به ثبت رسیده، نشان می‌دهد که در دوره پس از انقلاب ملت ایران سه بار در همه‌پرسی شرکت کرده‌اند. یک بار برای تصویب تغییر حکومت به جمهوری اسلامی در فروردین ۵۸ و دوبار در سالهای ۵۸ و ۶۸ برای تصویب قانون اساسی و بازنگری قانون اساسی. با این مقدمه می‌توان وارد بحثی شد که اخیرا در سطح محافل سیاسی مطرح شده است. در شرایطی که حدود یک ماه‌تا انتخابات ریاست جمهوری بیشتر باقی نمانده، یکی‌از تشکل‌های محوری جبهه دوم خرداد یعنی سازمان‌مجاهدین انقلاب اسلامی به طرح این مساله پرداخته که باید انتخابات ریاست جمهوری ۸۰ را به رفراندمی‌در زمینه اصلاحات و ادامه و فرجام آن تبدیل کنیم. این‌سازمان طی بیانیه‌ای تحلیلی با اشاره به شرایط سیاسی‌کشور و موانع پیش‌پای اصلاح‌طلبان و در رأس آنهاآقای خاتمی رئیس جمهور به این نکته صریحا اشاره می‌کند که: «اصلا، انتخابات هشتاد یک انتخابات نیست، بلکه یک رفراندم است. مردم در ۱۸ خرداد باید به پای صندوقهای رأی بیایند و با رای خود اعلام کنندکه خواهان کدام قرائت از جمهوری اسلامی و استقرار کدام بینش و روش هستند.» سازمان مجاهدین انقلاب‌اسلامی این دو قرائت را «مردم سالاری، قانون مداری‌و پایبندی به قواعد مشارکت و رقابت آزاد» از سوی‌و نقطه مقابل آن «محافظه‌کاری، اقتدارگرایی وبهره‌مندی از ساز و کارها و روشهای غیر دموکراتیک» توصیف کرده است. به دنبال این بیانیه که از آن بخشی‌از استراتژی جبهه دوم خرداد قابل فهم بود، محافل و نشریات طیف منتقد دولت به موضع گیری پرداختند. روزنامه رسالت در یادداشتی با اشاره به اینکه «رفراندم مورد تقاضای جبهه دوم خرداد یک رفرندام قانونی و رسمی مطابق با اصول قانون اساسی نیست» آن را صرفا «یک حرکت سمبلیک سیاسی» دانست که «شدیدا از رأفت محبوبیت یک فرد یعنی آقای خاتمی‌بهره می‌برد. استدلال این نشریه منتقد دولت این بود که «درخواست رفراندم در صورتی که بخواهد در آینده‌اثرات اجرایی و عملی داشته باشد، الزاما باید مسیرقانونی خود را طی نماید و در صورتی که فقط یک‌حرکت تبلیغاتی - سیاسی باشد، زیبنده گروهی که خودرا پاسداران اجرای قانون و اعمال فرهنگ اطاعت ازقانون می‌دانستند، نیست».

آنچه در پیشنهاد تبدیل انتخابات ۸۰ به رفراندم عمومی دربیان برخی گروههای سیاسی جبهه دوم خرداد دیده می‌شود، بیش از آنکه همه‌پرسی مصرح در قانون اساسی باشد، تلاش برای ایجاد یک حرکت گسترده سمبلیک در میان مطالبات جامعه ارزیابی می‌شود

روزنامه رسالت همچنین پروژه رفراندم را «نمایش کمدیک از یک سناریو!» نامید که توسط «برخی گروهها و چهره‌های رادیکال دوم خردادی» مطرح شده است. طرح موضوع رفراندم و بحث در آن البته به دیالوگ سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و روزنامه رسالت محدود نشد و روزنامه کیهان از زاویه‌قانونی و به دلیل محدودیت‌های قانون اساسی آن رامنتفی اعلام کرد در جایی که دکتر محمدرضا خاتمی دبیرکل جبهه مشارکت ایران اسلامی در یادداشتی که‌روزنامه «نوروز» روزنامه جدیدالولاده نزدیک به‌جبهه مشارکت آن را به چاپ رساند، مراجعه به آرای‌عمومی درخصوص مطالبات مردم را «کم هزینه‌ترین وپرفایده‌ترین راه» ارزیابی کرد. دبیرکل جبهه مشارکت‌با اشاره به استفاده از روشهایی چون نظرسنجی‌ها،همایشها و میتینگ‌های خیابانی و انتخابات ادواری‌برای سنجش و دریافت «نظر مردم» ابراز عقیده کرد: «رفراندم شعار کسانی است که در عمق جان خود مردم‌سالاری را پذیرفته‌اند و حاضرند حتی به قیمت‌کنار رفتن از قدرت، به رفراندم و نتیجه آن تن دهند. در عوض کسانی از رفراندم گریزان هستند که برای‌خود پایگاه قوی مردمی متصور نیستند، هرچند ممکن‌است قیل و قالها و تبلیغات رسمی را به حساب اقبال‌مردم بگذارند و برای مدتی آن را به عنوان پشتوانه مردمی جریان فکری و سیاسی خود قلمداد نمایند.»

بحث در موضوع رفراندم با اعلام موضع جدیدسازمان مجاهدین انقلاب اسلامی وارد عرصه جدیدی‌شد و ممکن است به تدریج به یکی از مجادلات اصلی‌دو جناح اصلی کشور بدل شود.

این سازمان معتقد است «همه‌پرسی از نگاه بخشی از مردم راهی قانونی برای خواسته‌های سرکوب شده وآرمانهای مورد ستم واقع شده آنهاست.» قابل ذکر این‌است که کن آرمین از عناصر کلیدی مجاهدین انقلاب‌و نماینده تهران نیز در نطق پیش از دستور چندی پیش‌خود خواهان «رفراندوم قضایی» و سئوال از مردم‌نسبت به عملکرد قوه قضاییه شده بود. از این نکته البته‌نباید غفلت کرد که مقصود طراحان و موافقان «پروژه رفراندم» ظاهرا نه همه‌پرسی به معنی مصطلع و مصرح‌در قانون اساسی، بلکه تبدیل انتخابات ۸۰ به گزینشی‌نظیر رفراندم می‌باشد تا در آن رای به خاتمی رای به‌تداوم روند اصلاحات و «نه» به روشهای غیردمکراتیک قلمداد گردد و با تهییج و تشویق مردم و درنتیجه بسیج عمومی در حمایت از اصلاحات اکثریت قاطعی به آقای خاتمی رأی دهند تا ایشان بتواند با اتکا به پشتوانه مستحکم رأی مردم موانع اصلاحات را تا حد امکان برطرف نماید.

■

ایران و جهان

• کنفرانس بین‌المللی حمایت از انتفاضه فلسطین با سخنان رهبر انقلاب فعالیت خود را آغاز کرد.

• به گفته فرمانده نیروی انتظامی، روند مبارزه با مواد مخدر شدت می گیرد.

• طرفداران دفتر تحکیم وحدت در حادثه خرم‌آباد مقصر شناخته شدند.

• دادگستری تهران برای پاسخگویی به سؤالات نمایندگان مجلس اعلام آمادگی کرد.

• عسکراولادی: برگزاری سالم انتخابات ریاست جمهوری همچنان مورد تردید است!

• ۸۰۰ هزار کودک ایرانی سوءتغذیه دارند.

• یدالله سحابی که قصد تحصن در مجلس را داشت، با وساطت کروبی منصرف شد.

• خاتمی: راه‌اندازی نیروگاه اتمی بوشهر محرومیت این استان را کاهش می‌دهد.

• محمد سلامتی، مدیر مسؤول هفته‌نامه عصر ما در دادگاه محاکمه شد.

• درآمد شهرداری تهران در سال جاری به ۱۰ هزار میلیارد ریال می‌رسد.

• سردبیر مجله پیام امروز بازداشت شد.

• تا پایان تابستان، ۶ فروند ایرباس به ناوگان هوایی کشور اضافه می‌شود.

• ترکیه مرز گمرکی با ایران را بازسازی می کند.

• مدیر مسؤول روزنامه همبستگی برای دومین بار در دادگاه حاضر شد.

• دادگستری تهران اعلام کرد: تاج‌زاده حتی اگر استعفا دهد، محاکمه می‌شود.

• فقط ۱۰۰ هزار نفر از ۱/۶ میلیون نفر خارجی سفرکرده به ایران جهانگرد بودند.

• دو زندانی دیگر ترکیه در پی اعتصاب غذا جان سپردند.

• وزیر خارجه پیشین پاکستان دبیرکل حزب مسلم‌لیگ شد.

• پاکستان پیمان منع آزمایشهای هسته‌ای را امضا نمی کند.

• شارون: مسأله بیت‌المقدس غیرقابل مذاکره است.

• پنتاگون خواستار توسعه سیستم دفاع موشکی آمریکا شد.

• ۳۰ میکروفون مخفی در ساختمانهای وزارت دفاع انگلیس کشف شد.

• حکم بازداشت استرادا - رئیس جمهور پیشین فیلیپین - صادر شد.

• آمریکا برای مقابله با تهدیدات چین به تایوان اسلحه می‌فروشد.

• شورای اروپا ارتش روسیه را متهم به ارتکاب جنایت در چچن کرد.

• قرقیزستان برای نابودی هر چریک مسلح، ۳۴۰ هزار دلار هزینه کرده است.

• سفیر اردن در عراق مورد حمله مسلحانه قرار گرفت.

• کویزومی نخست وزیر ژاپن شد.

• کنگره حزب کمونیست ویتنام با تأکید بر مبارزه علیه فساد به کار خود پایان داد.

• انگلیس با استقلال کوزوو مخالفت کرد.

نگاهی به سیاست ترکیه در زندان‌های این کشور

حسن فتحی

ناتوانی آنکارا در مهار زندانها

اعتصاب زندانیان سیاسی در ترکیه بیش از ۱۵کشته برجای گذاشته است

ترکیه به دلیل سیاستی که نظامیان و سیاستمداران لائیک این کشور درپیش گرفته‌اند، همواره با بحرانهای داخلی مواجه بوده است. این کشور که درصدد پیوستن به اتحادیه اروپا می‌باشد، کوشیده چنین وانمود سازدکه با یکسان‌سازی فرهنگی و زدودن آثار مذهبی وتحت فشار قراردادن اقلیت‌های قومی و سیاسی، به‌روشی که اتحادیه اروپا دیکته کرده، عمل می کند وآماده پیوستن به این مجموعه است؛ ولی نگاهی به‌سیاستها و عملکرد آنکارا بیانگر این واقعیت است که‌ترکیه تا تبدیل شدن به یک کشور و جامعه دمکراتیک‌فاصله زیادی دارد و روشی هم که این کشور در پیش‌گرفته، بیش از پیش آن را از این مسیر دور می‌سازد.

وضعیت در جامعه ترکیه بسیار شکننده است و تلاش نظامیان و سازمانهای امنیتی که مامور مهار مخالفتها هستند، تاکنون موفق نبوده است تا حدی که طی سالهای گذشته نه تنها از شدت اعتراضات کاسته نشده، بلکه با وخامت اوضاع اقتصادی و سیاسی، زمینه برای تشدید مخالفتها بیشتر فراهم آمده است.

در کنار تمامی بحرانهایی که این کشور رافراگرفته، باید به بی‌اعتنایی اتحادیه اروپا به آنکارااشاره کرد که حتی این کشور را از فهرست انتظار خارج‌کرده و به انتقادهای خود از آن شدت بخشیده است.

ترکیه که از زمان آتاتورک سیاست یکسان‌سازی فرهنگی و سیاسی را در پیش گرفته، با گذشت بیش از نیم قرن، موفقیت چندانی به دست نیاورده و نتوانسته باورهای سیاسی، مذهبی و فرهنگی مردم را هماهنگ‌و همانند سازد. این وضعیت علاوه بر اینکه نظامیان و سیاستمداران لائیک این کشور را عصبانی کرده، آنها را وادار به شدت عمل نموده است. نظامیان که صاحبان اصلی قدرت در ترکیه هستند و گاهی با کودتا قدرت را در دست گرفته و به اعمال سیاستهای خود می‌پردازند، تصور می کنند که عدم یکسان بودن فرهنگ و باورهای مذهبی و سیاسی مردم، مانعی بر سر راه پیوستن این کشور به اتحادیه اروپا و رشد سیاسی و اقتصادی است. آنها عوض اینکه زمینه و بستر مناسب برای رشد آزاد اندیشه‌ها را فراهم آورند، به اعمال زور وفشار روی آورده و از این طریق سرکوبها را شدت‌بخشیده‌اند.

یکسان‌سازی فرهنگی و سیاسی در جامعه‌ای نظیر ترکیه که دارای بافت جمعیتی متفاوت است و در هر گوشه آن، مردمی با اندیشه‌های سیاسی و مذهبی جداگانه زندگی می کنند، امری محال است وامکان‌پذیر نمی‌باشد. ضمنا انحصارطلبی سیاسی وفشارهای نظامیان که تصور می‌کنند با اعمال زورمی‌توانند دیدگاهها و نظریات آتاتورک را به مردم‌دیکته کنند، بر مشکلات افزوده به حدی که این امر به‌طغیان مردم منجر شده است. طغیان مردم که به بالارفتن هزینه‌های نظامی و امنیتی انجامیده، اقتصاد شکننده این کشور را لطمه‌پذیر ساخته و اوضاع سیاسی‌و اقتصادی را با وخامت روبرو کرده است. در این‌شرایط سازمانهای حامی حقوق بشر نیزلب به اعتراض گشوده و به انتقاداز سیاستهای آنکارا در زمینه آزادیهاپرداخته‌اند.

ترکیه سالها به شیوه‌های مختلف به سرکوب کردها خصوصا حزب کارگران کرد (پ.ک.ک) پرداخت و در این راستا حتی کشورهای همسایه را نیز تهدید کرد. حملات مداوم به شمال عراق که هنوز هم ادامه دارد و تهدیدات نظامی ایران و سوریه که در همین مورد صورت گرفت، نشان از تلاش آنکارا برای مهار پ.ک.ک و یا سرکوب آن دارد. در همین رابطه پس از هماهنگی سازمانهای اطلاعاتی ترکیه، آمریکا و اسرائیل که به دستگیری عبدالله اوج آلان رهبر پ.ک.ک در یکی از کشورهای آفریقایی انجامید، این تصور پیش آمد که اوضاع تغییر یافته است. خصوصا پس از اینکه اوج آلان از طرفدارانش خواست از جنگ مسلحانه دست بکشند و جنگ با دولت را متوقف سازند. اگرچه پ.ک.ک اندکی از شدت مبارزات کاست؛ ولی اختلاف با دولت ترکیه و نقض حقوق بشر این رژیم محدود به کردها نمی‌شد و تمامی گروهها و افرادی که با سیاست یکسان‌سازی فرهنگی و سیاسی آنکارا مخالف بودند، در معرض تهدید و سرکوب قرارداشتند.

در زمانی که جنگ سرد بین دو ابرقدرت جریان داشت، ایران و ترکیه به دلیل موقعیت استراتژیکشان و مجاورت با شوروی و کشورهای اقمار مسکو، در خاکریز اول جنگ سرد بودند. این دو کشور متحد آمریکا که از سیاستهای غرب تبعیت می کردند، می کوشیدند آرامش سیاسی و اجتماعی خود را حفظ نمایند و اجازه هیچ گونه تحرک و جنبشی به مخالفان ندهند. آنها حتی از گروهها و احزابی که مبارزات پارلمانی را توصیه می کردند، هراس داشتند و همه را سرکوب می کردند. استمرار محدودیتها و سرکوبها به طغیان گروهها و احزاب و شکل‌گیری گروههای مسلحانه انجامید که برای مدتی اوضاع را در این کشورها دگرگون ساخت.

با فروپاشی شوروی و تغییر اوضاع، ذهنیت‌های قبلی تا حدودی از بین رفت. امروزه هم که ترکیه دارای روابط مطلوبی با باکو و تفلیس و دیگر جمهوری‌های آسیای مرکزی است، نباید هراسی از مخالفتها در آنکارا وجود داشته باشد چرا که وجود مخالفت‌های سیاسی و دیدگاههای مختلف در هر کشوری امری بدیهی است و نباید و نمی‌توان کسی و یا هر گروهی راکه با سیاستهای هیات حاکمه مخالف است، به باد انتقادگرفت و آنها را با اتهامات برانداز و غیره تحت فشارقرارداد. اتخاذ چنین روشی، به حادتر شدن مخالفتها ومبارزات می‌انجامد و به رادیکالیزه شدن آنها منجرخواهد شد. در چنین شرایطی کنترل اوضاع از دست‌دولت خارج شده، جامعه به آشوب کشیده می‌شود. اگردر دوران جنگ سرد به

دلیل هم مرز بودن با شوروی وکشورهای اقمار مسکو، بیم آن می‌رفت که ایادی این کشورها در میان گروههای مخالف نفوذ کنند و یادرصدد مشکل آفرینی باشند، ولی امروزه که جهان به‌سوی حل وفصل مسالمت‌آمیز اختلافات حرکت می‌کند.این گونه برخوردها با مخالفان نه‌تنها پسندیده نیست، بلکه برای حاکمیت مشکل‌آفرین خواهد شد؛ زیرامخالف را به معاند تبدیل می‌کند و آنهایی را که ازطریق مسالمت‌آمیز و دمکراتیک به مخالفت با دولت برخاسته و دیدگاهها و نظریات خود رابه صورت صلح‌آمیز ارائه می‌کردند، به زیرزمینی و مسلح شدن تشویق می‌کند؛ یعنی در حقیقت این دولتها وسازمانهای امنیتی هستند که می‌توانند از ملتهب شدن جامعه جلوگیری کنند و آرامش را به جامعه بازگردانندو یا اینکه اوضاع را وخیم سازند و با تشدید اختلافات و درگیریها، جامعه را به سوی جنگ داخلی سوق دهند.

ترکیه با روشی که در پیش گرفته، قادر به مهار بحرانها نخواهد بود و دیگر شوروی و ابرقدرتی هم در همسایگی آن وجود ندارد که با این بهانه به تشدید سرکوبها بپردازد. هرچند در مورد فعالیتهای پ.ک.ک اتهاماتی را متوجه ایران، سوریه و عراق کرده و دست به تحرکاتی زده است، اما بااین ادعاها نمی‌توان به‌جایی رسید.

دولت ترکیه درصدد ایزوله کردن زندانیان سیاسی برآمده‌است

طغیان زندانیان

نقض حقوق بشر در ترکیه موضوعی غیرقابل انکاراست که تازگی ندارد و در سالهای اخیر اتفاق نیفتاده است. بلکه مساله‌ای است که از دیرباز در این کشور جریان داشته و در برخی مقاطع تشدید شده است. وضعیت نابسامان مناطق کردنشین که مقامات ترکیه برای مخفی نگهداشتن هویت آنها واژه «ترکهای کوهستانی» رادر موردشان به کار می‌بردند، نشان از دیدگاههای طبقاتی و انحصارطلبانه لائیک‌ها دارد. در کنار آن باید به برخورد با حجاب اسلامی و گروهها و احزاب مذهبی اشاره کرد. انحلال حزب رفاه و محاکمه اریکان رهبر این حزب نیز نشان ازاین واقعیت دارد که ارتش و سیاستمداران لائیک ترکیه تصور می‌کنند با زور زندان و بازداشت می‌توانند یکسان‌سازی سیاسی و فرهنگی را محقق سازند و جلوی فعالیت مخالفان رابگیرند.

نگاهی به وضعیت جامعه ترکیه بیانگر این واقعیت‌است که طی سالهایی که از شکل‌گیری ترکیه نوین تحت نظریات و اندیشه‌های آتاتورک می‌گذرد،نه تنها از شدت گرایشهای مذهبی مردم کاسته نشد، بلکه‌مبارزات در میان کردها و گروههای مذهبی شدت گرفته است. یکی از روشهایی که دولت ترکیه در پیش‌گرفته و اعتراضات بسیاری را در پی داشته منزوی کردن زندانیان می‌باشد. از دیرباز شکنجه و سرکوب ازابزار دولت ترکیه در زندانها بود، ولی سیاست جدید وتشکیل زندانهایی که نام زندانهای فرم (اف) بر آنهانهاده، اعتراض سازمانهای طرفدار حقوق بشر واتحادیه اروپا را در پی داشته‌است.

سیاست دولت ترکیه در زندانها با اعتراضات گسترده داخلی مواجه شده و اعتصاب غذای آنها را در پی داشته است. زندانیان برای تغییر این وضعیت دست به اعتصاب غذای نامحدود زده‌اند و در این اقدام ۱۷نفر از زندانیان جان خود را از دست داده‌اند. اجویت نخست‌وزیر ترکیه نیز صراحتا اعلام کرده که به خواسته‌های زندانیان تن نخواهد داد. وی خطاب به نمایندگان حزب دمکراتیک چپ اعلام کرد: «رهبران برخی از سازمانها که زندانیان سیاسی را به اعتصاب غذای نامحدود وادار کرده‌اند، مسبب مرگ آنها هستند. وی افزود: «هدف این سازمانها از تشویق زندانیان به اعتصاب غذا، منصرف کردن دولت از ساخت زندانهای تک‌سلولی معروف به بازداشتگاه‌های نوع (اف) است،ولی دولت هرگز به خواست آنها تن نخواهد داد.»

طرح ساخت این زندانها از یک سال اخیر بااعتراض عمومی زندانیان روبرو شده و مخالفت محافل حقوقی و بین‌المللی را در پی داشته است. دولت ترکیه‌زمستان گذشته برای درهم شکستن اعتصاب زندانیان‌حمله سازمان یافته‌ای را علیه چند زندان انجام داد که‌۲۵نفر کشته و حداقل ۷۰ نفر مجروح شدند. علی‌رغم سرکوبها، هنوز بسیاری از زندانیان سیاسی ترکیه در اعتراض به احداث این زندانها همچنان در اعتصاب غذا به سر می‌برند و تاکنون تعداد زیادی از آنها به بیمارستان منتقل شده‌اند.

ترکیه ادعا کرده که هدفش ازایجاد زندانهای «اف» که در شهرهای آنکارا و اسکی شهیر راه‌اندازی شده، کنترل و نظارت بیشتر بر زندانیان می‌باشد.

تشدید اعتراضات جهانی نهایتا دولت ترکیه راوادار به تجدید نظر در سیاستهای خود کرد، به طوری که وزیر دادگستری ترکیه آمادگی کشورش را برای تغییر قانون زندانها به منظور پایان بخشیدن به‌اعتصاب غذای زندانیان اعلام کرد. وی گفت: «یک لایحه قانونی برای کاستن از شدت حبس انفرادی درزندانهای جدید این کشور تسلیم دولت کرده است.»براساس این لایحه محکومان جرائم تروریستی اجازه‌خواهند داشت با سایر زندانیان تماس داشته باشند.

ولی این سوال مطرح است که: آیاباتغییر شرایط زندانها، دمکراسی به ترکیه بازخواهد گشت؟

■

شما و جهان سیاست

*محمدرضا پورمحمود از: قره ضیاءالدینی

چریکهای راه درخشان چه اهدافی دارند؟

پس از پیروزی کمونیست‌ها در چین و کوبا، جنگهای چریکی وارد مرحله جدیدی شد و در نقاط بحرانی جهان خصوصا آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین گروههای چریکی با اندیشه‌ها وایدئولوژیهای مختلف شکل گرفتند که هدفشان سرنگونی دولت مرکزی و در دست‌گرفتن قدرت بود. این امر را حتی در ایران هم شاهد بودیم.

گروههای چریکی که علاوه بر مبارزات چین و کوبا، از دیدگاهها و تفکرات مائو، کاسترو، چه گوارا و رژی دبره متأثر بودند، شیوه‌های مختلفی را برای پیشبرد اهداف خود ابداع کردند و یا پیش گرفتند.

گروهی از آنها شیوه مبارزات روستایی را درپیش گرفتند و معتقد بودند که باید عملیات چریکی رادر روستاها متمرکز کرده و پس از پیروزی دراین مناطق، به شهرها روی آورده و نهایتا قدرت را دردست گرفت. این شیوه در کوبا با موفقیت همراه بود وبه سقوط رژیم باتیستا انجامید.

گروه دیگر،شیوه مبارزات شهری را اتخاذ کردند و به چریک‌های شهری معروف شدند. این گروه، جنگ را به داخل شهرها کشاندند و از طریق سوءقصد، بمب‌گذاری و اقدامات ایذایی، مبارزات خود را پی گرفتند. از گروههایی که به این شیوه روی آوردند، می‌توان به گروه «اتا» در باسک و ارتش جمهوریخواه ایرلند در ایرلند شمالی اشاره کرد.

دراین میان، گروههایی نیز وجود داشتند که باتلفیق شیوه‌های شهری و روستایی، روش جدیدی راابداع کردند، ولی به مرور زمان، اوضاع جهانی تغییریافت و راه برای چریکها وگروههای چریکی سخت‌ترشد. ضمنا دولتها نیز در سیاستهای خود تجدیدنظرکردند و روشی را اتخاذ نمودند که از یک سوبی‌اعتباری این گروهها را در پی داشت و از سوی‌دیگر مردم را بیشتر به سوی خود جذب می‌کرد.

امروزه، اگرچه شاهد فعالیت برخی گروههای چریکی در بعضی ازکشورهای جهان هستیم، اما این گروهها از آنچنان توان و قدرتی برخوردار نیستند که بتوانند دولتها را سرنگون سازند و حکومتها را قبضه کنند.

از جمله این گروهها می‌توان به چریک‌های راه درخشان اشاره کرد که در کشور پرو فعال هستند. گروه چریکی راه درخشان که یک گروه مائوئیستی است ودر روستاهای پرو فعالیت می‌کند، به این دلیل که باحمایت چندانی از سوی روستائیان برخوردار نیست،علاوه بر اینکه با نیروهای دولتی پرو درگیر است، به‌قتل عام و سرکوب روستاییان نیز می‌پردازد. همین‌مساله سبب گردیده، دولت پرو از موقعیت بهتری‌نسبت به این گروه برخوردار باشد و بتواند آن را مهارکند. چریکهای راه درخشان در پرو و برخی ازکشورهای آمریکای لاتین نظیر کلمبیا که قادر به جلب‌افکار عمومی نیستند، برای هزینه‌های خود، به قاچاق‌مواد مخدر روی آورده‌اند و از چریکهای رهایی‌بخش‌به گروههای قاچاقچی تبدیل شده‌اند!

گزارش خواندنی خبرنگاران اعزامی
اطلاعات هفتگی ازابوموسی

ابوموسی، مرواریدی در صدف

بخش دوم

کیان فولادی

عکسها از: مجید شادمان‌نژاد

> در ابوموسی تا به‌حال هیچ کس برای پرداخت بهای آب و برق مصرفی به بانک مراجعه نکرده است.

برای دانستن مقدار ابرهایی که فردا آسمان «جزیره ابوموسی» را خواهد پوشاند، اخبار سراسری صدا و سیما، اطلاعات کاملی در اختیارمان خواهد گذارد وپیشینه تاریخ جزیره را نیز با ورود به اولین کتابخانه‌ای که در مسیرتان قرار می گیرد. درمیان کتابها خواهید دید که این کتابها طول و عرض جزیره را نیز بدون کوچکترین اشتباه در صفحات خود آورده‌اند. اما برای فهمیدن حال و هوای درون جزیره و اینکه این روزها زندگی در ابوموسی چگونه دنبال می‌شود. دیگر هیچ یک کمکی به شما نخواهند کرد.

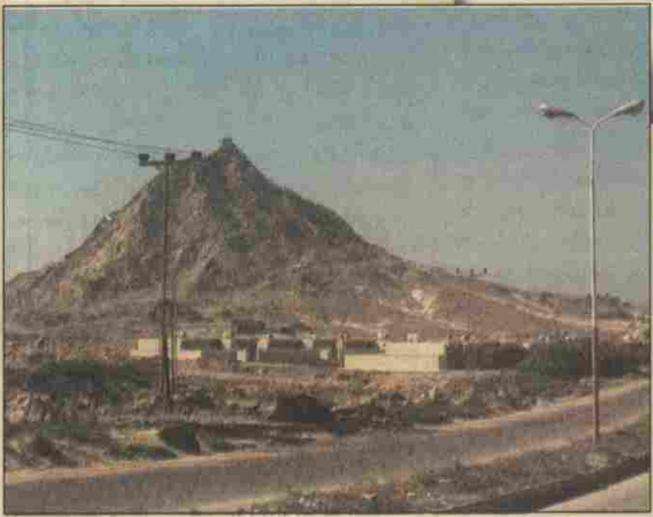

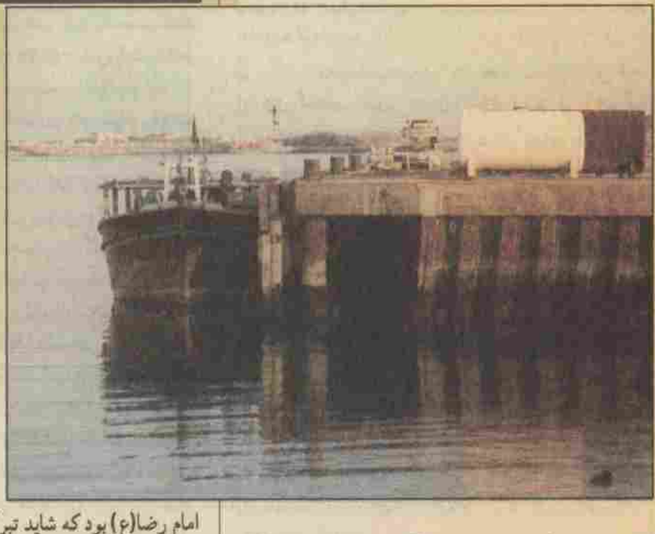

ما برای دانستن پاسخ این سؤال و یافتن راه‌جزیره، تنها آن هنگام موفق شدیم که از وزارت کشورو وزارت خارجه کمک خواستیم و نشان راه را از آنان گرفتیم.

آغاز سفر به ابوموسی

یک خلبان بازنشسته، آخرین فردی بود که پیش ازسفر ملاقات کردم و از او هم خواستم تا اگر از این جزیره می داند، در گفتن دریغ نکند و از اتفاق بیشترین اطلاعاتی که تا پیش از دیدن جزیره از آنچه خواهیم‌دید گرفتم، از میان گفته‌های او بود که از خاطراتش می گفت و با یک جمله مرا در راهی که می‌رفتم‌مشتاقتر کرد، اینکه در تمام سفرهایی که انجام داده‌جزیره‌ای به زیبایی ابوموسی ندیده است.

و اینک ما در یک هواپیمای تیره‌رنگ تا ۲۵دقیقه دیگر بر خاک ابوموسی خواهیم نشست.هواپیمایی که از شدت صدای موتور، سرنشینانش برای شنیدن صدای یکدیگر باید فریاد می کشیدند و درآن هیاهو برخی که تجربه بیشتری داشتند با پنبه‌ای درگوش به پایین خیره بودند و به آنچه دوست داشتند، می اندیشیدند.

روز پرواز مصادف با عید قربان و تعویض ضریح متبرک امام رضا(ع) بود که شاید تبرک همین تقارن بود که سفر را از آنچه می‌اندیشیدم بسیار آسانتر کرد.درمیان صدای گوشخراش داخل هواپیما و در دقایقی که‌تا رسیدن به آسمان جزیره باقی بود، دانستم مسافران‌هواپیما، عده‌ای از ساکنان جزیره‌اند که درمیان ایشان،پزشک جزیره، یک حشره‌شناس و یک صیاد ماهیهای آکواریوم نزدیکتر به من نشسته بودند. پروازها به جزیره، روزهای فرد با همین هواپیما انجام می گیرد و ظاهراً جز راه آسمان، مسیر دیگری برای ورود و یاخروج از جزیره برای ساکنان و مسافران وجود ندارد.

> یک حشره‌شناس همزمان با ما به جزیره وارد شد تا جلوی‌ورود نوعی بیماری کشنده را که از آن سوی آبها به طرف جزایر ایرانی درحال پیشروی است، بگیرد

حشره‌شناس به دنبال تحقیق درباره پشه‌ای بود که‌ناقل نوعی بیماری به نام «تب دره ریف» است؛ یک‌بیماری خطرناک که به بیمار تا پایان زندگی تنها ۲۴ساعت فرصت می دهد و پزشکان تاکنون راه درمان آن‌را نیز نشناخته‌اند.

او البته معتقد بود که تنها راه مبارزه، نابودی حشره ناقل است و برای پیشگیری از ورود حشره به‌جزایر ایرانی خلیج فارس، اینان نخستین گروه بودند که‌به جزایر سفر می کردند.

برخلاف او که در آسمان جزیره به دنبال حشراتی‌بود که گمان می کرد پیدا نیز نخواهد کرد. صیاد درآبهای جزیره، ماهیهایی را سراغ می گرفت که مطمئن‌بود بسیار فراوانند و در دسترس، که پس از چند روزدیدم آنچه صیاد می گفت، حتی کمتر از آن بود که درجزیره هست.

ماهیهای رنگارنگ و منحصربه‌فردی که کافیست‌در ساحل جزیره، تکه نانی از دستتان به آب افتد تادهها نمونه از آنها بدون ترس از شما اطرافتان رااحاطه کنند. و ماهیگیران شبها در اطراف جزیره‌زیباترینشان را برای مشتریانشان دست‌چین می کنند.

وقتی دانسته‌هایم درباره جزیره به این حد رسید،هواپیما با صدایی به‌مراتب بیشتر از آنچه در طول‌پرواز، مسافران را آزار می‌داد، بر زمین نشست. و من‌منتظر لحظه‌ای که با باز شدن درب بزرگ هواپیما،سومین منظره از جزیره‌ای را که تا پیش از ورود به این‌هواپیما تمام آنچه درباره‌اش می‌دانستم، در کمتر ازیک ورق سفید می گنجید، ببینم؛ جزیره‌ای که سوار برهواپیما در کمتر از نیم ساعت از بندرعباس به آن خواهید رسید و تقریبا همین مقدار وقت کافیست تا با وسیله‌ای خود را به سرزمینهای آن‌سوی خلیج فارس برسانید.

گشت و گذار در جزیره

ساعت سه بعدازظهر در شرایطی قدم بر خاک‌ابوموسی گذاردیم که فرماندار ابوموسی با هواپیمایی‌که ما را به جزیره رساند، برای دیدار رئیس مجلس‌شورای اسلامی که همزمان با سفر ما به بندرعباس سفرکرده بود به این شهر باز می گشت.

یک فارغ‌التحصیل رشته ادبیات فارسی با طبعی‌لطیف که کتاب طنزی (طنز سیاسی) به نام قصه‌های‌باباموسی در دست انتشار داشت و هفت سال نشستن برکرسی فرمانداری ابوموسی از وی مردی ساخته بود که‌ابوموسی را بسیار بیشتر از آنچه باید می‌شناخت.

همان چند لحظه دیدار نخستین ما با وی سبب شدتا مقدمات حضور ما در فرمانداری فراهم شود.ساختمانی زیبا

فرماندار جزیره تألیف یک کتاب به نام طنزهای باباموسی را به پایان رسانیده است

که رفت و آمد در آن روز تعطیل مانندیگر روزها و دیگر مکانها و ادارات جزیره اندک بودو افراد از دیدن مراجعان خوشحال می‌شدند.

به سبب عجله فرماندار در رسیدن به بندرعباس، حضور ما در فرودگاه و طی مسیر فرودگاه تافرمانداری آنچنان به سرعت گذشت که آنچه ازفرودگاه در خاطرم ماند، ساختمانی بود متناسب با قد وقامت کوچک جزیره و راهی آسفالت که تمام دورجزیره را احاطه کرده و انشعاباتی نیز به داخل دارد.

از جاده کمربندی جزیره، رنگ آبی دریا، آبی‌تر ازتمام

آبهایی که تاکنون دیده بودیم، پیدا بود. دریایی آرام که در تمام سه روزی که در جزیره ماندیم، او هم‌آرام ماند و ساحلی با شنهای نرم کرم رنگ، صاف ویکدست که تا آغوش دریا پیش می‌رفت.

آنچه در زیبایی سواحل مدیترانه شنیده بودیم، اینجا در جنوبی‌ترین نقطه خاک ایران می‌دیدیم و این‌زیبایی در هر سوی جزیره که می‌رفتی با ما همراه بود. نخستین روزی که برای دیدن جزیره سوار بر خودروی‌فرمانداری در شهر می‌گشتیم، خودرویی که بنابر عرف‌هر که را در راه می‌دید، سوار می‌کرد. از کارمندان‌فرمانداری تا کارگران ساده

جالب‌ترین نکته‌ای که درباره امکانات جزیره‌فهمیدیم این بود که آب و برق در جزیره به‌طور رایگان‌دراختیار اهالی است. به این ترتیب ساکنان جزیره تاحال هیچ‌گاه برای پرداخت بهای آب و برق مصرفی به‌بانک نرفته‌اند.

آبی که توسط مرکز آب شیرین‌کن از خلیج فارس گرفته می‌شد و پس از تصفیه و آماده‌سازی در لوله‌های آب مصرف‌کنندگان جاریست، یک مهندس ۲۷ ساله‌مسوولیت اداره این مرکز آب شیرین‌کن را برعهده‌دارد. جوانی که معتقد است، کار در این جزیره، تجربه‌بسیار خوبی برای روزهای آینده خواهد بود.

او با تعدادی همکار، وظیفه اداره و کنترل نیروگاه حرارتی جزیره و مرکز آب شیرین‌کن را بر دوش‌می‌کشند و روزانه ۷۰۰ مترمکعب آب تصفیه شده به‌داخل لوله‌های آب جزیره می‌فرستند. آبی که‌این‌روزها هنگامی که شیر آب منازل را باز می‌کنید بااملاح همراه است، ولی این مهندس جوان می گوید:

«اشکال از شبکه آبرسانی و لوله‌کشی مصرف‌کنندگان است که دمای بالا و رطوبت فراوان، موجبات پوسیدگی زودرس لوله‌ها را فراهم می‌کند، والا در آب شیرین‌کن، ما کارمان را به بهترین شکل انجام می‌دهیم!»

و این اطمینان آنقدر بود که از نظر وی با امکانات موجود در جزیره امکان ارسال آب شیرین به کشورهای عرب خلیج فارس نیز وجود دارد.

در فرمانداری که مهمترین مرکز اداره و کنترل جزیره است، فرماندار و بخشدار با دیگر همکارانشان مشغول به‌کارند؛ کارمندان وزارت کشور که به هرحال جزیره ابوموسی ، به عنوان محل خدمت ایشان‌انتخاب شده و از شهرهای مختلف ایران در جزیره گردآمده‌اند. در کنار سکنه اصلی جزیره کارمندان دولت که‌در ۳۱ اداره موجود در جزیره مشغول به‌کارند و به همراه خانواده خود در ابوموسی ساکنند. به این ترتیب ۳۱ اداره در شاخه‌های مختلف، اداره امور ابوموسی را در بخشهای گوناگون برعهده دارند. و نکته مشترک‌میان این ادارات و کارمندانشان و خانواده‌های ایشان‌آنست که همگی معتقدند، امکانات موجود در جزیره نه همپای زیبایی طبیعی جزیره است و نه در حد انتظار مردمان شکیبای آن. و این احساسی بود که ما هم پس‌از چند روز از نزدیک لمسش کردیم و اینکه‌زیبایی‌های طبیعی جزیره آن هنگام که با فقر امکانات‌تفریحی و رفاهی و هوای داغ و شرجی تابستانها همراه شود. اندک اندک از یاد می‌رود. که اگر این معضل از راه برداشته شود. ابوموسی در آسمان آبی است . در زمین سبز و در دل مردمانش سفید.

ابوموسی، وفور کالا و کمبود مطبوعات

پیش از سفر به جزیره، هرچه بیشتر از اوضاع داخل جزیره جستجو می‌کردم، کمتر می‌یافتم تا آنجا که از جمله توصیه‌ها به ما، مسافران ابوموسی این بود که‌اندکی ارزهای خارجی با خود همراه کنید و این کارانجام شد. اما در جزیره آنچه دیدیم، بسیار متفاوت ازشنیده‌ها بود.

کالاهای مورد نیاز مردم، شامل خوراک و پوشاک‌به همراه پروازهای هواپیمایی و نیز یک کشتی باری از بندرعباس به جزیره حمل می‌شود و ظاهرا شکایتی ازکمبود یا نبود کالاهای مورد نیاز در جزیره نیست و نیزریال ایران نیز نظیر دیگر نقاط کشور بسیار مورد پسندمردم است!

گرچه تعداد فروشگاههایی که اجناس مورد نیازمردم را عرضه می‌کنند، چندان نیست و غالبا در یکی‌از شهرکهای مسکونی موجود در جزیره واقعند، اماتقریبا هرآنچه مورد نیاز سکنه جزیره است در بازاریافت می‌شود. این بازار که غالبا از عصر شروع به کارمی‌کند، در میدان مرکزی یک شهرک مسکونی واقع‌است و اکثر اداره‌کنندگان آن از شاغلان در ادارات دولتی‌اندو لاجرم تا اتمام ساعات کار روزانه نمی‌توانند درفروشگاه حاضر شوند. این وفور کالاهای مورد نیاز،البته استثنائاتی نیز دارد که از آن جمله مطبوعات است‌که تنها در یک فروشگاه کوچک فروش اسباب‌بازی و لوازم آرایش چند عنوان مجله به‌طور هفتگی به جزیره می‌رسد و از بیش از ۱۵ روزنامه موجود در کشور تنها دو یا سه روزنامه تا ابوموسی می‌رسد. و به این ترتیب جریان اطلاعات و اخبار در جزیره مطلوب نیست، بویژه آنکه شبکه‌های تلویزیون ورادیوی ایران نیز با اشکالات فراوان توسط گیرنده‌های‌موجود در جزیره قابل دریافت است.

ابوموسی در انتظار سفرکرده‌های خود

روزهایی که ما میهمان جزیره بودیم تا عید نوروز، چند روزی بیش نمانده بود و تعدادی از ساکنان جزیره‌برای گذراندن تعطیلات به شهرهای خود بازگشته‌بودند و بقیه ایرانیان جزیره را با ساکنان «شهرک میهمانان عرب زبان جزیره» تنها گذارده بودند و ابوموسی باطبیعت زیبایش بازگشت ایشان را انتظار می‌کشید، ساکنانی که پس از دو هفته تعطیلات، هنگامی که به‌جزیره بازمی‌گردند، وجود یک میهمان ناخوانده را درخانه‌های خود احساس خواهند کرد: هوای داغ و رطوبتی که گاه تا صددرصد می‌رسد.

■

بازتاب

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

من نجات یافتم

من «الکه اشمیت» هستم. اهل آلمان. از زمانی که به اسلام مشرف شدم نامم را به «فاطمه» تغییر دادم. اسلام از من یک انسان دیگر ساخت. انسانی با هدف که می‌دانست برای چه زنده است.

من متولد ۱۹۶۵ هستم و اولین فرزند خانواده. پدرم معلم و مادرم کارمند یک اداره بود و زندگی متوسطی داشتیم. خانواده من زیاد به مذهب علاقه‌مندنبودند. برای همین گهگاهی با مادرم به کلیسا می‌رفتم. از آنچه موعظه می‌شد، چیزی نمی‌فهمیدم. بعضی‌وقتها در کلاسهای دینی دبیرستان نیز شرکت می‌کردم. ولی انگیزه و علاقه چندانی در خودم احساس نمی‌کردم. یک سال تمام در کلاس دینی شرکت کردم وفقط به رونویسی و حفظ جملات انجیل پرداختم. البته یک جرقه مهمی در من ایجاد شد، زیرا در همین کلاسها بود که به مساله وجود خدا و حیات پس ازمرگ بیشتر فکر کردم.

ایمانم چندان محکم نبود. در تفکر غربی، فردگرایی و جدایی دین و سیاست و همچنین جدایی میان روح و جسم، باعث تزلزل انسان می‌شود و من در این زمان هیچ گونه کنترلی بر خود نداشتم.

مثل هم‌سن و سالان خودم، خیلی کنجکاو بودم ودر هر موضوعی، سؤالات زیادی به ذهنم خطور می‌کردو تقدیر چنین بود که تمایل زیادی به آشنایی با فرهنگ خارجیان پیدا کردم. در شانزده سالگی با افرادی از کشور پاکستان آشنا شدم. به من گفتند که مسلمان هستند و وحشت مرا گرفت!

درباره این دین هرچه شنیده بودم، منفی بود و با گذشت زمان و به واسطه معاشرت با همین مسلمانان که البته اطلاعات زیادی هم از دین خود نداشتند به تحقیق در مورد اسلام پرداختم و متوجه شدم اسلام همه پیامبران را قبول دارد، حتی حضرت عیسی را.

کم‌کم در آنچه غربیان در مورد دین اسلام گفته بودند شک کردم. اخبار، گزارشات و تحلیل‌های غربیان در مورد اسلام را مطالعه می‌کردم و از آن‌طرف هم بیشتر با اسلام ارتباط پیدا می‌کردم. روح سرگردانم به دنبال راه نجاتی می‌گشت، اما آن را نمی‌یافت.

بالاخره دلم را به دریا زدم و تحقیقات وسیعی رادر مورد اسلام ادامه دادم. «حجاب» واژه‌ای که چندین‌بار آن را شنیده بودم، اما هرگز با آن برخورد و ارتباط منطقی ایجاد نکرده بودم. برایم همیشه سؤال بود، چرازن این همه زیبایی‌هایش را در پشت حجاب مخفی می‌کند؟ زیبایی‌ها برای ارائه کردن است نه مخفی کردن. پس چرا مسلمانان در پنهان کردن آن اینقدرمعتقد و مقید هستند؟ کم‌کم دریافتم ارزش زن به حفظ و حراست از داشته‌ها، زیبایی‌ها و وقار خود است و این‌ارزش او را بالاتر می‌برد و به او بیشتر ارج می‌دهد.

با وجود این، هنوز خیلی از مسائل برایم مبهم بود. یک روز به دفتر یکی از مجلات زنان در آلمان رفتم و آگهی دادم که بسیار مایل به ارتباط با زنان و دختران مسلمان هستم. در پی درج این آگهی، چهار دخترمسلمان برایم نامه نوشتند و به این صورت خداونددری به رویم گشود تا بتوانم حقیقت را دریابم. بامطالعه بیشتر اسلام، متوجه شدم که راه هدایت برای‌همه موجودات و تمام بشریت تنها در این دین نهفته‌است و بس.

در دین اسلام، «زن» گنجی است که به وسیله حجاب محافظت می‌شود. اگر اسلام درست فهمیده شود، زن می‌تواند در سایه آن استعدادهایش را شکوفا کند. بدون آنکه در این راه مجبور به انکار طبیعت خود باشد.

با یک خانواده مسلمان که در نزدیکی ما زندگی می‌کردند، ارتباط برقرار کردم. آنها مرا به منزلشان دعوت کردند و من رسما به آیین اسلام گرویدم. زمانی که فهمیدم با مسلمان شدنم تمامی گناهان گذشته‌ام بخشوده شده است، احساس آرامش عجیبی به من دست داد. گویی دوباره متولد شده بودم.

والدینم بعد از اینکه مطلع شدند من مسلمان شده‌ام، واکنش نشان دادند و از من خواستند از این‌اقدام پرهیز کنم. من خیلی قاطع به آنها گفتم که به هیچ‌قیمتی حاضر به ترک اسلام نیستم. کمی بعد از این‌جریان از برگزاری سمینار مذهبی مسلمانان آلمانی‌زبان در مونیخ مطلع شدم. موضوع سمینار حکومت اسلامی و بحث و گفتگو درباره سیستم حکومت اسلامی و بویژه در مورد جمهوری اسلامی ایران بود.

در این سمینار تمام افکارم دگرگون شد و دچاریک انقلاب فکری شدم. با توجه به تبلیغات منفی‌غرب، از ایران و از امام خمینی(ره) ذهنیتی منفی ونامناسب داشتم و به آنان چندان اعتقادی نداشتم. دراین سمینار امکان صحبت با افرادی که از ایران آمده‌بودند، برایم فراهم شد.

یکی از خواهران ایرانی و همسرش توانستند به‌همه سؤالات من پاسخ دهند و مرا با سیاستهای استکبار جهانی در مقابل جمهوری اسلامی ایران آشنا کنند.

در این زمان، من امام خمینی(ره) را مغایر با آنچه‌در ذهنم بود، دریافتم. حالا علی‌رغم مشکلات فراوانی که در این راه دارم، به هیچ‌وجه حاضر به عوض کردن‌آن با زندگی گذشته‌ام نیستم و می‌دانم سعادت دنیا وآخرت در این است.

فاطمه اشمیت

* * *

ما و این جنگ سهمگین

معرفت به زمان و آگاهی از مقتضیات آن، اصل و قاعده‌ای است که می‌تواند ضامن بقا و پیروزی ملتها باشد.

ملت ما طی بیش از دو دهه گذشته به‌خوبی این اصل مهم را مورد توجه قرار داده و از ثمرات آن نیز برخوردار بوده است. آن زمان که امام خمینی(ره) پرچم مبارزه با نظام مستبد و وابسته شاهنشاهی را بر دوش گرفت، غیرتمندان و ظلم‌ستیزان ایرانی مسوولیت خود را به خوبی تشخیص داده و در رکاب رهبر خود گام به گام پیش رفتند.

آن هنگام که انقلاب اسلامی دستخوش توطئه‌های پی در پی اجانب شد، جوانان اسلام خواه، بیدار و عزت‌طلب وظیفه خود را آگاهانه تشخیص دادند و عمل‌کردند و در مقابل همه توطئه‌ها ایستادند. این احساس‌بیداری، هشیاری، تحرک و شناخت زمان برکت بزرگی‌است که نصیب ایرانیان شده.

انجام مسوولیت و عمل به تکلیف یک وظیفه‌است و درک زمان انجام مسوولیت و تکلیف، یک‌بیداری. وظیفه‌ای که مهمتر و حساستر از نفس انجام‌وظیفه است، درک زمان عمل به تکلیف و وارد شدن به‌صحنه است. قوه تشخیص و درک موضوع نیاز زمان، یک ضرورت و یک سلاح است. سلاحی که بیش از هر زمانی به آن نیازداریم و دشمن می‌خواهد همه ما را خلع سلاح کند، یعنی نسبت به زمان خود و مسائل‌اطراف آن، قوه تشخیص و درک را از دست بدهیم.

حضرت علی(ع) می‌فرمایند: **«کسی که زمانه خود و مقتضیات زمان را بشناسد، از تهاجمات و حوادث در امان می‌ماند.»**

حقیقت این است که امروز جنگی به مراتب سهمگین‌تر از جنگهای دو دهه اخیر و توطئه‌ها و محاصره‌های بیست و چند ساله اخیر علیه انقلاب اسلامی در جریان است و آن قضیه با پنبه سر بریدن یعنی تهاجم فرهنگی است.

در جریان این حمله بی‌سر و صدا! شاهد ترویج اندیشه‌های لیبرالیستی، اشاعه رفتارها و اطوارهای بی‌ارزش غربی و حاکمیت بخشیدن به تفکر سکولاریستی هستیم. امروز رمانهای غربی یکی پس‌از دیگری ترجمه شده و در بازار گرم کتابهای غیراخلاقی به فروش می‌رسند.

امروز فیلم‌های دست‌ساز غرب که اهداف معین و مشخصی را دنبال می‌کنند، از طرق مختلف به درون خانه‌های ما نفوذ کرده‌اند. شبکه‌های کامپیوتری، سایتهای اینترنتی و خطوط ماهواره‌ای دست به کار شده‌اند. عده‌ای مقاومت، عده‌ای مراقبت، عده‌ای عاشق و دلباخته، عده‌ای بی‌تفاوت و عده‌ای کج‌دار و مریز با قضیه برخورد می‌کنند.

با اوجگیری شدت این تهاجم فرهنگی، بیش از هر زمان دیگر، دغدغه دفاع از ارزشها، اعتقادات، سنتها و اصول انقلاب، فکر و ذهن دلسوخته‌گان و نیروهای وفادار را به خود مشغول کرده است.

جای تأسف اینجاست که آن سلاحی که می‌بایست به کار بیفتد، هنوز راه انداخته نشده است. درک و تشخیص موقعیت و زمان و تشخیص وظیفه ومسوولیت این سلاح می‌توانست پیش از اینها از جانب‌امت حزب‌الله به‌کار بیفتد و جلوی بسیاری ازاشتباهات را بگیرد.

به نظر ما دفاع، همواره باید با تهاجم سنخیت‌داشته باشد. یعنی اگر تهاجم با علوم روز آمیخته وزمینه‌سازی شده است، تدافع نیز باید با آشنایی به‌علوم روز صورت پذیرد. ابزارهای لازم باید نو، جدیدو کارا و سلاحها باید سلاحهای روز باشند.

جوهره کلام این است که «معرفت به زمان» و «تشخیص مسوولیت» سلاح پدافندی ما و خاکریزهای مهم و استراتژیکی در مقابل تهاجم فرهنگی است.

پیامبر اکرم(ص) می‌فرمایند:

«غافلترین مردم کسی است که از تغییر و تحول در دنیا پند و اندرز نگیرد.»

حکیمه محسن‌زاده از مازندران

صدای سبز بسیج
از: طاها

سلاحهای مرگبار

از گوشه و کنار این مرز و بوم، هرچند وقت یکبار، خبر تأسف‌باری به گوش می‌رسد که حکایت از خاتمه زندگی مجروحان شیمیایی دارد.

بسیاری از این عزیزان از زمان ابتلا به اثرات این سلاحها تا زمان شهادتشان با مشکلات و معضلات فراوانی دست و پنجه نرم می‌کنند و خانواده‌های این عزیزان نیز با صبر و شکیبایی فراوان روزگار را سپری می‌کنند. این سلاحهای مخوف که کاربرد آن بر علیه نیروهای انسانی، عملی ناجوانمردانه و غیربشری تلقی می‌گردد. عوارض فراوانی بر محیط، انسان و سایر موجودات می‌گذارد و حتی بعضا در نسلهای آینده نیز تأثیرگذار است.

برای آشنایی بیشتر خوانندگان گرامی با نوع و نحوه عملکرد این سلاحها بر آن شدیم تا مطالبی، گر چه مختصر را در مورد این سلاحهای مرگبار و کشنده ارائه کنیم. امید که مورد توجه قرار گیرد.

ooo

پس از جنگ جهانی دوم، روند کاربرد سلاحهای شیمیایی علیه دولتها و ملتها نه‌تنها ادامه یافت، بلکه افزایش هم پیدا کرد. ارتش آمریکا علیه مردم کره، انگلیس علیه مردم مالایا و مصر علیه یمن از این سلاحها استفاده کردند. آمریکا بویژه علیه مردم ویتنام از عامل «BZ» در سطحی گسترده و پرحجم استفاده کرد که با گذشت نیم قرن، آثار مخرب آن، نه‌تنها بر انسانها، بلکه بر مزارع، جنگل‌ها و پوششهای گیاهی (اکوسیستم) همچنان باقی است.

ارتش شوروی نیز به‌طور گسترده از عوامل تاولزا و اعصاب موسوم به «باران زرد» علیه مردم افغانستان استفاده کرد. درحال حاضر ایالات متحده آمریکا جدیدترین و خطرناکترین روش تولید و کاربرد را در اختیار دارد.

ناکامی ارتش تا بن‌دندان مسلح عراق در تأمین اهداف سردمداران رژیم بعثی، فرماندهان این ارتش را بر آن داشت تا پس از مشورت با کارشناسان عالیرتبه دولتهای استکباری، بخصوص کارشناسان شیمیایی شوروی (سابق) استفاده از سلاحهای شیمیایی را نیز در کنار دیگر سلاحهای جنگی و مرگبار خود مورد توجه قرار دهند.

آنان برای اولین بار در تاریخ ۲۳ دی ماه سال ۱۳۵۹ به کار برد، آزمایش و سنجش تأثیر آنها بر رزمندگان اسلام در محورهای «هلاله» و «نی‌خزر» (منطقه عمومی میمک) مبادرت ورزیدند. سپس درسال ۱۳۶۰ دامنه کاربرد این سلاحها را در جبهه‌های «هویزه»، «تپه‌های الله‌اکبر»، «حسیر نادری» و «خرمشهر» نیز به صورت پراکنده آزمودند.

در سال ۱۳۶۱ با گسترش محدوده کاربرد و حجم عوامل شیمیایی، «مدیریت و رسته جنگهای شیمیایی» به‌طور رسمی به سازمان رزم ارتش عراق اضافه شد.

کاربرد عوامل اعصاب، گاز نیتروژن و موستار در جبهه‌های آبادان، مریوان، تپه‌های شرهانی، شلمچه و... بیش از پانزده شهید و دهها مصدوم برجای گذاشت.

منطقه عملیاتی «خیبر» بخصوص جزایر مجنون، در سال ۱۳۶۲ عرصه کاربرد وسیع و گسترده انواع عناصر شیمیایی (گاز خردل، تاولزا، فسفر، اعصاب و ناتوان کننده‌ها) قرار گرفت که طی آن، هواپیماها و توپخانه‌های دشمن به شلیک انواع گلوله‌های شیمیایی مبادرت کردند و دهها رزمنده را به شهادت رسانده وحداقل دوهزار و هفتصد نفر دیگر را مجروح کردند.

البته دشمن پیشتر در مناطق عملیاتی والفجر دو، چهار و بعضی محورها نیز از عوامل مرگبار شیمیایی استفاده کرده بود، ولی حجم کاربرد آنها در عملیات خیبر در طول جنگ تا آن زمان بی‌سابقه بود.

در جریان عملیات بزرگ «بدر» در اسفند ماه ۱۳۶۳ که طی آن نیروهای پرتوان اسلام موفق شدند جاده استراتژیک بصره - بغداد را به مدت یکهفته قطع کنند، دشمن بعثی - صهیونیستی دوباره در سطح وسیعتر و پیچیده‌تر از سلاحهای شیمیایی استفاده کرد. این تک شیمیایی در جزایر و طول پل ۱۴ کیلومتری خیبر و جاده‌های شهید همت، سیدالشهداء، سه‌راهی فتح و طلاییه، از شدت بیشتری برخوردار بود.

در این حمله، علاوه بر عناصر ضداعصاب، ناتوان کننده‌ها، خردل، تاولزا و ترکیبهای آنها، دشمن برای اولین بار از عوامل کشنده خون نیز استفاده کرد. عامل خون عاملی است که گردش خون را در رگها مختل می‌کند و ظرف سه تا چهار ثانیه انسان را می‌کشد.

در سال ششم جنگ تحمیلی، در جریان عملیات فوق‌العاده «والفجر ۸» و عبور تاریخی از رود خروشان «اروند» و تصرف شهر «فاو» با وجود اعتراضها و اقدامهای همه‌جانبه و افشاگریهای ایران در مجامع بین‌المللی علیه کاربرد سلاحهای شیمیایی عراق در جنگ، نه‌تنها آن کشور کاربرد آنها را متوقف نکرد، بلکه با بی‌اعتنایی، سکوت و حمایتهای مستقیم وغیرمستقیم شرق و غرب، بر دامنه عملیات ناجوانمردانه شیمیایی‌اش افزود.

ارتش عراق پس از تحمل شکست سنگین وخفت‌بار فاو، در اواخر سال ۱۳۶۴ و همچنین در اوایل سال ۱۳۶۵ رزمندگان اسلام و مواضع، آنان در خطوط مقدم شهر فاو، سواحل اروندرود، دهانه خلیج فارس، خسروآباد، قفاص، رودخانه‌های بهمنشیر، خرمشهر، پادگان حمید و جفیر (عقبه‌ها، جاده‌ها، اورژانسها وبیمارستان فاطمه‌الزهرا«س») را دیوانه‌وار مورد حمله‌های شیمیایی چندین اسکادران هواپیماهای بمب‌افکن قرار داد و همزمان در چند روز، آن مناطق را با بیش از صد قبضه توپ گلوله‌باران کرد و کل مناطق عملیاتی والفجر ۸ اعم از خطوط مقدم، پشتیبانی‌ها و عقبه‌ها را مملو از گاز شیمیایی کرد.

برای پی بردن به عمق فاجعه کافی است اشاره‌شود که کلیه جانوران، پرندگان و آبزیان واقع در منطقه آلودگی، به‌کلی نابود شده و اشجار، نخلها و نیزارها پژمرده و خشک گردیدند. در این حمله‌ها، علاوه بر عوامل قبلی، گازهای جدید خفه‌کننده و سیانور هم‌مورد استفاده قرار گرفت.

وسعت کاربرد عوامل شیمیایی، مسوولان سازمان ملل را وادار کرد تا به‌رغم بی‌تفاوتی و کم‌توجهی‌های قبلی، نسبت به اعزام گروه کارشناسی خود به مناطق جنگی آلوده به عوامل شیمیایی اقدام کند. این گروه‌پس از بررسی و نمونه‌برداری عوامل پایدار شیمیایی و مشاهده مجروحان و مصدومان شیمیایی و اجسادمطهر شهدا، کاربرد گازهای شیمیایی را تأیید کرد، ولی با وجود این همه قرائن و شواهد، از اعلام رسمی کاربرد عوامل شیمیایی توسط عراق طفره رفت وبه‌کلی گویی پرداخت. این امر مسلما خود تشویقی برای تداوم استفاده از عوامل شیمیایی توسط عراق بود. باادامه این عمل ننگین و ضدبشری، سردمداران جنایت‌پیشه عراق، با شروع عملیات رزمندگان اسلام در جزایر «ام‌الرصاص» (مقابل خرمشهر در کربلای ۴) و عملیات پیروز و بزرگ کربلای ۵ در منطقه عمومی شلمچه، کانال پرورش ماهی (شرق دجله) و تصرف آب‌گرفتگی‌ها و گذشتن از نهر جاسم و نزدیک شدن به‌تنومه بصره، سراسیمه به بمباران و گلوله‌باران وحشیانه مناطق عملیاتی و پشتیبانی و حتی شهر خرمشهر تاپاسگاه «حسینیه» پرداخته و از عناصر ضد اعصاب، خردل، تاولزا، ترکیبهای خردلی و خون، خفه کننده وناتوان‌کننده استفاده کردند.

در این حمله‌ها نیز به‌رغم استفاده رزمندگان از تجهیزات انفرادی و حضور یگانهای پدافند شیمیایی و پاکسازی سریع آلودگیها، متأسفانه تعدادی شهید و شمار زیادی نیز دچار مصدومیتهای شدید شدند.

در سال هفتم جنگ تحمیلی و ابتدای سال ۱۳۶۶، همزمان با تک رزمندگان اسلام در کربلای ۸ (۱۸ فروردین ماه ۱۳۶۶) دشمن به‌گونه‌ای بی‌سابقه علیه رزمندگان مستقر در خرمشهر به بمباران و گلوله‌باران شیمیایی با گلوله‌های توپ، خمپاره و حتی موشکهای کاتیوشا اقدام می‌کند که به شهادت و مصدوم شدن شماری از خداجویان سپاه توحید منجر می‌شود.

رژیم بعثی عراق همزمان با کاربرد عوامل شیمیایی در منطقه عملیاتی غرب در عملیات کربلای ۱۰ (۳۰ فروردین ماه ۱۳۶۶) و دیگر تکهای سپاه اسلام، مردم بیگناه روستاها و شهرهای کردستان عراق و ایران را نیز مورد حمله وحشیانه شیمیایی خود قرار می‌دهد.

در تاریخ هفتم و هشتم تیرماه سال ۱۳۶۶ هواپیماهای بمب‌افکن عراقی با بمبهای شیمیایی به‌چهار نقطه پر ازدحام و متراکم جمعیتی شهر «سردشت» حمله کرد و زن و کودک و خرد و کلان و مردم بیگناه آن شهر و همچنین روستاییان «کله‌وش» و اطراف پایگاه مرکزی شهر را آماج گازهای کشنده و دهشتناک شیمیایی قرار دادند.

با وجود مساعدت و رفع آلودگی از طرف «تیپ امام سجاد(ع)» (یگان پدافند شیمیایی مستقر در منطقه) و کمکهای واحدهای امداد و درمان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به دلیل عدم آمادگی کافی، در این جنایت ضد انسانی، تعداد قابل توجهی از مردم بی‌پناه شهید و بیش از پنج هزار نفر مصدوم و مجروح شدند.

درپی عملیات موفقیت‌آمیز «والفجر ۱۰» و تصرف تعدادی از شهرهای استان سلیمانیه نظیر خورمان، دجیله،

بقیه در صفحه ۳۹

گفتمان مجله اطلاعات هفتگی با معاون صدای سازمان صدا و سیما

قسمت دوم

آیا به راستی رادیو رسانه مردم است؟

خطری که یک رسانه را تهدید می کند، تکرار است

■ اشاره

در شماره قبل، قسمت نخست گفتمان مجله اطلاعات هفتگی را با جناب حسن خجسته ـ معاون محترم سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ـ خواندید. اینک ادامه این گفت و شنود صریح و بی‌پرده تقدیمتان می‌شود...

■ آقای خجسته، فکر نمی‌کنید رادیوپیام هم قربانی همان تفکری شد که معتقد است هر چیز یا کسی که‌موفق و مردمی می‌شود حتما اشکالی دارد که باید باآن برخورد کرد؟

مثلا در آغاز راه‌اندازی این شبکه، تنوع پخش‌موسیقی و کوتاهی کلام جاذبه‌هایی ایجاد کرده بودکه همه به سراغ این شبکه می‌رفتند. موسیقی هم که‌می‌دانید مونس آدمهاست. هر آدمی یکجور موسیقی را می‌پسندد و هر موسیقی هم برآورنده یک نوع نیاز است. حتی نوع سازها هم مهم است. جوان ریتم تند را دوست دارد و پیر ریتم ملایم و همین‌طور موسیقی مدرن و سنتی هم هر کدام‌برآورنده یکدسته از نیازها هستند و الی آخر.

تصورم این است که این رسانه ضمنا باید بتواندبه این نیاز عمومی هم پاسخ بگوید وگرنه مخاطب‌نخواهد داشت. شما بهترین حرفها و پیامها را از این‌شبکه‌ها پخش کنید و همه هم منزه و مقدس، اماوقتی مخاطب نداشته باشید ثمری ندارد.

تصور خود من این است که با وجود حرکتهای خوبی که تا نیمه دوم دهه ۷۰ شروع شد، درسالهای پایانی این دهه به‌وجود همان کثرت‌محدودیتها و شاید هم ترمزها، اقبال مخاطب کمترشده است.

نکته دیگری که شاید در تضعیف این رادیوموثر بوده انتقال مجریان این شبکه به تلویزیون‌بوده است. رنجی که سالهاست «صدا» با خود داردکه آدمهایش به دلیل تفاوت شدید دستمزدها در«صدا» و «سیما» مهاجرت می‌کنند. در آغاز به‌کار شبکه پیام هم مجریان و گویندگان و تهیه‌کنندگان موفق و مشهوری جذب شدند که بسیاری از آنان به‌تلویزیون رفتند. به دلیل اقتصاد ضعیف رادیو،ضمن اینکه من فکر می‌کنم سالهاست یک خلط مبحث در این رسانه صورت گرفته که رادیو و تلویزیون را هم‌جنس می‌دانند. که فکر نمی‌کنم‌کارکرد این دو رسانه چنین چیزی را بگوید چرا که‌فکر می‌کنم یک مجری رادیویی تفاوتهایی با یک مجری تلویزیونی دارد. و مسافرت رادیویی‌ها به تلویزیون بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی رارادیویی کرده است.

به هرحال مجموعه این حرکتها باعث نوعی آسیب‌پذیری رادیو و به عنوان نمونه رادیوپیام شده‌است که خود بنده به هنگام سوار شدن به یک‌تاکسی و یا یک شخصی مسافرکش و محافل‌این‌چنینی، آن را حس می‌کنم.

□ به نظر من هنر یک مدیر این است که کارش رابرجسته کند، و دلیلی ندارد که به محض برجسته شدن کارش بخواهد جلوی آن را بگیرد.

اما خطری که یک رسانه دارد و آسیب‌پذیری آن‌را موجب می‌شود تکرار است. اگر آن تازگی و طراوت‌وجود نداشته باشد. اگر همه حرفهایی که جالبند تمام‌شده باشند و یا اگر نوآوری در کار نباشد رسانه‌آسیب‌پذیر می‌شود. در مطبوعات هم همین خطر هست.شما یک موضوع یا گزارش را مطرح می‌کنید همه‌ماجرا را هم با شاخ و برگ مطرح می‌کنید اما زودجاذبه‌اش از دست می‌رود. در مورد قصه و مقاله هم‌همین‌طور است. بعد از مدتی مجبور می‌شوید مسائل دیگر و سوژه‌های دیگری را مطرح کنید. به همین خاطرما در رادیو کلاسهای آموزشی گذاشتیم برای درک‌ضرورت تغییر و ایجاد تغییر در برنامه‌ها و بالا بردن‌ضریب ریسک‌پذیری در آنها. در یکی از این کلاسهای آموزشی من در جمع تهیه کنندگان بودم. به آنان گفتم اگر اهل ریسک هستید موفق می‌شوید امااگر اهل ریسک نیستید موفق نمی‌شوید.

در رادیو تهیه‌کننده‌ها باید اهل ریسک باشند و به‌همین نسبت هم مدیریتها. این خیلی مهم است.

> **نکته دیگر کوتاهی دوره موفقیت در رسانه است. برنامه‌ای اگر موفق هم باشد در یکی، دو سال اول‌موفق است. بعد از آن باید تغییرات متعددی در آن صورت گیرد تا این توفیق ادامه یابد**

ممکن است کارخانه‌ای نوعی تولید داشته باشد که بازارش همیشه برایش مهیا و فراهم است. لازم نیست‌که ریسک بکند. انواع ریسک را انجام بدهد که بازاررا از دست ندهد. اما اگر کارخانه‌ای بازارش رقابتی‌باشد و با رعایت همه اصول اخلاقی و اقتصادی‌بخواهد بازارش را حفظ کند، شاکلید اصلی حرکتش‌ریسک است. بخش اعظم این ریسک‌پذیری هم اکتسابی و یا انتقالی نیست. ذاتی است. اگرچه امروزه خیلی‌ها معتقدند که مدیریت علم است که شاید هم‌درست باشد، اما در این‌صورت هم باز باید قبول کنیم‌که «ریسک‌پذیری» حتی در مدیریت باز هم به باطن‌افراد برمی‌گردد.

نکته دیگر کوتاهی دوره موفقیت در رسانه است.برنامه‌ای اگر موفق هم باشد در یکی، دو سال اول‌موفق است. بعد از آن باید تغییرات متعددی در آن‌صورت گیرد تا این توفیق ادامه یابد. اگر نخواهیم‌تغییرات لازم را ایجاد کنیم، موفقیت کمرنگ می‌شود. ایجاد تغییر در برنامه کاری مشکل‌تر از راه‌اندازی برنامه است. در رادیو «رفرم و اصلاح» در برنامه ازانقلاب هم گاهی سخت‌تر است.

اصلاح در برنامه بسیار دشوارتر از ساخت برنامه‌و یا ایجاد یک برنامه است. چرا که شما در اصلاح‌هزاران مانع پیدا می‌کنید. این موانع در اکثر موارد اصلابه مدیریت برنمی‌گردد. یکی از آنها خود فرد است.دیگری مخاطب است و دیگری عواملی که در برنامه‌هستند. نوع اصلاحاتی که منجر به تغییر ذائقه مخاطب بشود کار ساده‌ای نیست. حداقل خود من در بسیاری از موارد وقتی حس می‌کردم که باید تغییری در ساختار ایجاد شود و یا اصلاحی صورت گیرد. حال درست یا غلط، می‌دیدم که این مجموعه نمی‌پذیرفت. حال به‌هزار و یک دلیل. برای اینکه تمام این مجموعه بپذیرندکه باید چنین کاری کرد (چون در اینجا دیگر نمی‌شود بابخشنامه و زور و سرنیزه همه را وادار به انجام کاری کرد. چرا که باید همه باور داشته باشند و بانشاط جمعی‌یک کار خوب ارائه بدهند) ساعتها وقت و بحث لازم‌است و گاهی هم اصلا نمی‌شود.

کاری که ما در جشنواره سال گذشته انجام دادیم‌ایجاد حرکت و باور تغییر و اصلاح به شکل ناخواسته‌است. یعنی ایجاد حلقه‌های سلسله مراتب کاری وحرفه‌ای. یعنی بدون صدور هیچ بخشنامه یا دستوری‌هر کس سعی کند در مرتبه حرفه‌ای بالاتری قرار گیرد ونیاز به اصلاح را حس کند. یعنی سلسله مراتب‌حرفه‌ای رقابت سالم و سازنده‌ای را ایجاد کند تا جلوی‌این خطر گرفته شود. یعنی همه نیاز به اصلاح و تغییررا حس کنند اما رفتن بچه‌های رادیو به تلویزیون درهمه جای دنیا هست و نه‌فقط در ایران. علتش هم به‌ذات رادیو برمی‌گردد. تلویزیون ذاتا نمی‌تواند برای‌خودش نیرو تربیت کند. چون مجموع برنامه‌های‌تلویزیونی کوتاه است. مثلا سیزده برنامه، چهارده برنامه، بیست برنامه... اما رادیو برحسب ذاتش

برنامه‌هایش حداقل یکساله است. و اگر برنامه‌هایش موفق باشد ممکن است این برنامه ده سال هم ادامه پیداکند. اما در تلویزیون کمتر ممکن است یک برنامه‌تلویزیونی این همه استمرار و ادامه داشته باشد. برنامه‌های رادیویی تلویزیون را نمی‌گویم، چرا که درهمه جای دنیا بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی‌رادیویی هستند. برنامه‌های رادیویی که با تصویرپخش می‌شوند. اما ذاتا و ماهیتا این برنامه‌هاتلویزیونی محسوب نمی‌شوند. مثل سخنرانی و یابرنامه‌های گفتگویی که در همه جای دنیا هست ورادیویی است نه تلویزیونی، اما برنامه‌های تلویزیونی‌کوتاهند و به همین خاطر تلویزیون نمی‌تواندنیروهایش را خودش تربیت کند. و لذا یکی از کارکردهای رادیو تربیت نیرو برای تلویزیون است وفقط در ایران هم رادیو این کارکرد را ندارد. در همه‌جای دنیا چنین است که تلویزیون بخشی از نیروهایش‌را از رادیو تأمین می‌کند و یکی از دلایلی که مانع‌نمی‌شویم که نیروهای رادیو به تلویزیون نروند به‌خاطر این است که هم ممکن است موجب ضعف‌تلویزیون شود و هم اینکه خود رادیویی‌ها احساس کنندیک حق ارتقاء اجتماعی از آنان گرفته شده است که‌می‌تواند موجب دلسردی آنان شود. اما با همه این‌حرفها ممکن است که ما در برخی زمینه‌ها کاهش داشته‌باشیم اما با تحقیقی که من کردم به این نتیجه رسیدم که‌ما مخاطب از دست ندادیم و در مجموع مخاطب ماافزایش پیدا کرده است. مثلا ما در زمستان سال ۷۲نسبت به زمستان سال ۷۵ افزایش عمومی مخاطب‌داشتیم و از سال ۷۵ تا سال ۷۸ نیز این روند ادامه‌داشته است. ضمن اینکه افزایش دو، سه شبکه در سال۷۸ هم این میزان را افزایش داد. مثلا معارف، شبکه‌ورزش و... که شبکه معارف شنونده خاص خوبی داردو شبکه ورزش هم همین‌طور.

ممکن است در برخی برنامه‌ها افت داشته باشیم که‌داشتیم اما در بعضی برنامه‌ها هم رشد داشتیم که‌مخاطب جدیدی را وارد یک شبکه کرده است.

■ تا آنجا که من می‌دانم قبل از انقلاب ما فقط دوشبکه رادیویی داشتیم. یکی شبکه سراسری رادیو ویکی هم رادیو ۲ که تازه رادیو ۲ هم برنامه‌هایش‌شبانه‌روزی نبوده است اما حال ما هشت شبکه‌رادیویی داریم که نیمی از آنها شبانه‌روزی هستند. آیاهمزمان با افزایش تعداد شبکه‌ها، به همین نسبت هم باتوجه به آماری که اشاره کرده‌اید شنونده رادیو افزایش پیدا کرده و یا اینکه این شنونده‌ها تقسیم شدند.

□ خیر، ما در حال حاضر رشد خیلی خوبی داشتیم والان داریم به متوسط جهانی می‌رسیم.

■اما تنوع شبکه‌ها برای پوشش دادن سلایق‌متعددی است که در جامعه وجود دارد.

□من مثالی می‌زنم. یکی از افرادی که دارای دیدفرهنگی وسیعی است و سالهاست در خارج زندگی‌می‌کند و یک صاحبنظر است سال گذشته به ایران آمد. او برایم تعریف می‌کرد که من وقتی مجموع برنامه‌های‌شبکه‌های مختلف رادیو را شنیدم شبکه فرهنگ شماکاملا متفاوت است. چون در شبکه فرهنگ تلاش ما این است که موسیقی پخش شده یا موسیقی کلاسیک‌باشد و یا موسیقی سنتی و مباحث هم مرتبط با موضوع شبکه.

به هر حال شبکه‌ها هر کدام به دلیلی ایجاد شدنداما می‌شود پرسید که چرا اینقدر شبکه؟ که الحمدلله‌جزو سؤالات شما نبود و لازم هم نیست که خودم به آن‌جواب بدهم.

■ خب، به نظر بنده این دغدغه نباید وجود داشته باشد که چرا اینقدر شبکه؟ دغدغه می‌تواند این باشد که این شبکه‌ها درهم خلط نشوند و یا به جنگ همدیگر نروندو یا تزاحمی با هم نداشته باشند.

> **برنامه‌های تلویزیونی کوتاهند و به همین خاطر تلویزیون نمی‌تواند نیروهایش را خودش تربیت‌کند. و لذا یکی از کارکردهای رادیو تربیت نیرو برای تلویزیون است**

□ خب، این عیب ندارد. شبکه‌ها در ایران دو رویکردتوام دارند. یکی رقابتی و دیگری تکمیلی. ما برای‌ارزشیابی برنامه‌ها مدلی داریم من شبکه‌ها را در داخل‌آزاد گذاشته‌ام. چون اعتقادم این است که اصلا تفاوت‌نظام مدیریت در هر شبکه دلیل ارجحیت آن در فلان‌شبکه خواهد شد.

به هر حال سعی نمی‌کنیم که این شبکه‌ها یکسان اداره شوند.

■ اما به شرطی که وجه تمایز داشته باشند.

خب دارند. منظورم این است که در نظام ارزشیابی‌شما باید شاخص سازی کنید. ممکن است شبکه‌ای به «فرم» نمره بیشتری بدهد و دیگری به «محتوا» همین‌روند بعد از یکی دو سال تفاوتی در شبکه‌ها ایجادمی‌کند که ممکن است یک مخاطب از این شبکه به‌شبکه دیگر برود. اما بهرحال لطف آن این است که مامخاطب را در درون رادیو نگاه داشته‌ایم.

خود من روی رقابت بین شبکه‌ها تاکید دارم. فقط برای رفع تزاحم بین شبکه‌ها اقداماتی انجام می‌دهیم که این شبکه‌ها جنبه تکمیلی پیدا کنند.

■ درباره افزایش ساعات پخش برنامه‌ها فکر می‌کنم بازنگری لازم است. بعضی از شبکه‌ها چه دلیلی داردکه ۲۴ ساعته باشند؟ با توجه به اینکه شبکه‌های تخصصی‌تر مخاطبین خاصی دارند که ساعات بیداری‌آنها هم مشخص است. مثلا شنوندگان شبکه معارف‌شاید فاصله بین نیمه شب تا اذان صبح اصلا شنونده‌رادیو نباشند.

حالا جدای همه این بحثها به یک سؤال بنده پاسخ داده نشد و آن مساله موسیقی و تغییر سیاست پخش موسیقی در صداست که شاید ترجیح می‌دهید به آن‌پاسخ ندهید اما اجازه بدهید که من با اصرار مجددا آنرا مطرح کنم.

□ ابتدا درباره ۲۴ ساعته شدن برنامه شبکه‌ها عرض‌کنم که همه شبکه‌های ما ۲۴ ساعته نیست. اما به این‌دلیل در اکثر رادیوهای دنیا سعی می‌کنند برنامه‌ها درصورت امکان ۲۴ ساعته باشد که مخاطب رادیوبرخلاف تلویزیون غالبا کانال را به سختی می‌چرخانند. اگر روی کانال دیگری رفت باز احتمال اینکه مجدداروی این کانال برگردد به دلایل مختلف سخت است.

برای همین غالبا سعی می‌شود که مخاطبینی که‌یکنفر یکنفر جمع می‌شوند حفظ شود.

و اما در مورد موسیقی، سیاست عوض نشده است. سازمان از قدیم یک سیاستی داشته که ممکن است گاه‌نحوه اجرای آن شدید یا ضعیف شود. از اول بحث شده‌بود که موسیقی یک چهارچوب داشته باشد. افلاطون‌جمله معروفی دارد که می‌گوید اگر می‌خواهی جامعه راعوض کنی می‌توانی با موسیقی این کار را بکنی.

موضع سازمان در مورد موسیقی کاملا معلوم‌است. در موسیقی که حتی برخی از دانشگاهیان معتقدندکه ما چون در دوره‌ای هستیم که همه به تلاش و کارنیاز داریم باید از این نوع موسیقی استفاده کنیم... بهرحال من هم معتقدم که باید نوعی جامعه‌شناسی‌موسیقی داشته باشیم که الان متاسفانه آن را نداریم. حتی برنامه‌ساز ما نمی‌داند که از نظر علمی تاثیر فلان‌ساز چیست؟ البته از لحاظ غریزی نوعی تشخیص داردکه گاهی بسیار هم بجاست اما علم این مساله رانمی‌داند که این ترکیب سازها چه تاثیری دارند؟ و یافلان نوع موسیقی چه تاثیری دارد؟ یکی از اساتیددانشگاه برایم تعریف می‌کرد که در موزه «لوورفرانسه» عکسی است که چند نفر ایرانی را نشان‌می‌دهد که درازکش خوابیده‌اند و دستشان زیر متکاست و چند نفر هم ساز ایرانی می‌زنند. خوب، تعبیر این‌تصویر در موزه «لوور» برای بیننده تداعی کننده این‌معناست که این نوع موسیقی برای این نوع کار خوب‌است.

یعنی موسیقی، موسیقی تحرک و فعالیت نیست، موسیقی استراحت و خواب و «بله» است. حالا کاری‌ندارم به درست یا غلط بودن این تصور.

مثلا در موسیقی سنتی بداهه خوانی جزو ذات‌موسیقی است. یعنی نوازنده ساعاتی بنشیند و مطابق‌میلش در هر دستگاهی که دلش خواست بنوازد. به‌خوب یا بد آن کاری ندارم. اما بعضی از جامعه‌شناسان‌معتقدند که چنین فردی بعد از یکی دو دهه مثل برج‌بسیار بلندی است که هیچ ارتباطی با محیط اطرافش‌ندارد. یعنی یک برج بلند اینجا و یکی هم کمی آن‌طرفتر که این استاد ممکن است آن یکی را قبول‌نداشته باشد و یا بالعکس. پس می‌بینید که ما در موردجامعه‌شناسی موسیقی کار زیادی نکرده‌ایم.

مقالات موسیقی هم در مجلات تخصصی باز کم‌است. حالا موسیقی پاپ. برخی معتقدند که موسیقی‌پاپ همان موسیقی عوام است. یعنی موسیقی کوچه وبازار و یا عوامانه. خوب بعضی‌ها معتقدند که موسیقی‌پاپ یعنی همین.

در شبکه‌های مختلف رادیویی چون قانون نوشته‌شده‌ای در مورد موسیقی نداریم برنامه‌ریزی در موردآن هم سخت است. به همین خاطر تصورات مختلفی به‌وجود می‌آید. یک تهیه کننده ممکن است پخش سرودرا مناسبتر بداند و دیگری موسیقی بی‌کلام را. یکی دریک برنامه ده تا سرود پخش می‌کند و دیگری دوتا. بهر حال اختلاف نظری که در حوزه موسیقی اتفاق‌می‌افتد یکی از دلایلش این است که ما در حوزه‌موسیقی کار آکادمیک صورت ندادیم و همین است که‌پخش موسیقی متکی می‌شود به فهم فردی یک تهیه‌کننده و یا برنامه‌ساز که خوب و بد را تعیین می‌کند.

به هر حال نمی‌گویم که سلیقه بد است و یابرنامه‌ساز نباید سلیقه خودش را دخالت بدهد بلکه‌معتقدم باید بخش اعظمی از کار برمبنای آموزش‌آکادمیک و علمی باشد و بخش اندکی هم بر مبنای‌سلیقه. که فعلا چنین امکانی وجود ندارد. مگر ما چندکارشناس موسیقی در برنامه‌سازها می‌توانیم داشته‌باشیم؟ به همین خاطر می‌گویم که بیشتر این اتفاقات‌سلیقه‌ای است.

■ اما بهر حال شما با همان اتهامی که من عرض‌کردم روبرو هستید. هر وقت پخش یک سرود را ممنوع‌می‌کنید این اتهام با شما است که در رابطه با هر چیزی‌که مردم خوششان بیاید نوعی واکنش دارید. و این‌اتفاق با جسارتی که شما معتقدید هر تهیه کننده باید دررادیو داشته باشد، همخوانی ندارد.

□ آخر معنای ریسک که این نیست! یعنی آدم اهل ریسک این است که هر چیزی را که دلش می‌خواهدپخش کند؟ اینکه دیگر ریسک نمی‌خواهد! ریسک‌تعریف دیگری دارد. راه باریکی است که باید از آن‌عبور کنی.

بقیه در صفحه ۲۷

داستان زندگی

زن...!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
ریحان

قسمت دوم

در قسمت قبل خواندید که:

ریحان که دختری روستایی است با پسرعمویش - کاظم - که در همان روستا زندگی می‌کند، پیوند ازدواج می‌بندد و به تهران می‌آیند. سالهای اول زندگی سختی دارند تا اینکه کاظم که در کار کوپن‌فروشی است، در خرید و فروش ارز فعالیت را آغاز می‌کند به ثروت ناگهانی می‌رسد و اخلاق و روحیاتش تغییر می‌کند و خبر از ازدواج مجدد می‌دهد و...

این زن کی بود؟ چرا اینطوری حرف می‌زد؟ چطور به خودش اجازه می‌داد که با مردش - که ظاهراً چندساعت بیشتر از پیوندشان نمی‌گذشت - اینطوری حرف‌بزند؟

این سؤالات مانند خوره به جانم افتاد و چند ثانیه‌ای همانطور منگ و متحیر آنجا، پشت پنجره ایستادم و بعد از ترس اینکه کاظم به بهانه گوش ایستادنم، تلافی «او» را سر من در بیاورد، به سرعت داخل حیاط شدم و از خانه بیرون زدم. عجیب بود، من که تا چند دقیقه قبل لحظه‌ای هم نمی‌توانستم آن خانه را تحمل کنم، حالا پای رفتن نداشتم.

چند دقیقه‌ای توی خیابان‌ها قدم زدم. اما بجای اینکه دلم برای بچه هایم تنگ شود، هوای خانه زده بودبه سرم؛ همان خانه‌ای که حالا یکنفر دیگر خانمش بود! نمی‌دانستم چرا. اما برای پاسخگویی به همین «چرا» بود که به خانه برگشتم. بدون اینکه زنگ بزنم، با کلید در را باز کرده و داخل شدم. آنها هنوز سر میز صبحانه‌بودند و خیلی صمیمانه نشسته بودند. به محض دیدن من خود را جمع و جور کردند و کاظم دوباره غرید که:

- بهت یاد ندادن وقتی...

که یکمرتبه حرفش را خورد. ظاهراً «او» از زیر میز پا به پایش زده بود و التیماتوم یکساعت قبل را یادآورش شد!

بی توجه به آنها رفتم به طبقه بالا. مثل مرغ سرکنده شده بودم. احساس می‌کردم قرار است چیزی اتفاق بیفتد که نمی‌دانم چیست. یکساعتی آن بالا قدم زدم و فکر کردم تا صدای روشن شدن ماشین کاظم راشنیدم. او با مهربانی از زن جدیدش خداحافظی کرد واز خانه بیرون رفت. حالت عجیبی داشت، دلم‌می‌خواست به سراغ آن زن بروم و با او حرف بزنم. درمورد چی؟ نمی‌دانستم. اما غرورم مانع می‌شد.نمی‌خواستم به این زودی قافیه را ببازم تا رقیبم -رقیب؟! - فکر کند زانو زده‌ام!

اما سرانجام تسلیم وسوسه‌ام شدم و داخل حیاط رفتم. شاید به این امید که «یک طوری» شود! همینطور که داشتم با گل‌های باغچه بازی می‌کردم، «او» را دیدم که کنار حوض نشسته و پایش را داخل آب گذاشته بود. انگار صدای پای مرا متوجه شد که سر برگرداند و همین که مرا دید، چیزی شبیه به خنده برلب نشاند. یک لحظه عصبانی شدم و به این خیال که‌دارد تحقیرم می‌کند، خواستم چیزی بگویم، اما منصرف‌شدم و اهمیت ندادم. در افکار خودم غوطه ور بودم که‌صدایی شنیدم:

- خیلی ازمن متنفری؟

ابتدا فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. لحظه‌ای نگاهش کردم و «او» ادامه داد:

- آره؟ متنفری؟ خب بگو دیگه. حق داری متنفر باشی (خنده بلندی کرد و رو به حوض کرد و گفت) من اگرجای تو بودم و تو به جای من، معطل نمی‌کردم و همین‌الان سرت رو می‌کردم توی این حوض و خفه‌ات می‌کردم، یا شاید هم گلوت رو کنار همین باغچه‌می‌گذاشتم و سرت‌رو جابه‌جا می‌بریدم و توی باغچه دفن ات می‌کردم!

چنان قهقهه شادی سر داد که توجه همه خانه را به خود جلب کرد. بی‌انگیزه گفتم:

- حق داری شاد باشی!

دوباره‌خندید:راست میگی... از من خوشبخت‌تر توی کره زمین پیدا نمیشه... مخصوصاً حالا که «یک شوهرخر پول شکم گنده تازه به دوران رسیده از داهات اومده» به تور زدم! چرا خوشحال نباشم؟

نمی‌دانستم در مقابل حرف‌های او باید چه بگویم؟آمد کنارم ایستاد و گفت:

- نگفتی؟ از من دلخوری؟

- درست‌تر همان بود که اولش گفتی؛ متنفرم!

دوباره خندید. توی صورتم زل زد و گفت:

- اگر می‌گفتی نه، بعد از این به اندازه یک گربه هم بهت محل نمی‌گذاشتم. این زن مرا گیج کرده بود. چی می‌گفت؟ چی می‌خواست بگوید؟ دستم را گرفت و من‌مثل یک عروسک همراهش شدم. مرا با خود به اتاقی که متعلق به او بود برد و با خنده گفت:

- بلدی به این کلفت و نوکرها دستور بدی ازمون پذیرایی کنند یا نه؟

مثل یک مجسمه تابع او شده بودم. به خدمتکار خانه گفتم که با نوشیدنی و میوه از ما پذیرایی کند. او سیگاری روشن کرد و گفت:

- می‌خوام یکساعت باهات حرف بزنم، یا زن با شعوری هستی و معنی حرفام رو می‌فهمی، یا اگر نفهمیدی واسه هیچوقت نخواهی فهمید. اما یادت باشه، در هر دو صورت این حرفها باید برای همیشه بین خودمان‌بمونه (و بعد حالتی جدی به نگاهش داد و گفت) مطمئن‌باش اگر یک کلمه از این حرفها رو به کاظم بزنی، کاری می‌کنم که بدون معطلی طلاقت بده، می‌دونی که‌می‌تونم!

این زن هرچه بیشتر خود را به من می‌شناساند، من کمتر او را می‌شناختم. ولی با این حرفش موافق بودم که؛ می‌توانست هر کاری که دوست دارد بکند؛ کاظم برده او شده بود! بهش قول دادم و او گفت: - از دیروزتا حالا که من اومدم توی این خونه، از زبان علیرضا -راننده آقا - و روح‌انگیز (خدمتکار خانه) هرچی بایدمی‌فهمیدم شنیدم. این که گذشته کاظم چی بوده، از کجابه اینجارسیده، و مخصوصاً همه چیز رو در مورد توشنیدم، اینکه آدم خوبی هستی و زن مهربانی هستی ومثل خیلی دیگه از پولدارها با زیر دستهایت مثل حیوان رفتار نمی‌کنی!

روح‌انگیز داخل شد و دو فنجان نسکافه گذاشت و رفت و «او» ادامه داد:

- ببین ریحان، من معتقدم اگر قرار باشه آدم تبدیل بشه به یک حیوان، یا باید مثل شیر بشه که خودش بره جلوو شکار بکنه، یا اگر نمی‌تونه شیر باشه، لااقل لاشخورهم نباشه که منتظر بمونه یک همجنس اش رو به مرگ‌بشه تااو بتونه شکم خودش رو سیر کنه! حکایت من وتو هم همینه، تو حتی اگر آدم خوبی هم نبودی، من دلم‌نمی‌آمد بالای سرت بنشینم و با مردن تو، جشن بگیرم.حالا که زن با معرفتی هستی که قضیه فرق داره! پس‌حالا خوب گوش کن، من فقط یکی - دو هفته بیشترمهمان تو نیستم، یعنی به محض اینکه بتونم از بغل این‌خرس - کاظم - حق خودم رو بکنم، از این زندگی میرم.اما اگر تو عاقل باشی، کاری می‌کنم که بعد از رفتن‌من، این شوهر ناجوانمردت روزی صدبار به دست وپات بیفته! حالا هم قبل از اینکه بهت بگم نقشه من‌چیه، تو باید بفهمی من کی هستم، اما دلش رو داری؟ (مشتاقانه «آری» گفتم و او ادامه داد) پس بلند شو تا سری به «پاتوق» من بزنیم و برگردیم!

□

□

یکساعت بعد در خیابان بودیم. جایی که چند زن دیگر با آرایش‌های غلیظ هم آنجا بودند. ماشین‌ها مدام‌برایشان بوق می‌زدند و پارک می‌کردند و با آنها گپ‌می‌زدند و... اما همه آنها به محض دیدن «او»بطرفمان آمدند و پس از دیده بوسی، حال و احوال کردن شروع شد:

- کجایی بنفشه؟

- چند روز پیدات نبود؟

- کسی خانه نشینت کرده؟

- مثل آدم حسابی‌ها تیپ کردی؟ نکند رفتی زیارت و...

و او فقط خندید و به هر کدامشان جوابی سر بالا داد که‌در این لحظه یکنفرشان به من اشاره کردو پرسید:

- این کیه بنفشه؟ کاسب جدیده؟ آوردیش کار آموزی؟

کم‌کم معنی این حرفها را می‌فهمیدم و داشتم سر در می‌آوردم که این زنها از چه قماشی هستند. از ترس‌به خودم لرزیدم و این را «او» - که دوستانش بنفشه‌اش می‌خواندند - هم فهمید که مرا در آغوش کشید و رو به‌آنها گفت:

- گم شین... گم شین که نفس شماها هم اگر به این بخوره‌مسمومش می‌کنه! این را گفت و دست مرا گرفت وبطرف خانه راه افتادیم که یکی از همان چند نفر زن گفت:

- آره... نه اینکه خودت «پاک»ترین زن عالمی!

بقیه خندیدند و عجیب اینکه «بنفشه» هم خندید! خیلی هم راحت خندید! انگار که اصلا از این شوخی توهین آور دلخور نشده است! در همین افکار بودم که گفت:

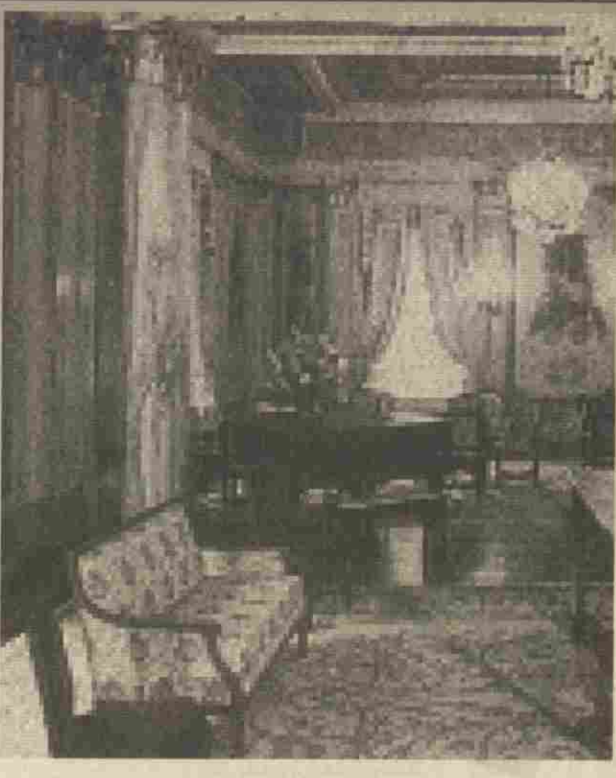

- حالا فهمیدی من کی هستم و چیکاره بودم؟ در حالی که سرم درد گرفته بود گفتم:

- نه.. امکان نداره... من باور نمی کنم... بنفشه خندید و گفت:

- چرا عزیزم.. باور کن... بعد از این هم هر چی بهت میگم باور کن...

این را گفت و از زندگی‌اش گفت:

- موقعی که به خودم آمدم، یک دختر شانزده ساله یتیم بودم. بعد از مرگ پدرم، مادرم به اصرار اطرافیان دوباره ازدواج کرد. اما شوهرش یک حیوان تمام عیاری بود که «مانند» نداشت. در حقیقت اولین کسی که منو توی این «راه» آورد اون نامرد بود. اوایل به‌این بهانه که: «یکی از دوستانم از تو خوشش آمده ومی‌خواد باهات عروسی کند»، منو معرفی می کرد به‌جوان‌های پولدار! اونها هم چند هفته یا چند ماه با من‌بودن و بعد می‌رفتن و نوبت بعدی می‌شد! موقعی که‌فهمیدم «چیکاره» شدم، به مادرم گفتم، اون بیچاره هم‌پس از اینکه با شوهرش دعوا کرد و از اون جدا شد، خودش ماند و پنج بچه که من بزرگترینشان بودم و بقیه‌همگی زیر ده سال! خودش هم مریض شد و تا من به‌خودم آمدم شدم «نان آورخانه»! اما من که کاری بلدنبودم! اینطوری بود که دوباره رفتم سراغ همان کاری که یاد گرفته بودم. هنوز هم نمی‌دانم که مادر بیچاره‌ام‌می‌دانست - و می‌داند - که دخترش چکاره است یا نه؟شاید هم چون می‌دونه که تنها راه سیر کردن شکم‌بچه‌هاش اینه که چشمش رو ببنده، خودش رو به‌ندانستن زده!

علی‌ایحال؛ خواسته و ناخواسته آمدم کنار این چند نفر و شدم «زن خیابانی» اما یک چیزی می‌خوام بهت بگم، شاید فکر کنی که دارم جانماز آب می‌کشم! ولی‌دارم حقیقت رو بهت می‌گم؛ من خودم حالم از دست‌خودم بهم می‌خوره، وقتی نگاه یک مشت گرگ گرسنه‌رو به خودم می‌بینم که چطوری حریصانه نگاهم می کنند، احساس می‌کنم یک «قاب دستمال» هستم که‌وقتی کار مردم با من تمام شد می‌اندازنم دور تا کی‌دوباره به دردشان بخورم! بنفشه اینها را گفت و برای‌اولین بار آن چند ساعت - و آخرین بار - بجای‌خندیدن اشک ریخت، اما زود اشکها را پاک کرد و ادامه داد:

- آره، گفتم که از خودم بدم می‌آمد، برای همین از یکسال قبل به این فکر افتادم که یک مرد خر پول تازه به دوران رسیده رو تور کنم و کاری کنم که عاشقم‌بشه، و بعد باهاش ازدواج کنم تا با این کار هم‌خودم‌از‌این زندگی«کرم‌وار» خلاص بشم، و هم مادر و خواهرو برادران بیچاره‌ام از این زندگی نکبتبار راحت بشن! چند نفری رو پیدا کردم، اما هر کدامشان یک مشکل داشتند!! تا اینکه شوهر تو رو پیدا کردم، همین که چند کلمه باهاش حرف زدم فهمیدم که خودشه! کاظم همان مردی بود که دنبالش بودم! مردی که به راحتی روی گذشته‌اش رنگ می‌پاشد و برای به دست آوردن یک چشم و ابروی قشنگ، حاضره آخرتش رو بفروشه! حقیقتش‌رو بخوای قبل از اینکه بیام توی این خونه دلم‌به حال تو نمی‌سوخت - شاید به این خاطر که ندیده‌بودمت - اما وقتی اومدم توی خونه و از زبان علیرضاو مهرانگیز، سرنوشت تو رو شنیدم، از خودم بدم آمد!وقتی فکر می کنم قراره صاحب یک زندگی بشم که‌سختی هاش رو یک دختر داهاتی معصوم و بیگناه مثل‌تو تحمل کرده، احساس می کنم همان لاشخور هستم؛ درصورتی که من اگر شیر نباشم که نیستم، لااقل دلم‌نمی‌خواد لاشخور بشم!

احساس می کردم دارم یک فیلم می‌بینم! بنفشه کمی فکر کرد و گفت:

- حالا هم دیر نشده... تو فقط یک تا دو هفته به من فرصت بده، من یک طوری این شوهر بی‌وجدان تو رو اسیر خودم کردم، که حاضره همین امروز تمام، زندگیش‌رو به نام من بکنه!! ولی من هنوز اونقدر گرگ نشده‌ام که دلم به حال تو و بچه‌هات و - حتی - به حال خودکاظم نسوزه! من فقط سهم خودم رو از بغل این خرس‌می کنم و بقیه‌اش مال تو و بچه هات، قبوله؟

بی لحظه‌ای اندیشه، و فقط از سر صداقتی که این «زن» داشت، بی معطلی گفتم:

- قبول!

او کمی نگاهم کرد و گفت:

- فقط یادت باشه که اگر بخوای به من نارو بزنی، نابودت می کنم!

من به او نارو نزدم. بنفشه هم خیلی زودتر از آنچه گفته بود به حق خود رسید!

□□

آن روز صبح ازخواب که بیدار شدم، علیرضا - راننده کاظم - نامه‌ای را به دستم داد و گفت:

- این رو بنفشه داد...

اولین بار بود که علیرضا «او» را بجای خانم، بنفشه صدا می کرد. انگار متوجه تعجب من شد که خندید و گفت:

- من هم توی جریان هستم... نامه رو بخونی می‌فهمی!

با بهت و تعجب نامه را باز کردم و خواندم:

«سلام دختر خوب... دیدی به قولم عمل کردم ریحان؟ از تو هم ممنون هستم که به وعده ات عمل کردی! قضیه این است که من چند روز قبل، قضیه را به علیرضا گفتم، او جوان قابل اعتمادی است و تو را نیز مانند خواهرش دوست دارد، نقشه من و علیرضا این بود که: «بعد از اینکه کاظم یک خانه بزرگ و دو مغازه بقالی و اتوشویی خودرا به نام من کرد، یعنی دو روز قبل، آن وقت کاظم وارد عمل شد و به سراغ کاظم رفت و تحت این عنوان که (از گذشته من با خبر شده) همه‌چیز را در مورد گذشته من و شغل من به کاظم گفت!شوهر تو هم که ظاهراً به رگ غیرتش برخورده بود،پس از اینکه یک روز تمام مرا کتک زد، وقتی دید من‌راضی به پس دادن اموالم!! نیستم، و دید که حریف من‌نمی‌شود، سر عقل آمد و خودش پیشنهاد داد که بدون‌سر و صدا از هم جدا بشویم! و این همان چیزی بود که‌من می‌خواستم، من هم پذیرفتم و دیروز از او طلاق گرفتم، اما اگر یادت باشد، به تو قول داده بودم کاری‌می کنم که شوهرت تا پایان عمر، برده تو باشد! این کاررا هم کردم ؛ به این ترتیب که وقتی از محضر خارج‌شدیم و من مطمئن شدم که دست او به هیچ جایی بندنیست، به او گفتم که تو از گذشته من باخبر بوده‌ای !البته نگفتم که خودم به تو گفته‌ام، وانمود کردم که توخودت فهمیده‌ای و در حقیقت این تو بودی که ماجرا رابه علیرضا گفته‌ای تا او به کاظم بگوید! خب، حالا بااین حساب، از همین امروز کاظم برای اینکه آبرویش‌نزد دوستان و اقوام نرود و آنها نفهمند که او با یک زن‌خیابانی ازدواج کرده بوده، چاره‌ای ندارد جز اینکه به‌تو باج بدهد! یادت باشد ریحان که مبادا خر بشوی ودلت برای این خرس پولدار بسوزد؟ فراموش نکن که‌او در آینده هم می‌تواند این کار را تکرار کند و بلایی‌مشابه سرت بیاورد، پس به آخرین نصیحت من عمل‌کن و این نامه را به عنوان مدرک، یک جایی پنهان کن. در آخر از تو یک چیزی می‌خواهم، مرا حلال کن! خداحافظ: بنفشه!

نامه که تمام شد احساس کردم از نو متولد شده‌ام. انگار که انسانی دیگر شده‌ام. حس می‌کردم همه اینها در خواب بوده و من از یک خواب وحشتناک و کابوس‌بیدار شده‌ام و...!

اما یک چیز را می‌دانستم ؛ «او» یک «زن» بود. شاید از دیدگاه همه جامعه یک زن کثیف. اما‌اگر کثیف هم بود یک انسان بود! یک زن به تمام معنی انسان!

□

□

نامه بنفشه را برای روز مبادا پنهان کرده‌ام!

■

سه گانه

کیان فولادی

نامزدی با یک حادثه

درحالی که «علی فلاحیان» - کاندیدای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری - مدعی هماهنگی میان مطلعان از ماجرای قتل یک درجه‌دار نیروی انتظامی توسط یکی از نزدیکان وی، جهت عدم انتشار اخباراین واقعه تا حصول به نتیجه قطعی بود. مطبوعات مجال رسیدن به نتیجه را ندادند و تنها ساعاتی پس ازاین رویداد، خبر در سطح وسیعی در محافل گسترش یافت. اما عطش فراوان افکار عمومی و رسانه‌ها دریافتن حقیقت و عملکرد نامطلوب منابع خبری در انتقال خبر حقیقی به مراجع اطلاع‌رسانی سبب شد همچون همیشه در مواردی از این دست واقعیت درمیان انبوه حدس و گمان گم شود. به‌طوری که بیانیه‌های رسمی دفتر علی فلاحیان و نیروی انتظامی نیز در یافتن تمام‌حقیقت کمک چندانی نکرد. چرا که این دو بیانیه نیزآنچنان با تأخیر و در تعارض با شایعات منتشر شد که‌برای پاک کردن تصویر نخستینی که از ماجرا توسط اخبار غیررسمی در افکار عمومی نقش بسته بود،قدرت کافی نداشتند که اگر این بیانیه‌ها با اطلاعاتی دقیق‌تر و شواهدی قانع کننده‌تر در برابر افکار عمومی قرار می‌گرفت شاید می‌توانست فضای ناخوشایند کنونی را که در چند هفته مانده به انتخابات، امکان واستعداد هر سوءاستفاده سیاسی را با خود دارد از تیرگی نجات دهد که البته با نوع اطلاع‌رسانی‌ای که به عمد یا ناخواسته از سوی مراجع ذیربط در چنین مواردی اتخاذ می‌گردد، نمی‌توان انتظاری بهتر از شرایط موجود داشت.

درحالی که سن فرزند علی فلاحیان - که ظاهرا به عنوان ضارب در این ماجرا معرفی شده - هنوز برای بسیاری نامعلوم مانده، چگونه می‌توان از زوایای دیگرماجرا با اطمینان سخن گفت و منتظر بود تا افکارعمومی تنها با دو بیانیه چند سطری، ماجرا را خاتمه‌یافته پندارد که اگر سن ضارب واقعیتی است که بی‌هیچ‌خطایی قابل دستیابی است، اتفاقاتی که در شب حادثه‌روی داده است، می‌تواند از دید هریک از مطلعان به‌گونه‌ای متفاوت تعبیر شود. همزمان با این رویدادرئیس دادگستری تهران خبر از تأکید جدی قوه قضاییه و به‌ویژه دادگستری تهران بر «اقتدار قضایی» داد.

> علی فلاحیان در این ماجرا نشان خواهد داد که توان عبور ازبحرانهای سخت رادر صورت تکیه زدن بر کرسی ریاست جمهوری خواهد داشت یا نه؟

گرچه درباره تعریف این «اقتدار قضایی» چندان‌سخنی نگفت، اما بی‌تردید اقتدار قضایی از دید ایشان‌در آینده به هر معنایی که تعبیر شود نمی‌تواند فاقد این‌مفهوم باشد که قوه قضاییه با تمسک به اقتدار قضایی‌باید بتواند قدرت گرفتن گریبان قدرتمندان را درپیشگاه عدالت داشته باشد و ماجرای قتل این درجه‌دارنیروی انتظامی به هر دلیل در مقطعی از زمان شکل گرفت که می‌تواند آزمون مناسبی برای این ادعا فراهم آورد، تا چشمهای منتظر ببینند دستگاه قضایی که‌ادعای مسلح شدن به اقتدار در برخورد با قانون‌شکنان‌ندا می‌دهد، در برابر مردان قدرت، بر اقتدارش خواهد افزود و یا دچار تردید خواهد گشت و از سوی دیگر، علی فلاحیان نیز در لباس یکی از نامزدان شناخته شده انتخابات رئیس جمهوری در مواجهه با این بحران‌نشان خواهد داد که در صورت تکیه زدن بر کرسی‌ریاست جمهوری، توان عبور از بحرانهایی به‌مراتب سنگین‌تر از این را خواهد داشت یا نه؟

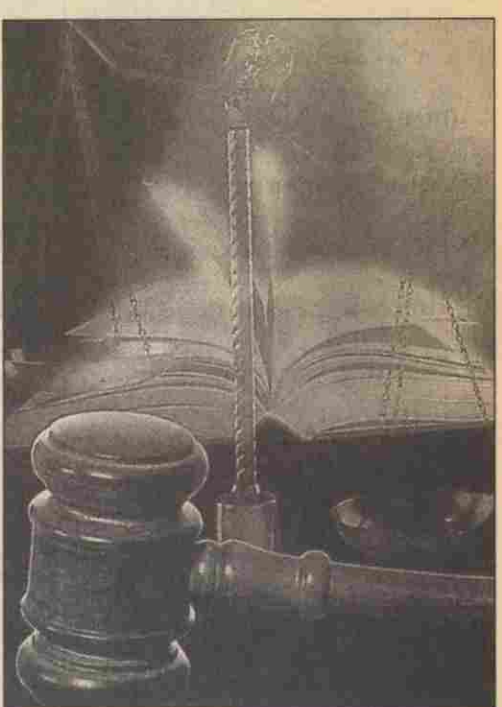

کسی که به جای همه حقوق می گیرد

یکی از معاونان سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور، چندی پیش اعلام کرد: «میانگین دریافتی ماهانه کارکنان دولت مبلغی نزدیک به یک میلیون و سیصدهزار ریال است که با تغییرات تازه در جداول حقوق، درسالجاری یکصد هزار ریال به آن افزوده خواهد گشت.»

افزایش نرخ میانگین دریافتی کارکنان دولت، حاکی از آن است که هر سال بخشی از ایشان از خط فقر عبور کرده، امکانات رفاهی بیشتری برای خود تدارک می‌بینند، اما در عمل اکثریت قابل توجهی از کارمندان دولت از چنین دریافتهایی بی‌بهره‌اند و این بدان معنی است که از افزایش رقم متوسط دریافتی کارکنان دولت نمی‌توان لزوماً به نتیجه فوق رسید. به این ترتیب درحالی که از سوی مسوولان، میانگین دریافتی کارکنان دولت ۱/۳ تا ۱/۴ میلیون ریال درماه برآورد می‌شود، بازنشستگان نظام اداری حتی‌نیمی از این مبلغ را نیز دریافت نمی‌کنند. مبلغی که ایشان را به‌طور کامل در زیر خط فقر نشانده است.

حال به سادگی می‌توان دانست که مزایای مورد اشاره معاون محترم که موجب افزایش متوسط دریافتی‌ها می‌گردد به شکلی عادلانه میان کارکنان‌دولت توزیع نمی‌گردد. در این شرایط چه بجا بود اگرمعاون محترم، ضمن اعلام حداقل حقوق دریافتی کارکنان دولت، توجه می‌دادند که مبالغ دریافتی توسط چه تعداد از کارکنان دولت سبب افزایش میانگین دریافتها تا این حد گردیده است.

کدام بخش از عزیزان شاغل در آموزش وپرورش، نیروهای انتظامی و نظامی، دانشگاهها و...،درحال حاضر از دریافتهایی فراتر از یک میلیون وچهارصد هزار ریال در ماه بهره‌مند هستند؟

به بیان دیگر باید پرسیده شود، در هرم حقوقی کارکنان دولت، رأس هرم چه نقشی در بالا بردن حدمتوسط حقوقها بازی می‌کند؟ کارکنانی که در رأس‌هرم قرار دارند باید چه مقدار حقوق و مزایا دریافت‌کرده باشند که متوسط حقوق یک مأمور راهنمایی ورانندگی را که بیش از هشت ساعت در روز ناچار به‌تنفس آلوده‌ترین بخش از هوای شهر ماست به بالای‌یک میلیون ریال برسد؟

لازم به یادآوری نیست که بالا رفتن متوسط دریافتی کارکنان دولت به خودی‌خود هیچ اثر مستقیمی‌در ارتقای

میزان بهره‌مندی آنان از امکانات رفاه‌اجتماعی ندارد. مگر آنکه ادعا کنیم توزیع درآمدها به‌صورت عادلانه‌ای انجام می‌گیرد و کارکنان دولت دربرابر کار مشابه در شرایط یکسان، دارای دریافتی‌مشابهی هستند. چیزی که کمتر کارمندی آن را باورمی کند.

میانگین دریافتی کارکنان دولت درحقیقت با رقم اعلام شده‌فاصله‌ای غیرقابل انکار دارد

در شرایط کنونی در بسیاری از بنگاههای بخش خصوصی نیز متوسط دریافتی کارکنان به این ارقام نمی‌رسد و معلوم نیست محاسبات سازمان برنامه‌ریزی و مدیریت کشور برای تعیین این حدمتوسط با چه معیاری اندازه‌گیری شده است وبه‌گونه‌ای که حتی در بنگاههایی نظیر نظام بانکی و وزارت نفت و شرکتهای تابعه که می‌توانند تا حدودی دست و دلبازانه‌تر رفتار کنند حد متوسط دریافتهای ماهانه کارکنان به این ارقام نمی‌رسد. مگر آنکه‌بپذیریم، حقوق و مزایای معدودی کارکنان دولت در قدو قواره‌ای است که حقوق صدها و هزاران کارمند را به‌یکباره به این متوسط نزدیک می کند.

گرچه در این میان نباید از خاطر برد که به این‌ترتیب کارکنانی که حقوق کمتری دریافت می‌کنند،بخشی از قدرت خرید خود را نیز به دلیل تورمی که از آن پرداختهای بالا ایجاد می گردد از دست خواهند داد.

نکته اینجاست که دولت یا هر بنگاه اقتصادی دیگرباید در وضعیتی قرار داشته باشد که بتواند معیشت‌همکاران خود را اداره کند. اما اگر می‌بینیم که بخش‌قابل توجهی از کارمندان دولت، روزها یا شب هنگام به‌کار دیگری مشغولند، خود به‌تنهایی نشان می‌دهد که‌این «حد متوسط ها» حتی توان فراهم کردن اسباب اولیه‌زندگی را نیز ندارد و شیوه نامتعادل پرداختهای کنونی گرچه به دلیل پرداختهای بزرگ به عده‌ای کوچک،میانگین بالایی را نشان می‌دهد، اما درحقیقت به‌تنومند شدن ریشه‌های ناامیدی در جامعه خواهدانجامد.

زمان بازنشسته شدن رسیده است!

به دنبال تصویب پرداخت پاداشی معادل «سی‌برابر» حقوق و مزایا به کارکنانی که به افتخاربازنشستگی نائل می‌آیند، اعتراضات وسیعی از طرف‌بازنشستگان مطرح شده است. اینان برای گرفتن پاسخ‌این سؤال پافشاری می‌کنند که میان بازنشستگان جدیدو قدیم در امر امرارمعاش چه تفاوتی وجود دارد که‌منجر به اتخاذ چنین تصمیمی شده است و آیا پرداخت‌این پاداش به معنای تن دادن به تبعیض دیگری در کاردیوان‌سالاری نیست؟ باید توجه داشته باشیم که‌صرفنظر از پرداخت این پاداش، سطح دریافتی‌بازنشستگان جدید نیز بسیار فراتر از دریافتی نسل پیشین بازنشستگان است.

در دیگر سو نمی‌توان پذیرفت که مقامات دولتی اعتراض بازنشستگان را نمی‌شنوند یا از آن‌بی‌اطلاعند. ایشان بهتر از هر کس احساس می کند که‌افزایش روزافزون هزینه خانوار عرصه را بربازنشستگان تنگ کرده است و تسهیلات اخیر اعمال‌شده در میزان دریافتی ایشان نتوانسته است کاهش‌قدرت خرید آنان را جبران کند. اما آنها بیش از آنکه‌خواستار افزایش دریافتی‌های خود باشند از بی‌عدالتی بزرگی که در حقشان روا شده است دلتنگ هستند وپاسخی قانع کننده را انتظار می کشند.

نظام اداری ما در چند ساله اخیر در کار تعدیل‌نیروی انسانی دستگاهها با گشاده‌دستی بسیاری عمل کرده است، برخی از سازمانهای دولتی ضمن بازخریدیا بازنشستگی پیش از موعد کارکنان خود فرصتهایی‌دراختیار آنها قرار داده‌اند که منبع درآمد تازه‌ای‌دراختیار ایشان می گذارد، برای نمونه، در برخی‌سازمانها مبالغی دراختیار کارمندان تعدیل شده قرارگرفته است که بهره ماهانه بانکی آنها بیش از حقوق‌بازنشستگی بسیاری از همکاران آنانست. گرچه‌پرداخت پاداش در پایان ۳۰ سال خدمت را می‌توان به‌نوعی قدردانی از تلاش کارکنان دولت ارزیابی کرد.اما انتظار بیجایی نیست که این مهربانی دولت نصیب‌تمام کارکنان بازنشسته دولت گردد تا اسباب آزردگی‌دل برخی دیگر فراهم نیاید.

امروز صدها هزار کارمند بازنشسته دولت بامعیارهایی که برای شناسایی خط فقر ارائه شده، در زیراین خط نشسته‌اند که نگاهی به فهرست دریافتی کارکنان بازنشسته آموزش و پرورش به وضوح این‌ادعا را تأیید خواهد کرد.

اگر سالها زندگی در شرایط سخت جنگ و تحریمهای اقتصادی، تحمل شرایط سخت اقتصاد را به آنان آموخته، اماهیچ گاه عادت به بی‌عدالتی را نیاموخته‌اند

بازنشستگان البته خود را طلبکار دولت نمی‌دانند که هزاران بازنشسته‌ای که با سنین بالای ۶۰ سال،همچنان در گوشه‌ای حرفه‌ای برای خود یافته‌اند، نشان‌از همین معناست. اما اگر سیاست دولت براین پایه قرارمی گیرد که زندگی همکاران خود را بهبود بخشدنبایستی بخشی از این بدنه نادیده انگاشته شوند. مگرآنکه بپذیریم دولت امروز، بازنشستگان دیروز راجزئی از خود نمی‌داند و ایشان را از یاد برده است.

اگر امروز وضعیت اقتصادی جامعه ایران به‌گونه‌ایست که نمی‌تواند پاسخگوی نیازهای مادی‌تمام شهروندان خود باشد و دولت نیز با تمام تلاشی که‌در برطرف کردن این اشکال کرده به وجود آن معترف‌است، سالها زندگی در شرایط سخت جنگ و تحریم‌اقتصادی، تحمل سنگین این بار را به مردم ایران‌آموخته است. اما آنچه نیاموخته‌اند و هیچ گاه نیزنخواهند آموخت، آنست که در فضایی که عطر عدالت‌از آن رخت بربسته است، عده‌ای مجبور به تحمل باری‌به مراتب بیشتر از طاقت خود شدند، درحالی که پیش رویشان، مردمانی دیگر هیچ سهمی از این بار گران را بر دوش ندارند.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
□سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)،
□مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها ۹ الی ۱۵
منصوره چرخنده (کارشناس روان‌شناسی)،
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت و
سهیلا خاضعی
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره تلفنی
۲
۶
۲
۵
۰
۲
۲

انتخاب ناآگاهانه

زهرا طرقیان

* دختری ۲۲ ساله و دیپلمه هستم. در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که کمترین اثری از مهر و محبت در آن وجود ندارد. سراسر زندگی‌ام با رنج و عذاب و دلخوری و غم و غصه همراه بوده، فقر و نداری و اختلاف پدر و مادر و رفتار خشن و غیرقابل تحمل پدر، همه و همه باعث شده که من دختری تنها و رنجور باشم. دوران دبیرستان هم تنها و منزوی بودم. چند ماه پیش به‌طور اتفاقی با مردی آشنا شدم که خالصانه می‌خواست راهنمایی‌ام کند. من از او خواستم که برای راهنمایی ودرد دل با او تماسهای تلفنی داشته باشم و او هم مخالفتی نکرد و چند ماهی هم از این آشنایی ومکالمات تلفنی گذشته و من به او بسیار علاقه‌مند و وابسته شده‌ام و این علاقه متقابل است و هر دو تصمیم داریم که شریک زندگی یکدیگر شویم، ولی...

○ دقیقا او چند سال دارد؟

● ۴۵ سال.

○ از زندگی گذشته و موقعیت فعلی‌اش بگویید.

● او در ۲۴ سالگی ازدواج کرد و پنج سال پیش از همسرش جدا شد و یک فرزند ۱۹ ساله هم دارد که با مادرش زندگی می‌کند. درحال حاضر تنها زندگی می‌کند و شغل آزاد دارد.

○ موقعیت تربیتی و زیستی شما به‌گونه‌ای بوده که به راحتی مجذوب هرگونه مهر و محبتی که نثارتان شود، می‌گردید؛ ولی ازدواج و انتخاب شریک زندگی نمی‌تواند تابع احساسات و تمایلات صرف باشد. برای خوشبختی و رسیدن به آرزوهای خود در انتخاب شریک زندگی، باید با هشیاری و آگاهی قدم بردارید و معیارها و هنجارهای مهمی را درنظر بگیرید. یکی ازاین معیارها تناسب سنی است که بین شما برقرارنیست؛ چرا که حدود ۲۳ سال از او کوچکترید.

● چند ماهی است که در این مورد با مادرم کلنجار می‌روم، البته هنوز پدرم نمی‌داند و مادرم نیز شدیدامخالف است و حتی تهدیدم کرده که با او قطع رابطه کنم ولی من حاضرم برای پیوند با او همه را فدا کنم...

○ همان‌طور که اشاره کردم شما به دلیل تفاوت سنی زیادی که با او دارید، در آینده با مشکلات زیادی مواجه می‌شوید. ضمنا دلیل جدایی او از همسرش چه بود و چرا دور از فرزندش زندگی می‌کند؟

● او با همسرش اصلا تفاهم نداشت و فرزندش نیزخودش نخواسته با پدرش زندگی کند. خودش می‌گوید که همسرش زنی کینه‌توز و بدخلق و زندگی با اوبرایش غیرقابل تحمل بود!

○ چگونه فرزندش چنین مادری را به پدرش ترجیح داده؟ اینها همه سؤالاتی است که باید برای شما پاسخهای روشن و قانع کننده‌ای داشته باشد. ما هم فکرمی‌کنیم که مخالفت مادرتان بجا و اصولی است. اودوستتان دارد و دلسوزی مادرانه‌اش او را وامی‌دارد که شما را از اشتباه و گمراهی درآورد.

● بنابراین شما نیز با این وصلت موافق نیستید؟

○ همین‌طور است.

● راستش خودم هم دچار دودلی و تردید شده‌ام، ولی نیرویی شدیدا مرا به طرف او می‌کشد...

○ لازم است بیشتر فکر کنید و همه جوانب را درنظر بگیرید و به سالهای بعد و یک عمر زندگی با او نیز بیندیشید. زندگی خانوادگی اقوام و دوستانتان را نیز در نظر بگیرید و وقتی صاحب فرزندی شوید و فاصله سنی او و پدرش و فاصله سنی او با شما و اینکه اوچگونه توانسته محبت و مراقبت پدرانه را از فرزندنوجوانش دریغ کند و علت واقعی جدایی آنها چه بوده و چرا او با شما که می‌توانید به جای دخترشان باشید، چنین رابطه‌ای را برقرار کرده است...

بدانید که خوشبختی شما در گرو تصمیمات عاقلانه و انتخاب آگاهانه است. سعی کنید تنها نباشید و بیشتر فعالیت کنید و در کلاسهای مختلف آموزشی و هنری و ورزشی و... نامنویسی کنید و حتما ادامه تحصیل بدهید.

آیین زندگی

خود را بهتر بشناسیم

سهیلا خاضعی

آرزوی طبیعی و فطری همه ماست که خوشبخت باشیم و بتوانیم از نعمات زندگی به‌طور مطلوب بهره‌مند شویم؛ اما خوشبختی گاهی به یک رؤیای غیرقابل دسترس مبدل می‌گردد. کجا اشتباه می‌کنیم؟ اشکال کارمان کجاست و چرا با وجود اینکه به‌طور مستمر تلاش می‌کنیم، نمی‌توانیم خوشبختی را لمس کنیم؟

بعضی از ما زندگی‌مان را به شیوه‌ای می‌گذرانیم که در آن جایی برای احساس رضایت و آرامش باقی نمی‌ماند. گویی ذهن ما همواره به‌طور ناخواسته به گذشته پناه می‌برد و پیش از آنکه بتوانیم کاری صورت دهیم، اسیر افکار مزاحمی می‌شویم که با حسرت، اندوه، احساس گناه و ندامت همراه است و احتمالا باعث دلسردی و شرمساریمان می‌گردد. مطمئنا این گونه گذران زندگی نمی‌تواند رضایت و شادکامی را برایمان به ارمغان بیاورد.

تأسف خوردن به گذشته دردی را دوا نمی‌کند، بهترین راه برای پرهیز از این نوع احساسات، ارزیابی صادقانه و به دور از تعصب اعمال و رفتارمان وشناخت جنبه‌های خوب و بد وجودیمان و پذیرش آنهاست.

وقتی خودمان را آن‌طور که هستیم، بپذیریم وبه نقطه ضعف‌ها و توانایی‌هایمان پی ببریم، شناخت واقعی‌تری از خودمان پیدا می‌کنیم. در نتیجه دربرخورد با مسائل، می‌توانیم احساسات و اعمالمان را مهار کنیم و در این صورت دیگر اجازه نمی‌دهیم موقعیت‌های دشوار مثل یک تهدید، تحقیر و یا تمسخر و... تعادل روحی‌مان را به‌هم بزند و زمام امور را ازدستمان بگیرد.

به یاد داشته باشیم که ذهن و روان نیزهمانند تن و جسم نیاز به مراقبت و تغذیه مناسب دارد. همان گونه که در بیماریهای جسمانی سعی می‌کنیم نکات بهداشتی و رژیم خاصی برای بهبود و حفظ تندرستی به‌کار گیریم، برای سالم نگاه داشتن روح و روان و حفظ روحیه و نشاط هرچه بیشتر باید اصولی مسلم را رعایت کنیم.

فردی که از نظر روحی قوی و نیرومند است، هدفی فراتر از زندگی عادی دارد و به زندگی به‌گونه دیگری می‌نگرد. بخل و حسد نمی‌ورزد، خودخواهی و زیاده‌طلبی ندارد، از خصایل زشت پرهیز می‌کند، همیشه با فروتنی و به دور از ریا عمل می‌کند. به فکر دیگران است و در خود غرق نمی‌شود، بر نفس خود مسلط است و به صداقت و راستی ایمان دارد و آن را سرلوحه تمامی امورش قرار می‌دهد. چنین فردی همیشه خوشبین و بانشاط است و زندگی سالم و بی‌تکلفی دارد. در مقابل نارسایی‌ها و مشکلات مقاوم و استوار است. ما چرا این گونه نباشیم؟

زندگی شیرین می‌شود، اگر من و تو ما بشویم

نوشته :آریوا پاتنر
ترجمه :میترا علی‌شهبازی

شاید تعجب کنید اگر بگویم مردی را می‌شناسم که می‌تواند وضعیت ازدواج شما را تعیین کند.

او قادر است پیش‌بینی کند یک زن و شوهر بعد از دو سال به زندگی مشترکشان ادامه خواهند داد یا نه و اگر با هم بمانند، وضعیت‌شان چگونه خواهد بود.

«هاستون» در جلسه سخنرانی گفت:

«دو سال ابتدایی زندگی مشترک کلیدی است. تغییراتی که در این زمان رخ می‌دهد، مطالب زیادی را درباره آینده ازدواجمان به ما نشان می‌دهد. چیزی که خیلی مرا متعجب کرده، دریافتن این مطلب است که کم شدن عشق و احساس، بسیار بیشتر از جر و بحث و دعواهای روزمره باعث جدایی و پریشانی افراد می‌شود.»

او ادامه می‌دهد: «بیشتر افراد، پس از اینکه ماه عسل و دوران عشق و شور به پایان می‌رسد و همه‌چیز روال طبیعی و آرام خود را می‌یابد، فکر می‌کنند مشکلی رخ داده و احساس نگرانی می‌کنند. امازوجهای جوان باید توجه داشته باشند که این عواطف شعله‌ور به‌طور طبیعی از روابط رمانتیک به رابطه‌همکاری دو جانبه برای پیشرفت بیشتر تبدیل می‌شوند.»

● تست ازدواج

هر پرسش را به دقت بخوانید و با توجه به‌امتیازات مشخص شده در پرانتز، پاسخ خود را مشخص کنید.

○ قسمت اول

- وقتی تازه ازدواج کرده بودیم...

● مدام دوست داشتیم در کنار هم باشیم و ابراز محبت کنیم و کارهای قشنگ و شیرین چون هدیه دادن برای هم انجام می‌دادیم.

الف) کاملا مخالفم (یک امتیاز) - ب) مخالفم (۲) - ج)موافقم (۳) - د) کاملا موافقم (۴)

● چند وقت یکبار از هم عصبانی و یا باعث ناراحتی و نارضایتی یکدیگر می‌شدیم و همچنین از هم انتقاد می‌کردیم.

الف) اغلب (۱) - ب) گاهی (۲) - ج) به‌ندرت (۳) - د)تقریبا هرگز (۴)

●همسرم و من احساس می‌کردیم به یکدیگر تعلق داریم. به‌شدت به هم نزدیک بودیم و عمیقا نسبت به‌هم احساس عشق می‌کردیم.

الف) مخالفم (۱) - ب) تقریبا موافقم (۲) - ج) موافقم(۳) - د) کاملا موافقم (۴)

●فکر می‌کنم من یا هر دویمان نگران بودیم که برای هم ساخته نشده‌ایم.

الف) کاملا موافقم (۱) - ب) موافقم (۲) - ج) مخالفم(۳) - کاملا مخالفم (۴)

○ قسمت دوم

در دومین سالگرد ازدواجمان...

● دیگر آنقدر برای با هم و کنار یکدیگر بودن اشتیاق نداشتیم و هدیه دادن و انجام کارهای قشنگ هم بسیار کم شده بود.

الف) کاملا مخالفم (۱) - ب) مخالفم (۲) - ج) موافقم(۳) - کاملا موافقم (۴)

●ما بیشتر از هم انتقاد می‌کردیم و نارضایتی، عصبانیت و ناراحتی در بینمان بیشتر شد.

الف) کاملا مخالفم (۱) - ب) مخالفم (۲) - ج) موافقم(۳) - د) کاملا موافقم (۴)

●کمتر احساس نزدیکی می‌کردیم.

الف) مخالفم (۱) - ب) تقریبا موافقم (۲) - ج) موافقم(۳) - کاملا موافقم (۴)

●من خیلی بیشتر احساس گیجی و نگرانی درباره روابطمان می‌کنم.

الف) کاملا مخالفم (۱) - ب) مخالفم (۲) - ج) موافقم(۳) - د) کاملا موافقم (۴)

■ امتیازات شما

- امتیازات قسمت اول را با یکدیگر جمع کنید.

۴ تا ۸ امتیاز = گروه الف
۹ تا ۱۶ امتیاز = گروه ب

حالا امتیازات قسمت دوم را با یکدیگر جمع کنید.

۴ تا ۸ امتیاز = گروه ج
۹ تا ۱۹ امتیاز = گروه د

●نتایج شما

■ الف + ج

ازدواجتان با کشمکش و درگیری و همچنین احساس سردی ناگهانی همراه است و از هدف دور مانده‌اید. و احساسات خوب به مقدار بسیار ناچیزی در شما کم شده است. به نظر می‌رسد زندگیتان دوام خواهد داشت و نشانه‌های کمی از پریشانی عمیق در شما وجود دارد.

افراد بسیاری با ایجاد چنین رابطه‌ای احساس خشنودی می‌کنند و بنیاد ازدواجشان را به‌طور محسوسی پایدار می‌یابند و همین امر به آنها اجازه می‌دهد که خود را وقف فرزندان، کار و دیگر مشغولیتهایشان کنند. عده دیگری نیز احساس نارضایتی می‌کنند. اما هنوز کفه ترازو به سمت خوبیها سنگین‌تر است. افراد خیلی کمی امکان دارد این زندگی را برای رسیدن به زندگی رمانتیک رها کنند.

■ ب + ج = زندگی احساسی

شما یک زندگی پرعشق و همراه با یکدلی دارید. ممکن است با مرور زمان و مواجه شدن با حقایق زندگی، کمی از شعله اولیه علاقه کم شود. اما شما احساس امنیت می‌کنید. روابط خوب و هدیه دادنها همچنان مانند افراد تازه ازدواج کرده وجود دارد.

شما ازدواجی شاد و پایدار دارید و سالهای طولانی با هم زندگی خواهید کرد. موفقیت دو سال‌اولیه زندگی‌تان نشان می‌دهد شما و همسرتان همچون‌ترموستات عمل کرده‌اید، یعنی هرگاه زندگی سرد شده‌شور و شوق و حرارت آن را افزایش داده و هرگاه‌گرمایش بالا رفته، مقداری هوای سرد وارد زندگی کرده‌اید.

■ الف + د = احتمال خطر

شما و همسرتان چندان احساسی برخورد نمی‌کنید و اغلب نارضایتی‌تان را با یکدیگر درمیان می‌گذارید. علاقه شدیدی که ابتدا در خود داشتید، خیلی سریع پس‌از ازدواج از بین رفته است.

گاهی ممکن است احساس کنید پیوندتان روی پل معلق و لرزان قرار دارد و هر آن احتمال فروپاشی‌اش می‌رود.

از خودتان بپرسید: آیا فکر می‌کردم تمامی مشکلاتمان باید در همان بدو ازدواج ازبین برود؟ چه تغییراتی باید در همسرم ببینم تا احساس شادی کنم؟ چقدر احتمال وقوع آن تغییرات وجود دارد؟ چه‌چیزهای بدی باعث شده که ازدواجمان دوام پیدا نکند؟

■ ب + د =

درحالی که شما و همسرتان هنوز به یکدیگر علاقه‌مند هستید، ابرهای تیره‌ای در افق زندگی‌تان به چشم می‌خورد. پرخاش و جدل و از بین رفتن احساس می‌تواند ریشه‌های شک درباره آینده‌تان را پرورش دهد.

ممکن است شما در معرض خطر طلاق قرار داشته باشید، اما این افول در احساس ادامه نمی‌یابد. ازخودتان بپرسید: آیا ما همواره دیدی رمانتیک راجع به‌ازدواج داشتیم؟ همدیگر را از ابتدا درست فهمیده وفرض کرده بودیم؟ آیا ناامیدی در احساس، باعث این‌سردی و عصبانیت نیست؟ آیا مجادله‌های مکرر وپرخاشگریها باعث شد عشق شدیدی که میان ما بود، ازبین برود؟

پس از انجام تست آن را با وضعیت فعلی زندگی‌تان مقایسه کنید و هرگز این حقیقت از ذهنتان دور نشود که هیچ وقت برای شروع دیر نیست. اگر ازدواجتان در وضعیت بدی است آن را بهبود ببخشید و اگر از زندگی‌تان راضی هستید درصدد استحکام بخشیدن به پایه‌های آن برآیید. ■

خاطرات روان پزشک

قاتلی در ذهن

دکتر بهمن بهروزی

○ تعدد شخصیت

یکی از ناهنجاریهای رایج در جوامع صنعتی و نیمه‌صنعتی، پدیده تعدد شخصیت می‌باشد. این پدیده برمبنای احتیاجاتی که مردم در زندگی روزمره احساس می‌کنند، متأسفانه رو به افزایش است. بسیاری آن را بااصل «تطبیق دادن خود» (Adaptisility) اشتباه‌می‌کنند. تعدد شخصیت (Multi Personality) خودپدیده‌ای کاملا مستقل است و اقسام و طبقه‌بندیهای گوناگون دارد. این طبقه‌بندی براساس میزان فاصله‌گرفتن فرد از شخصیت اصلی خود، انجام می‌گیرد. نوعی دیگر تقسیم‌بندی در مورد تعداد شخصیت‌هایی که یک فرد دارا می‌باشد، سخن می گوید. با آنکه دراین مقوله تاکنون موارد مختلفی را مطرح کرده‌ام، اماداستان راب و روی به جهت شدت درجه و آموزندگی آن همواره در ذهن من از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده‌است.

○ راب

راب در سال ۱۹۹۲ از طرف زندان ایالتی کالیفرنیا برای یک ماه به نزد ما فرستاده شد تا از لحاظ وضعیت روحی مورد ارزیابی قرار گیرد. او که به تازگی به ۱۹سالگی پا گذاشته بود، به اتهام قتل مدیر مؤسسه اطفال و نوجوانان یتیمی که خودش هم در آن عضویت داشت، در زندان به‌سر می‌برد و دادگاه بنابر تقاضای وکیل راب، برای او یک ماه دوره ارزیابی تعیین کرده بود تامشخص شود آیا راب از نظر روحی قدرت تشخیص وضعیت خود را دارد و آیا متوجه میزان اتهام ومجازاتی که از طرف دادستانی برای او تقاضا شده، می‌شود یا نه.

البته این یک روند معمول محاکمات جنایی است که وکلای مدافع زمانی که شرایط پرونده و اوضاع و احوال جرم مرتکب شده را موافق حال موکل خود احساس نمی‌کنند، در نخستین گام تقاضای ارزیابی روحی موکل خود را می‌نمایند تا شاید روزنه‌ای از این نظر برای دفاع از موکل خود فراهم سازند.

○ جنایت

آرماند پیترز ۵۵ ساله مدیر و بنیانگذار یتیم‌خانه و مدرسه کودکان و نوجوانان بی‌سرپرست به شکل فجیعی در دفتر کار خود به قتل رسیده بود. نکته عجیب و غیرقابل هضم اینکه او از افراد خیر و نیکوکار جامعه‌بود و کمتر می‌شد حدس زد که او دارای دشمن یادشمنانی باشد که چنین سرانجامی این گونه برای او رقم‌بزنند. او با چند ضربه چاقو به قتل رسیده بودو دو تن‌از مستخدمان پرورشگاه که دو زن مسن بودند و اولین کسانی بودند که جسد آقای پیترز را توأما کشف کرده‌بودند، شهادت دادند که دقیقا در لحظه‌ای که به داخل‌دفتر آقای پیترز پا گذاشتند تا مطابق معمول همه روزه‌به نظافت آن بپردازند، متوجه جسد خون‌آلود او شدندو بعد ناگهان راب را دیدند که بر روی جسد خم شده‌بود و بلافاصله پس از آنکه متوجه حضور مستخدمان‌شد، پا به فرار گذاشت. مسأله دیگری که در دادگاه به‌ضرر راب ختم می‌شد، این بود که او ۲۴ ساعت فراری‌بود و سرانجام توسط پلیس به‌دام افتاد و این موضوع‌اعضای دادستانی و قضایی را از مجرم بودن راب‌مطمئن ساخته بود. حتی وکیل راب هم چندان امیدی به‌نتیجه محاکمه نداشت و فقط اندک امیدی داشت که‌راب از نظر روحی مسوول و آگاه شناخته نشود.

○ راب در آسایشگاه

ما مطابق معمول این موارد به دو نوع رسیدگی به موازات یکدیگر پرداختیم؛ یکی جلسات گفتگو و روانکاوی که به شکل روزانه جریان داشت و دیگری مشاهده رفتار او به وسیله دوربین ویدئو و یا پنجره مخفی تااز واکنشهای طبیعی او آگاهی بیابیم. باز هم نظیر موارد مشابه یک گروه سه نفره از روان‌پزشکان و روان‌شناسان مسوول این ارزیابی بودند تا در پایان نظرشان به اتفاق یا اکثریت آرا در دادگاه مطرح شود. به غیر از من، دکتر چاند و خانم دکتر اکلند، اعضای این گروه را تشکیل می‌دادیم. قرار شد در پایان هر هفته‌جلسه‌ای با یکدیگر بگذاریم و پیشرفت کار را موردبررسی قرار دهیم.

راب در کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بود و از چهار سالگی در پرورشگاه آقای پیترز به سر می‌برد و تا زمان حادثه قتل، راب پانزده سال را در پرورشگاه بسر برده بود. بنابه گفته و شهادت کودکان و نوجوانان دیگر در پرورشگاه، راب شخصی مؤدب و قابل اعتماد بود و به جهت اینکه زمان زیادی را در پرورشگاه به‌سر برده بود، تقریبا مانند دستیار آقای پیترز عمل می‌کردو عقیده ساکنان پرورشگاه تا پیش از جنایت این بود که راب بهترین رابطه را با آقای پیترز داشت و مشکل بخصوصی میان این دو وجود نداشت. البته در بعضی اوقات آقای پیترز مانند یک پدر مسائلی را به او گوشزد می‌کرد، اما در آن حدی نبود که به خاطر آن به قتل برسد!

○ تکذیب راب

البته در مورد این جنایت باید گفت که با وجود تمامی شواهد و مدارک، راب نه‌تنها اتهام ارتکاب به قتل خود را تکذیب می‌کرد، بلکه اصولا حضور خود را در صحنه قتل که به وسیله دو خدمتکار پرورشگاه گزارش داده شده بود، انکار می‌کرد و زمانی که در بازجویی از او سؤال شد که در آن زمان در چه مکانی بوده است، او فقط می گفت: «چیزی به یاد ندارم.» راب مدعی بود که بسیاری از لحظات زندگی خود را به همین ترتیب نمی‌تواند به خاطر بیاورد. او در حقیقت ادعا می‌کرد که به نوعی فراموشی ادواری دچار است وبرخی از زمانهای زندگی خود را به‌یاد نمی‌آورد. همین‌ادعای راب باعث شده بود تا وکیل او روزنه امیدی‌پیدا کند و از دادگاه تقاضای ارزیابی روحی او رابنماید و بدین‌ترتیب روانکاوی راب آغاز شد. پس از گذراندن هفته اول، بدون هیچ حادثه‌ای در جلسه‌ای که‌قبل از آغاز هفته دوم با سایر پزشکان داشتیم، قرار شدتا روی پدیده فراموشی موقت یا ادواری که موردادعای راب بود، بیشتر دقت کنیم.

فراموشی ادواری

برخی از نوارهای ویدیویی که از راب به شکل مخفیانه گرفته شده بود. نشان از حرکتی غیرعادی در او می‌داد. یکی. دو بار که سرش را پایین گرفته بود و شدیدا افسرده به نظر می‌رسید و یا دستهای خود باز می‌کرد. ناگهان تصویر نشان داد که او قدری سرش را بالاتر گرفت و با چشمانی بسیار نافذ و حتی ترسناک به روبرو خیره شد. این تصویر اصلا و ابدا به تصویر واقعی راب شبیه نبود. راب از کودکی دچار ناملایمتی‌های عدیده شده بود. او قبل از آنکه خودش را بشناسد و یا حتی بتواند به‌راحتی صحبت کند. سایه پر مهر مادر و پدر را همزمان از دست داده بود. او زمانی که توسط آقای پیترز پیدا شد و به پرورشگاه برده شد. کاملا متوحش و سرگردان به نظر می‌رسید. به هیچ کس اعتماد نداشت و به کسی هم علاقه‌مند نبود. اگر چند تن از گردانندگان پرورشگاه به او نزدیک شده وسعی در جلب اعتمادش می‌کردند. او بی‌درنگ خودرا کنار می‌کشید. او از کودکی یاد گرفته بود که احساسات خود را پنهان کند و به کسی علاقه نداشته باشد. چرا که تصور می‌کرد اگر به کسی علاقه‌مند شود. مثل پدر و مادرش از دنیا می‌روند و او را تنها خواهند گذاشت. همه این عوامل سبب شده بود که او نوجوان وسپس جوانی بدون اعتماد به نفس و غمگینی بشود. همین امر سبب شده بود تا اقامت او در پرورشگاه طولانی شود. او حتی اگر توسط خانواده‌ای پذیرفته می‌شد و نزد آنان می‌رفت، بیش از چند روز دوام نمی‌آورد و کاری می‌کرد که او را به پرورشگاه پس بفرستند و پس از چندی آقای پیترز دیگر مأیوس شد که بتواند برای او خانواده‌ای مناسب پیدا کند. پیترز سعی کرد با دادن مسوولیت‌هایی به او در داخل پرورشگاه، احساس مسوولیت را در او افزایش دهد. برای مثال او را مسوول نگهداری و حفظ کتابخانه پرورشگاه کرده بود. اما خیلی زود او با سایر اعضای پرورشگاه دچار اختلاف و اشکال می‌شد. این‌چنین بود شخصیت لرزان و مشکل راب. بنابراین آن تصویر از راب با چشمانی ترسناک و نافذ برای ما کاملاغیرواقعی به نظر می‌رسید و آنجا بود که تصور وجود شخصی دیگر در ذهن راب ما را هم به خود مشغول کرد. همین دلیل با توجه بیشتری به نوارهای ویدیویی که مخفیانه از زندگی روزمره او برداشته می‌شد، پرداختیم و حتی تصویربرداری از او را به ۲۴ ساعت درشبانه‌روز افزایش دادیم و ناگهان...

روی

پس از بررسی تصاویر شبانه بود که به وجود شخصیتی بسیار خشن و قوی در درون راب پی بردیم. او در نیمه‌های شب برمی‌خاست و کلماتی با خود و با در و دیوار بیان می‌کرد؛ اما این کلمات از دهان راب خارج نمی‌شد. دیگر از شدت حقارت. لکنتی در آن دیده می‌شد. بلکه یک سلسله سخنان و ذهنیت‌هایی بسیار خشن و انتقامجویانه نسبت به هرچیز و هر کس در پرورشگاه توسط او ادا می‌شد. او برمی‌خاست ومشت خود را به دیوار می‌کوبید. دیوار نمادی ازافرادی بود که او با آنها از سر خشم درآمده بود. اوسپس با لحنی انتقامجویانه آن افراد را تهدید می‌کردکه با ضرب مشت و یا ضربات چاقو از پای درشان خواهد آورد. درمیان افرادی که او از آنها برای انتقام نام می‌برد. چند تن از مسوولان پرورشگاه و حتی نام ما پزشکان مسوول او وجود داشتند. ما حتی متوجه نام این شخصیت شدیم که «روی» بود. آری این روی بود که سخت در فکر انتقام گرفتن به خاطر راب بود! در میان سخنانی که از او شنیدیم، حتی کلماتی راجع به آقای پیترز بود. او پیترز را مسوول بدبختی‌های راب می‌دانست و در نوار شنیده شد که از ضربات چاقو بریدن پیترز سخن می‌گفت. ما به مدت یکهفته تمامی نوارهای شبانه راب را بررسی کردیم و به کمک یک متخصص ضبط و تدوین، قطعات لازم را از آن استخراج کردیم و توانستیم به جمع‌بندی خلاصه‌ای ازوجود «روی» برسیم و آنگاه از دادستان پرونده راب. قاضی دادگاه و وکیل او دعوت کردیم تا طی جلساتی باما بنشینند و به بررسی تصاویر بپردازند.

روی کیست؟

هنگامی که آن جلسه آغاز شد. ما ابتدا خلاصه‌ای از روش تحلیل و بررسی خود را برای حاضران درجلسه بازگو کردیم و سپس به نمایش نوار ویدیویی آماده شده پرداختیم. پس از خاتمه نمایش نوارها، بادیدگان حیرت‌زده همه حضار مواجه شدیم و آنگاه تحلیل خود را از وجود روی برای آنها آغاز کردیم. «روی» در حقیقت روی دیگر سکه برای راب بود؛ یعنی آنچه را که راب نمی‌توانست باشد. روی می‌توانست. آنچه را که راب نمی‌توانست انجام دهد. روی انجام می‌داد و درحقیقت کمبودهای راب را روی‌پوشش می‌داد. از آنجا که راب پر از عقده‌ها و کمبودهابود. روی برای جبران آنها باید بسیار خشمگین وپرقدرت عمل می‌کرد تا بی‌عرضگی راب جبران شود. راب در حقیقت روی را خلق کرده بود تا عصای دست اوباشد و منتها این خلق کردن از دست او رها شد. روی به شخصیتی مستقل و خشن تبدیل شد که دیگر راب به هیچ وجه نمی‌توانست او را مهار کند. در نتیجه روی بزرگتر و بزرگتر شد (البته در داخل ذهن راب) حتی دربرخی از تصاویر ما متوجه شدیم که راب به شکلی عاجزانه سعی در کنترل روی دارد و در نتیجه با او به‌بحث برمی‌خیزد؛ در آن تصاویر به شکل مسحورکننده‌ای راب در هر دقیقه چند بار تغییر شخصیت می‌داد؛ دقیقا مانند یک بازیگر تئاتر که مرتبا خطوط نمایشنامه را عوض می‌کرد.

اما در مورد راب این نمایشنامه نبود. بلکه ذهنیت واقعی بود و آنگاه زمانی رسید که «روی» آنقدر بزرگ و قدرتمند شد که تصمیم گرفت کاری مستقل انجام دهد و آن کشتن پیترز بود؛ چرا که راب تمامی کمبودهای خود را به پیترز نسبت داده بود و «روی» از آنجا که کمبودهای راب را جبران می‌کرد. تصمیم گرفت تا پیترز را از میان بردارد!

در برخی از مناظرات شبانه میان «راب» و «روی» که بعضا حتی درحین خواب انجام می‌گرفت. شنیدیم که راب عاجزانه از روی می‌پرسید که: «چرا تو آن کارفجیع را انجام دادی؟» به نظر ما آن کار فجیع. اشاره به کشتن پیترز بود و راب سعی می‌کرد به نوعی آن را ازخود دور کند و به روی نسبت دهد و روی هم می‌کوشید از کار خود دفاع کند.

در خاتمه ما به حاضران و مسوولان دادگاه گفتیم که دلیل آن فراموشیهای موقتی و ادواری که راب ازآن یاد می‌کرد، همان دورانی است که «راب» به «روی» تبدیل می‌شود و از آنجا که این انتقال یا در زمان خواب و یا در زمانهای سکوت شبانه صورت می‌گیرد. او همه چیز را درباره او فراموش می‌کند؛ به عبارت دیگر در زمان عادی راب از وجود روی اطلاع ندارد و فقط در زمانهایی که روی در ذهن او جای می‌گیرد. وجود او را احساس می‌کند؛ اما آن زمان در ذهن راب به سرعت پاک می‌شود و مانند یک فراموشی ادواری و عجیب جلوه می‌کند.

آنگاه ما نظر قطعی خود را برای قاضی دادگاه و سایر مسوولان اعلام کردیم که: «از نظر ما راب نباید به عنوان قاتل مورد محاکمه قرار بگیرد. بلکه او شدیدا بیمار است و باید برای کسب بهبودی مدتی طولانی درآسایشگاه بستری شود؛ چرا که او نمی‌تواند مسوول اعمالش باشد.»

این اعمال از جانب روی صورت گرفته است. اما روی فقط زاییده ذهن و خیال راب است و در عالم واقع وجود ندارد تا مورد محاکمه قرار گیرد. ما به دادگاه گفتیم که روان‌درمانی راب باید هرچه زودتر آغاز شود تا از صدمه زدن به خود یا دیگران جلوگیری شود. او دارای بیماری «شخصیت دوگانه» **(Dual Personality)** است که نتیجتا تبدیل به انتقال شخصیت **(Personality Transfer)** می‌گردد و براثراین انتقال، فراموشی ادواری **(Periodical Amnesia)** به او دست می‌دهد و در این حالت امکان ارتکاب جرم و به‌خاطر نیاوردن در او وجود دارد.

قاضی دادگاه پس از خاتمه تحلیل ما، از آنجا که جلسه رسمی و به عنوان یکی از جلسات دادگاه به شمار می‌رفت، در همانجا دستور داد تا راب برای شناسایی بیشتر ناهنجاریهایش و همچنین درمان به یکی از کلینیک‌های دولتی انتقال داده شود و اعلام کرد که: «راب به علت بیماری شدید روانی، از اتهام قتل آقای پیترز مبراست». پس از پایان جلسه، من در حالی که به تصویر راب که هنوز روی صفحه مانیتور وجود داشت، نگاه می‌کردم، و سپس درحالی که از تالار جلسه خارج می‌شدم، به خود گفتم: «خدا کند تحلیل ما دقیق باشد و این راب یا روی یا هر کس دیگر ما را بازیچه قرار نداده باشند» و بعد تکرار کردم: «خداکند!»

■

از: راشین مختاری

کدام خانه؟

یک روز بهاری قشنگ، با هوایی دلپذیر و آرامش عجیبی در دادگاه. کمتر اتفاق می‌افتد که دادگاه به این آرامی باشد. چند بار، این طرف و آن طرف خوانده بودم که آلودگی هوا و بالا رفتن درجه دما در روحیه اشخاص و تندخویی تأثیر واضحی دارد. شاید همین امر باعث شده بود که آن روز دادگاه در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

صبح اول وقت بود. کم‌کم مراجعه‌کننده‌ها بیشتر می‌شدند. اول از همه سراغ زنی رفتم که قامتی بلند و چشمهایی درشت داشت. بعد از یک معارفه کوتاه و پرسشهای من، شروع به صحبت کرد:

- تقاضای طلاق کرده‌ام. آمده‌ام ببینم نتیجه پرونده‌ام چه می‌شود. هشت ماه پیش تشکیل پرونده داده‌ام. همان‌موقع وکیل گرفتم. حوصله نداشتم هر روز توی این‌دادگاه و آن دادگاه باشم، من پزشک هستم و فرصت‌زیادی ندارم.

- ممکن است از اول ماجرا را تعریف کنید.

- حدود هشت سال پیش بود که با خشایار عروسی‌کردم. آن موقع‌ها من داشتم تخصصم را می‌گرفتم وخشایار چند سالی بود که درسش تمام شده بود. ازدواج با یک همکار شاید از نظر خیلی‌ها ایده‌آل می‌آمد. مخصوصا پدر و مادرم که همیشه آرزو داشتند من با یک پزشک عروسی کنم. علتش هم این بود که پدرم پزشک بود و مادرم خانه‌دار. تا یاد داشتم با هم جروبحث می‌کردند. وقتی پدر وقت و بی‌وقت مجبور می‌شد به بیمارستان برود، مادر غرغرهایش شروع می‌شد. پدر همیشه می‌گفت: «اگر با یک پزشک ازدواج کرده بودم هرگز این مشکل را نداشتم.»

این حرف آنقدر تکرار شده بود که در ذهن من رسوب کرد و ملکه ذهنم شد. همیشه من و برادرم فکر می‌کردیم نباید اشتباه پدر را تکرار کنیم. همین شد که تقاضای ازدواج خشایار را پذیرفتم. فکر می‌کردم این دیگر اوج خوشبختی است. از همه نظر به هم می‌آمدیم. پدر او هم پزشک بود. خوش‌قیافه هم بود. برای همین خیلی زود بساط عروسی برپا شد.

روزهای اول هر دو خیلی گرفتار بودیم. خشایار تازه امتیاز مطب در تهران را گرفته بود. من هم سخت مشغول کشیک بیمارستان و درس بودم. هر دو بی‌رمق و خسته می‌آمدیم خانه. شب‌کاریهای پشت سر هم خیلی خسته‌ام می‌کرد. یادم می‌آید که گاهی هفته‌ها کارخانه انجام نمی‌دادم. مادر می‌آمد و خانه را تمیزمی‌کرد. زندگی روال عادی خودش را نداشت؛ امامی‌دانستم که این روزها می‌گذرد و روند عادی خودش را پیدا می‌کند. همین شد که به محض فارغ‌التحصیلی تصمیم گرفتم بچه‌دار شوم. بچه می‌توانست رابطه ما رانزدیکتر کند.

باردار شدم و روزهای سختی را درپیش داشتم. باید استراحت مطلق می‌کردم. نه حرکتی، نه تحرکی. مجبور شدم خانه‌نشین شوم. کار خشایار هم کمتر شده بود. صبحها می‌رفت بیمارستان و بعد از ظهرها مطب‌بود. شبها زود خانه می‌آمد و این شاید آغاز زندگی مشترک ما بود و داشتیم بیشتر به هم نزدیک می‌شدیم. بچه که به دنیا آمد، دیگر روابطمان کاملا تیره شد. نه‌حوصله همدیگر را داشتیم و نه حوصله بچه را. در تمام‌آن ۹ ماه این احساس را داشتم که باید خیلی از خصوصیات خشایار را عوض کنم. او خیلی مادی بود. احساس می‌کردم بیش از اینکه به فکر درمان ومریضهایش باشد، در این فکر است که حداکثر خرج رابرای آنها بتراشد. نمی‌دانید چقدر رنج می‌کشیدم. همیشه آرزو داشتم هر طور شده به مردم خدمت کنم. حالا می‌دیدم خودم خانه‌نشین شده‌ام و خشایار هم بی‌هیچ تعهدی کار می‌کند. بیشتر جر و بحثهای ما سرهمین قضیه بود. برایم قابل تحمل نبود. همین شد که‌بچه را دادم به مادرم و رفتم سر کار. به همین شیوه که خودم دوست داشتم، کار کردم. روزهای زیادی می‌شدکه کیفم دستم بود و به شهرکهای اطراف تهران سرمی‌زدم. زنها را معاینه می‌کردم و اگر احتیاج بود، نسخه‌ای هم می‌نوشتم. همیشه این اعتقاد را داشتم که‌زنها مورد ظلم قرار گرفته‌اند. آنها کمتر به فکر سلامت‌خودشان بودند. فقر خانواده‌ها ضربه روحی و جسمی را اول به زنان و کودکان وارد می‌کند. همین بود که تمام‌تلاشم را می‌کردم تا قدمی در این راه بردارم. کارهای‌من از نظر خشایار حماقت محض بود. مسخره‌ام‌می‌کرد. حتی گاهی غرغر هم می‌کرد. ولی من هیچ دلم نمی‌خواست او دخالتی در شیوه کار کردن من بکند. گاهی صدایمان بلند می‌شد. حاضر نبودم یک قدم عقب بکشم. خشایار موضوع بچه را بهانه کرد. گفت که: «وظیفه مادری‌ات را انجام نمی‌دهی.» اما من باز زیر بار نرفتم.

او روز به روز در کارش معروفتر می‌شد. کاسبی‌اش (!) خوب بود. بله، دیگر خیلی از کارهایش طبابت نبود. وضع مالی زندگی‌مان خیلی خوب بود. خانه قشنگی خریدیم، ولی من هرگز در آن احساس آرامش نمی‌کردم. خشایار از مهارتش در جراحی سوءاستفاده می‌کرد. گاهی می‌دیدم بعضی از مریضهایش چطور التماس می‌کردند که پول کمتری بدهند. رنج می‌کشیدم وقتی سنگدلی او را می‌دیدم. دیگر همه متوجه تفاوت روحیه من و خشایار شده بودند. حتی گاهی مریضها من را واسطه قرار می‌دادند تا شوهرم را راضی کنم‌پول کمتری بگیرد.

این دعواها به اوج خودش رسیده بود. دیگر نمی‌توانستیم همدیگر را تحمل کنیم. فقط بچه بود که ما را وادار به ماندن کنار هم می‌کرد.

دخترمان که کمی بزرگ شد، تصمیم گرفتم از او جدا شوم. موضوع طلاق برای خشایار وحشتناک بود که واقعا من را دوست داشت؛ ولی نمی‌دانست

چطور باید ابراز علاقه بکند. او حتی به خاطر دوست داشتنش حاضر نشد رویه زندگی را عوض کند؛ اما اصرار به‌ادامه زندگی کرد. من تصمیم خودم را گرفته بودم. تازه‌بچه را هم می‌خواستم از او بگیرم. مدارکی داشتم که‌بتوانم برای دادگاه ثابت کنم خشایار صلاحیت‌نگه‌داشتن بچه را ندارد. فکر کردم باید از یک وکیل کمک بگیرم. همین شد که تمام امور پرونده را به‌دست او سپردم. روز اول خیلی وعده داد که حتما حکم‌به نفع من خواهد بود. ولی بعد از این مدت متوجه شدم‌سهل انگاریهایی انجام شده. از خشایار بعید نمی‌دانستم‌که وکیل را خریده باشد. او می‌تواند دست به هر کاری‌بزند. وکیلم مرتب بهم وعده‌های سر خرمن می‌داد. راستش را بخواهید شک کردم. گفتم امروز بیایم وپرس‌وجویی بکنم.

زن کاغذ کوچکی در دستش بود و شماره‌ای روی‌آن نوشته شده بود. رو به او کردم و پرسیدم:

- هیچ راه‌حل دیگری جز طلاق وجود ندارد؟

زن سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

- نه!

و از من خداحافظی کرد و رفت سراغ پرونده‌اش. نمی‌دانم سرنوشت او و شوهرش و بچه چه خواهد شد؛ اما چه غم‌انگیز است وقتی ازدواج به طلاق ختم‌می‌شود...

□

این روزها آمار طلاق قابل تأمل شده است و این هشداری به جامعه است که موجی از زنان مطلقه و کودکان بی‌سرپرست در جامعه راه بیفتد. شاید طلاق و جدایی برای این خانم از نظر مالی مشکلات خاصی را به وجود نیاورد؛ اما در این روزهایی که مشکل بیکاری وجود دارد. زنان بی‌سرپرست دچار معضلات عدیده‌ای می‌شوند.

طولانی کردن سلسله مراتب طلاق چندان تأثیری نداشته. همان‌طور که در سالهای اخیر می‌بینیم موج مراجعه‌کننده‌ها روز به روز بیشتر می‌شود و بلاتکلیف‌نگه داشتن آنها مشکلی را حل نمی‌کند. زنان مثل گذشته حقوق خود را می‌خواهند که کمتر ترتیب اثری‌داده می‌شود. مشکل مهریه، نفقه، سرپرستی بچه و... کماکان وجود دارد. درددل زنها گوش شنوایی ندارد وحالا دیگر به صورت غرغر شده است. بعضی‌ها فکرمی‌کنند این همه اعتراض با لحن زنان، چیزی نیست جزغر زدن و گلایه‌های زنانه و حتی شاید اصل مطلب‌فراموش شده است. بارها و بارها نوشته‌ایم که بایدبررسی آماری دقیقی روی پرونده‌ها انجام شود. واقعیت‌ها را دید و تغییراتی در رویه قضایی به‌وجودآورد.

ما پای درددل مردان و زنان زیادی نشسته‌ایم. هزاران زن و مرد برای ما نامه نوشته‌اند. تماسهای تلفنی داشته‌اند و گاه حضورا آمده‌اند و هر کدام حرفی داشته‌اند که باید شنیده می‌شد. مسوولان نه در قالب قانون و تبصره، بلکه در روح واقعی قانون جستجویی بکنند.

زمزمه‌ها گاه فریاد می‌شود و حتی اشکها ریخته می‌شود. بر سر کانون خانواده چه آمده؟!

■

ارتباط پدر و مادر با فرزندان نوجوان

عکس تزئینی است

برخی نوجوانان ارتباط کافی با پدر و مادر خود ندارند و بیش از آنچه با آنها گفتگو کنند، با دوستانشان در تماس هستند و مشکلات و ناراحتی‌های خود را با آنان درمیان می‌گذارند و با آنکه با خانواده زندگی می‌کنند. اغلب اوقات در اتاق خودرا می‌بندند و تنها می‌مانند و فقط هنگامی که به چیزی احتیاج دارند با والدین خود تماس می‌گیرند و خواسته خود رابیان می‌کنند.

معمولا بچه‌ها قبل از ۱۴ یا ۱۵ سالگی افکار و نظریات خود را در حضور پدر و مادر مطرح می‌کنند و آنها را بر دیگران ترجیح می‌دهند. اما با شروع دوران‌نوجوانی و بلوغ اغلب با دوستان، معلمان یا افراد دیگر گفتگو و تبادل‌نظر می‌کنند. والدین باید به این موضوع‌توجه کنند و ارتباط خود را با فرزندانشان بیشتر نمایندتا از اشتباهات احتمالی آنها جلوگیری کنند.

یکی از اساتید آمریکایی وضع دو هزار نوجوان را مورد مطالعه قرار داد و به این نتیجه رسید آنهایی که با پدر و مادر خود به‌حد کافی در تماس هستند. در امور تحصیلی پیشرفت زیادتری داشته و بندرت دچار اعتیاد و گمراهی شده‌اند و به سرگرمیهای ناسالم روی آورده‌اند. توصیه‌های زیر می‌تواند در این مورد به‌والدین کمک کند:

○ **موقعیت و محیط گفتگو:** معمولا بچه‌ها در سنین بلوغ علاقه‌ای ندارند که به بحث و گفتگو بپردازند. پدر و مادر می‌توانند آنها را به این جهت سوق دهند تا بدان عادت کنند. برای این منظور بهتر است به گفته‌های آنها کاملا گوش بدهند و به خواسته‌شان توجه کنند تا آنها به بیان نظر خود علاقه نشان دهند.

اگر اوقات معینی برای این منظور اختصاص داده شود، نتایج بهتری خواهد داشت. برخی اوقات با هم به رستوران، سینما یا تئاتر رفتن یا از نمایشگاهی دیدن کردن آنها را به هم نزدیک‌تر و صمیمی‌تر می‌کند و ارتباط فکری‌شان را افزایش می‌دهد.

بحث و گفتگو هنگام غذا خوردن نیز فرصت‌مناسبی می‌باشد. در این صورت آنها احساس می‌کنندکه پدر و مادر برایشان شخصیت قائل هستند و افکارخود را با آنها درمیان می‌گذارند.

○ **در کنار هم بودن:** چنانچه پدر و مادر ساعاتی را در کنار فرزند خود بگذرانند. ارتباط آنها بیشتر خواهد شد. با نوجوان سرگرمی مشترکی داشتن، با او به کوهپیمایی و گردش رفتن، برنامه تلویزیونی خاصی را تماشا کردن و درباره‌اش بحث کردن موجب ایجادگفتگو بین آنها می‌شود. هرچه این گفتگوها کوتاه ومختصر باشد. زمینه را برای بحث و تبادل‌نظرهای‌بیشتر فراهم می‌آورد.

○ **مشاوره به جای امر و نهی:** نوجوانان به شنیدن دستور و توصیه علاقه نشان نمی‌دهند، بلکه خواهان آن هستند که امور برایشان توضیح داده شود و گفتگو جنبه مشاوره داشته باشد. چنانچه کار خلافی را مرتکب شده باشند. به‌جای انتقاد و سرزنش، باید به شرایط وموجبات آن توجه گردد و درباره موضوع توضیحات‌لازم داده شود.

○ **توافق والدین:** برخی نوجوانان از اختلاف نظر پدر و مادر استفاده می‌کنند و به عنوان اینکه یکی از آنها با کار او مخالفتی نداشته، خلافی را مرتکب می‌شوند. برای جلوگیری از این جریان والدین باید در حضورآنها از مشاجره خودداری نمایند. این نوع همکاری‌باعث ایجاد محیطی می‌شود که نوجوان احساس کند هردوی آنها به‌وضع او توجه دارند و این توجه‌نشان‌دهنده محبت آنان نسبت به او می‌باشد.

○ **آزادی لازم:** به افراد نوجوان باید تا حد لازم آزادی داد تا احساس آرامش کنند و بر تجربیات خود بیفزایند. سختگیری و فشار و کنترل زیاد موجب می‌شود او کاملا خود را مجبور به اطاعت از والدین ببیند و نارضایتی پیدا کند. باید به‌نحوی با آنها گفتگو کرد که حرف‌شنوی داشته باشند و طوری به گفته‌های آنها گوش داد که نظر و مشکل خود را بگویند.

○ **استفاده از نوشته:** برخی اوقات که موقعیت برای انتقاد یا توصیه به نوجوان مناسب نیست، بهتر است آن را به صورت نوشته‌ای در دسترس او قرار داد. این گونه نوشته‌ها اثر زیادی دارد و توجه بیشتری را جلب خواهد کرد و احتمال دارد آن را چند بار بخواند. درباره مطالب آن دقت کند. عکس‌العمل نشان دهد و تصمیم صحیحی اتخاذ نماید.

○ **محبت و نوازش به‌جای بگومگو:** گاهی اوقات وقتی نوجوان به خانه می‌آید، بسیار ناراحت است و عصبانیت شدیدش مانع از آن است که حوصله گفتگو با کسی را داشته باشد و بخواهد درباره واقعه‌ای که او را ناراحت کرده، توضیح بدهد. در این مواقع بهتر است‌پدر یا مادر به رفتاری محبت‌آمیز اکتفا کنند و او را به‌حال خود بگذارند تا آرامشش را به دست بیاورد. ابرازمحبت و نوازش مناسب‌ترین کمک به اوست و اصرار در توضیح خواستن ممکن است او را عصبانی‌تر کند وعکس‌العمل نامطلوب نشان دهد.

در هرحال دوران نوجوانی مرحله حساسی اززندگی است. هرچه اطلاعات والدین درباره چگونگی آن بیشتر باشد، بهتر می‌توانند ارتباط با فرزندشان راحفظ کنند و در مواقع لازم او را راهنمایی کنند ومشکلاتش را برطرف سازند.

از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

ورزش برای رفع افسردگی

پس از بررسی ۱۴ مورد تحقیق که نشان دادبرنامه‌های ورزشی افسردگی را درمان می‌کنند، محققان تحقیقات وسیع‌تری را آغاز کرده‌اند. پژوهشگران دریافتند بیماران دچار افسردگی ضعیف یامعمولی که هفته‌ای سه روز به مدت ۲۰ تا ۶۰ دقیقه می‌دوند، پیاده‌روی می‌کنند یا ورزشهای منظمی راانجام می‌دهند، پس از پنج هفته وضعیت روحی بهتری می‌یابند.

همچنین مشخص شد، هرگاه تمرینات متوقف می‌شوند، بیماری پیشرفت می‌کند. اینکه فعالیت بدنی چگونه ذهن را فعال و سلامت نگه می‌دارد، مشخص نیست، اما پژوهشگران عقیده دارند، ورزش روی موادشیمیایی مغز تأثیر گذاشته و آنها را تغییر می‌دهد.

دوچرخه کوچک

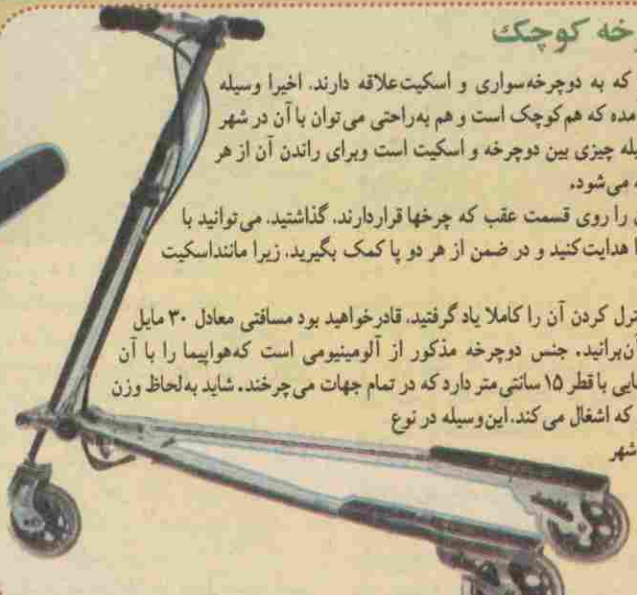

برای افرادی که به دوچرخه‌سواری و اسکیت‌علاقه دارند. اخیرا وسیله جدیدی به بازار آمده که هم‌کوچک است و هم به‌راحتی می‌توان با آن در شهر ترددکرد. این وسیله چیزی بین دوچرخه و اسکیت است وبرای راندن آن از هر دو پا کمک گرفته می‌شود.

وقتی پاهایتان را روی قسمت عقب که چرخها قراردارند، گذاشتید، می‌توانید با وزن بدنتان آن را هدایت‌کنید و در ضمن از هر دو پا کمک بگیرید، زیرا مانند‌اسکیت یک‌پایی نیست.

زمانی که کنترل کردن آن را کاملا یاد گرفتید، قادرخواهید بود مسافتی معادل ۳۰ مایل در ساعت را با آن‌برانید. جنس دوچرخه مذکور از آلومینیومی است که‌هواپیما را با آن می‌سازند و چرخهایی با قطر ۱۵ سانتی‌متر دارد که در تمام جهات می‌چرخند. شاید به‌لحاظ وزن کم و جای اندکی که اشغال می‌کند، این‌وسیله در نوع خود برای تردد در شهر بی‌نظیر باشد.

موبایل، وسیله تزیینی!

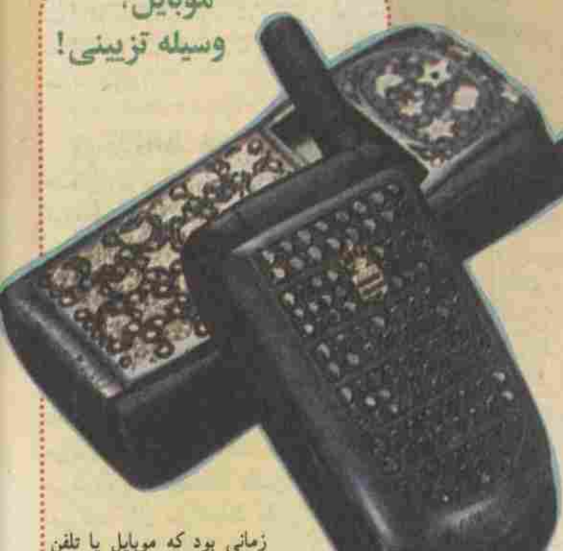

زمانی بود که موبایل یا تلفن همراه امروزی،وسیله بسیار جدیدی به شمار می‌آمد و دارنده آن خود را به هر نوعی بااین دستگاه به ظاهر در خدمت راحتی‌به معرض نمایش می گذاشت.

طولی نکشید که سه‌چهارم مردم برای خود تلفن‌همراه تهیه کردند و بازار افراد متظاهر کساد شد!

سازندگان این وسیله که دقیقا از نقطه ضعف‌این‌گونه افراد باخبر بودند، اقدام به ساخت دستگاههایی مزین به جواهر و برلیان کردند. با این وصف هر فردی‌که مایل به داشتن یکی از این تلفن‌های همراه بود، باید ۶۲۰۰۰ پوند می‌پرداخت!

البته مدلهای ساده‌تر آن قیمتی معادل ۱۵۰۰۰ پوند دارند. سفارش‌دهندگان پس از سه ماه، دستگاه را که با گرانبهاترین جواهرات تراش خورده تزیین شده تحویل می‌گیرند. مسوول فروش شرکت تولیدکننده اعلام کرده است که تاکنون تمامی متقاضیان اشراف زاده‌های خارجی و تجار بوده‌اند.

بالانس‌خودکار چرخها

به‌زودی تایر ماشین‌ها می‌توانند به‌طور خودکار،فشارشان را اندازه‌گیری کنند!

دانشمندان آلمانی یک وسیله جدید را که «گیرنده جادویی» نام دارد، طراحی کرده‌اند. «گیرنده جادویی»از یک بند انگشت بزرگتر نیست و یک آزمایشگاه‌همراه برای ماشین تلقی می‌شود. زیرا که بدون هیچ‌نیروی خارجی قادر است دما، فشار و حرکت را اندازه بگیرد.

این دستگاه بی‌حرکت است تا زمانی که چیزی در اطرافش تغییر کند. آنگاه گویی زنده می‌شود و علائمی درباره تغییر می‌فرستد.

راز این دستگاه بندانگشتی در کریستالهایی نهفته‌است که با تغییر حرارت و فشار در آنها قطب الکتریکی ایجاد می‌شود. زمانی که در اثر شوک،حرارت یا تغییر فشار، حالت سکون کریستالها برهم زده می‌شود، مقدار کمی الکتریسیته آزاد می‌کند. این تغییرات الکتریکی به علائم رادیویی تبدیل شده وتوسط آنتنی به گیرنده می‌رود.

به دلیل اینکه کریستال درون دستگاه خودش نیروتولید می‌کند، هیچ نیازی برای استفاده از باتری نیست‌و سالها با همین وضعیت کار می‌کند.

دکتر «گرد شول» طراح و رهبر تیم تحقیق، مدعی‌است به زودی وسیله ای خواهد ساخت که سوختن‌شمع‌ها را اطلاع دهد.

همچنین اگر لاستیک پنچر شد باسرعت آن را به وسیله یک فرستنده با مشخص کردن‌محل پنچری به اطلاع راننده برساند.

یک واکسن جدید

سازمان غذا و دارو اعلام کرد، واکسن جدید ضدباکتری ذات‌الریه راهی مؤثر برای مبارزه با این بیماری مرگ‌آور است.

در سنین زیر دو سالگی، کودکان در اثر ابتلا به این بیماری جان خود را از دست می‌دهند. باکتری ذات‌الریه همچنین می‌تواند بیماری مننژیت ایجاد کند که بسیار کشنده است.

این واکسن حدود صددرصد در برابر باکتری ذات‌الریه مرگ‌آور مؤثر است و همچنین با عفونت گوش می‌جنگد. ۲۲ درصد افرادی که آن را دریافت کردند، از عفونتهای پیاپی گوش خلاص شدند.

محققان می‌گویند، این واکسن مهمترین پیشرفت در سلامتی کودکان کم‌سن است. همچنین اعلام کردند،

پس از تأیید نهایی سازمان غذا و دارو، این واکسن به کودکان دو، چهار و شش ماهه تزریق خواهد شد و در ۱۲ یا ۱۵ ماهگی باید مجددا تکرار شود.

سنجابهای عقیم

از سال ۱۸۷۶ با ظهور سنجابهای وحشی خاکستری در آمریکا که بسیار وحشی هستند، تعداد سنجابهای قرمز کم شد.

جانورشناسان تصمیم گرفتند برای حل مشکل سنجابهای خاکستری را نابارور کنند. این کار از طریق طعمه انجام می‌گیرد و با ورود به بدن موجود ماده، نوعی پادتن نسبت به اسپرم نر در بدنش به وجود می‌آید.

یکی از محققان شرح می‌دهد، نکته جالب اینجاست که عکس‌العمل بین پادتن و سلول اسپرم، فقط مختص نوع خاصی موجود است و به هیچ عنوان روی باروری سنجابهای قرمز اثر ندارد و اگر آنها به‌دام این واکسن بیفتند، هیچ پادتنی در بدنشان تولیدنمی‌شود.

البته انجام این کار نیز نیاز به بررسی دقیق دارد تا به محیط زیست آسیبی وارد نشود. باید میزان واکسن و دز آن همچنین تعداد تکرار آن روی موجود، دقیقا مورد بررسی قرار گیرد.

امروزه تنها در نقاطی از جهان به‌طور پراکنده بین ۱۶۰۰۰ تا ۱۶۰۰۰۰ سنجاب قرمز وجود دارد، حال آنکه سنجابهای خاکستری ۲/۵ میلیون جمعیت دارند.

خشونت در تابستان بیشتر می‌شود!

طبق یک پژوهش جدید، خشونت مشکلی فصلی است. بیشترین میزان درگیری در جولای و سپتامبر و کمترین آن در فوریه و آوریل رخ می‌دهد. آمار مربوط به خشونت درمیان مردم، توسط یک سازمان انگلیسی بین سالهای ۱۹۹۸ و ۱۹۹۵ جمع‌آوری شد. طی این زمان بیش از ۱۲۱۰۰۰ مورد پرخاشگری و درگیری گزارش شد.

تقریبا سه‌چهارم مجروحان، مورد ضرب و شتم مردان قرار گرفته بودند و نیمی از آنها را مردان بین سنین ۱۸ تا ۳۰ تشکیل می‌دادند. مردان بالاتر از ۵۰سال کمترین میزان خشونت را داشتند.

طی سه سال گذشته، میزان تعدی به زنان بخصوص در گروه سنی ۳۱ تا ۵۰ سال بسیار بالا بوده است. باوجود تمامی ارقام به دست آمده، محققان دقیقانمی‌دانند که چرا خشونت یک روند فصلی را دنبال می‌کند.

شاید یکی از دلایلش این است که در تابستان مردم بیشتر از خانه بیرون می‌آیند. نکته مهم اینکه، بیشتر این تعدیها به پلیس اطلاع داده نمی‌شود و فردمورد تجاوز به دلیل جراحات ناشی از ضرب و شتم راهی بیمارستان می‌شود و آمار فوق از این طریق به‌دست آمده است. در تابستان بیشتر مراقب خود وفرزندانمان باشیم تا مورد آسیب قرار نگیرند!

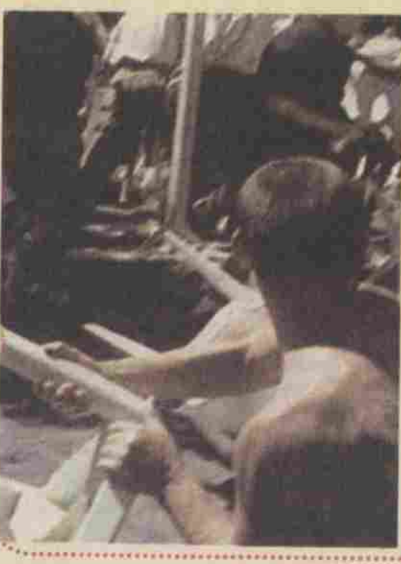

گفتمان

آیا به راستی رادیو...

بقیه از صفحه

ممکن است بدنت به در و دیوار هم بخورد، کوچه باریک، همان چارچوبهاست. یک خطر دیگر که خیلی‌ها آن را نمی‌پذیرند تغییر جایگاه است. کسی که به هر دلیلی مقام و مرتبتی دارد ممکن است از ترس به‌خطر افتادن جایگاه خود وارد هر مسابقه‌ای نشود. من تجربه‌ای در این زمینه دارم. چندی پیش به یکی ازهنرمندان گفتم که بیا و در رادیو پیام برنامه اجرا کن، مدتی مقاومت کرد و جواب نداد و منهم اصرار کردم. بعد از مدتی گفت:

من هرچه فکر کردم دیدم ریسکش بالاست. من چگونه حیثیت و اعتبار سی‌چهل ساله‌ام رابه مزایده بگذارم؟ ممکن است نتوانم انجامش بدهم آنوقت لطمه می‌بینم.

خوب، معنای ریسک این است.

از سوی دیگر معنای ریسک هم این نیست که یکنفر در رادیو موسیقی حرام پخش کند.

- خوب بحث این است که آیا فهرستی از موسیقی حرام و حلال دارید تا همه تکلیف خود را بدانند؟

□ بله، در چند ساله اخیر یکی از تلاشهایمان همین بوده است. شما فکر نکنید که در دنیا اینطور است که هر کس هر موسیقی که دلش بخواهد پخش کند، من در هر جای دنیا که رفتم از رئیس رادیو پرسیده‌ام که چه چیزهایی مجازید پخش کنید؟ در پاره‌ای اوقات به راحتی می‌گفتند که هر ماه یک لیست سی چهل عددی ازموسیقی غیر مجاز به ما داده می‌شود، ممکن است دلیل غیر مجاز بودن برخی موسیقی‌ها در دنیا، اجتماعی یاسیاسی و یا اخلاقی باشد.

من یادم می‌آید که چند سال پیش وزیر اطلاعات فرانسه به شبکه‌های فرانسوی اعلام کرد که کلیه‌شبکه‌های فرانسه حق ندارند بیش از سی درصد ازموسیقی آمریکایی استفاده کنند، چرا که به مصالح وفرهنگ ملی فرانسه لطمه می‌خورد.

بهر حال در هر کشوری محیط فرهنگی و شرایط اجتماعی خاصی وجود دارد که محدودیت‌هایی راناگزیر می‌کند و این محدودیت‌ها مصلحت‌های تعیین‌شده است.

حتی برخی کشورها فیلم سینمایی می‌سازند برای کشور دیگر و این فیلم در خود کشور سازنده نمایش‌داده نمی‌شود. و یا فیلمهایی می‌سازند برای اقشار خاصی.

این چارچوبها در همه جای دنیا هست.

لذا قرار نیست که ما بگوئیم به هر قیمتی هرموسیقی که مخاطب دارد پخش شود، حتی خود مردم این را از ما نمی‌پذیرند. «رویکرد نیاز محور» همین‌است که هر کس هر چیزی خواست به آن بپردازیم و به‌همان سمت برویم که این رویکرد درست نیست و حتی در دنیا هم «رویکرد نیاز محور» دیگر طرفداران محکمی ندارد...

* * *

بخش سوم و انتهایی گفتگوی مفصل مجله بامعاونت صدای جمهوری اسلامی ایران در شماره آینده به اطلاع خوانندگان ارجمند می‌رسد.

خاطرات کلانتر- (۴۵)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

گرگ... گرگ

آن شب نوبت کشیک من بود برای «افسر نگهبان شب». اگرچه این وظیفه عملا از عهده رؤسای کلانتری خارج است و معمولا سایر افسران کلانتری به صورت شیفتی مسوولیت این وظیفه را به عهده می‌گیرند. اما من به اصرار خودم هر پانزده روز یکبار «افسر نگهبان شب» می‌شدم تا هم محسن و سروان صادقی کمی استراحت کنند. و هم اینکه خودم این وظیفه را دوست داشتم. از همان دوران جوانی هم معتقد بودم که در شب، اعمال خلافی انجام می‌شود که مختص شب است. تبهکاریهایی که در شب رخ می‌دهد، بعضی‌هایش امکان ندارد در روز به وقوع بپیوندد!

آن شب نوبت کشیک من بود. در حقیقت نوبت محسن بود، ولی من عهده‌دار پستش شده بودم. با این تفاوت که چون می‌خواستم ساعت پنج و نیم صبح به فرودگاه بروم تا پسرخاله‌ام را [که سالها سوئد بود وحالا به وطن برمی‌گشت] استقبال کنم. لذا با محسن اینطوری قرار گذاشتم:

- شیفت شب از ساعت هشت شب شروع میشه تا هفت صبح، ولی این بار چون پسرخاله‌ام ساعت ۶/۳۰ دقیقه صبح وارد فرودگاه میشه، تو زحمت بکش و صبح زود یه طوری بیا پست‌رو از من تحویل بگیر که به فرودگاه برسم. مثلا ساعت پنج و نیم بیا که تا من برسم به فرودگاه، او آمده باشه.

محسن شروع به تعارف کرد:

- خب اگر اینطوریه کلانتر، اصلا چرا به خودت زحمت میدی، این وظیفه من است و شما داری لطف می‌کنی، ولی لزومی نداره که خودت‌رو اذیت کنی و... با همه اینها من آن شب افسرنگهبان شدم.

بعد از ساعت ۱۲ نیمه شب، دو مورد سرقت ازمنازل گزارش شد که سارق یکی را گرفته بودند. یک‌معتاد کنار جوی آب مرده را پیدا کردند. یک راننده راکه مسافرانش او را در خارج از شهر لخت کرده بودند.و جالب‌تر از همه، مردی بود که آمده بود از زنش شکایت کند؛ آن هم نیمه شب!

مرد حدود ۵۵ سال داشت و از وضع ظاهرش پیدا بود کارمند است. عصبانی بود و زمین و زمان را دشنام می‌داد از این بابت که:

- خدانگذره از گناهش که باعث شد من به فکر ازدواج بیفتم، و خدا به زمین داغ بزندش که این «دیوماده» رو به من معرفی کرد!

اینطور سوژه‌های شبانه اگرچه دردسر است - چون آخر سر به آشتی کشیده می‌شود - اما در عوض این لطف را دارد که برای مدت زمان کوتاهی باعث تنوع و تفنن شده و خواب را از سر می‌پراند! پرسیدم:

- چی شده پدرجان؟ چرا نصف شبی اوقاتت تلخه؟ تو الان باید توی خونه کنار زن و بچه‌هات نشسته باشی و صفا کنی؟

انگار جرقه به انبار باروتش زدم که یکدفعه منفجر شد:

- زن؟ کدام زن؟ بگو ابلیس... بگو اژدها... بگودیو ماده... من هرچی بدبختی می‌کشم از دست همین‌زنمه جناب کلانتر... اصلا امشب آمدم اینجا خدمت‌شما، تا به پاتون بیفتم و التماس کنم که همین الان یک‌مأمور بفرستین دم خونه ما، تا این «هند جگرخوار»رو بیاره اینجا تا در حضور شما من ازش بپرسم چی ازجون من می‌خواد؟ پیرمرد را دعوت به آرامش کردم ویک لیوان آب که خورد، گفتم:

- به اعصابت مسلط باش پدرجان... اینکه نمیشه نصف شب بریم دم خونه کسی - حتی زن شما - و بدون دلیل و جرمی توقیفش کنیم؟ حالا شما بگو ببینم قضیه چیه؟ از چی شاکی هستی؟

مرد آه عمیقی کشید و گفت:

- جناب کلانتر من کارمند هستم، توی یکی از ادارات دولتی کار می‌کنم و چون درآمدم تکاپوی اجاره منزلی [که خانم بنده اون‌رو در شأن ما می‌دونه] نمیده، مجبورم بعدازظهرها هم در یک شرکت خصوصی کار کنم، و چون بریزوبپاش و طلا خریدنهای همسر بنده نیز تمومی نداره و باعث شده کلی بدهی بالا بیارم، به همین خاطر علی‌رغم اینکه ساعت کارم در اون شرکت خصوصی تا ۹ شب است، ولی اکثر شبها اضافه‌کار می‌ایستم تا «شندرغاز» بیشتر گیر بیارم.واسه همین گاهی اوقات مجبور میشم مثل امشب، حوالی ساعت یک نیمه شب به خونه برگردم، اون موقع فکر می‌کنین جواب من خسته، گرسنه هیجده ساعت کارکرده چیه؟

من که به خاطر موقعیت شغلی‌ام بااینگونه‌پرونده‌ها زیاد برخورد کرده بودم، با تبسم گفتم:

- لابد این عبارت معروف که: «برو هر کجایی که تا الان بودی» درسته؟

پیرمرد از جا برخاست و به سمت میز من آمد و جلوی پایم خم شد و گردنش را پایین آورد و پشت گردن را نشانم داد و گفت:

- کاش فقط همین بود کلانتر... چون من گوشم از این حرفها، بیست و پنج ساله که پره، کاش فقط همین بود، نخیر، این جواب بود، همراه با این سفارش اضافی [روی گردنش رد یک ضربه که به نظر می‌آمد چوب یاملیه باشد، کبود شده و متورم شده بود - و پی گرفت] حالا شما بگین بنده حق دارم این اژدهای هفت سر رو بیارم کلانتری یا نه؟

- با چی زده؟

پیرمرد سر جایش برگشت و پاسخ سؤالش را داد:

- با چی باید بزنه؟ با اسلحه معروف و همیشگی خانم‌ها که...

- ملاقه؟

این را که گفتم پیرمرد از جا پرید:

- احسنت... زدی وسط هدف کلانتر... بله، عیال بنده باملاقه مسی طوری کوبید توی گردن من که آدم یک «دزد شب‌رو» را اینطوری نمی‌زنه! تازه من زرنگی کردم که سرم رو خم کردم، وگرنه ضربه می‌خورد توی‌ملاجم و الان شاید توی قبرستون بودم... حالا با این توضیح جناب کلانتر، شما بفرمایین ببینم توی قوانین‌پلیس، هیچ جرمی برای ملاقه کشی - مثل چاقوکشی -وجود نداره؟

کمی خندیدم و با مرد شوخی کردم و هرطور بود راضیش کردم تا از شکایت بگذرد. او پذیرفت.اماحرف آخرم را که (الان هم برگردین برین به منزلتون) بود نپذیرفت و گفت:

- حرفش رو هم نزن کلانتر... اگر امشب منو اینجا نگه‌می‌دارین که هیچ. اگر نه میرم توی خیابون می‌خوابم وهر بلایی هم سرم آمد به عهده زنم!

چاره‌ای نبود. پیرمرد جرأت نمی‌کرد به خانه‌برگردد. واقعا می‌ترسید! و لذا، از آن جایی که احتمال آن بود که در صورت «کوچه خوابیدن» دچار مشکلی‌شود، هماهنگ کردم تا شب را آنجا بماند؛ نه دربازداشتگاه، که در یکی از اتاقها!

ooo

ساعت حوالی چهار صبح شده بود. به دو علت تصمیم گرفتم با ماشین، گشتی توی خیابانهای منطقه بزنم؛ اول اینکه برخلاف تصور شهروندان که فکر می‌کنند ساعات دزدی سارقین اوایل نیمه شب است، من به این نتیجه رسیده بودم که سارقان معمولا طوری برای شب‌روی می‌روند که خواب صاحبخانه عمیق شده باشد و لذا، در صورتی که با دست پر بیرون بیایند، این ساعات که دو ساعتی تا طلوع سپیده باقی‌مانده، زمان خوبی برای خروجشان از خانه‌ها است! دلیل دوم هم برمی‌گشت به اکسیژن! یعنی اینکه در این ساعت هوا آنقدر تمیز است که آدم می‌توانست تلافی صبح تا شب گازوییل بلعیدن را بکند! این بود که به گروهبان پورهمت سپردم که در صورت بروز مسئله‌ای مرا از طریق بیسیم خبردار کند، و سپس به حیاط رفته‌و سوار ماشین شدم و زدم تو خیابان.

هنوز ده -پانزده متری از کلانتری دور نشده بودم که متوجه سایه‌ای توی پیاده‌رو شدم که او نیز به محض دیدن من، خودش را پشت یکی از درختها پنهان ساخت (آن هم به گونه‌ای مشکوک و واضح که کاملا توجه مرا جلب کرد) سرعت ماشین را به ترتیبی نامحسوس کم کردم، قصدم آن بود که بروم جلو و از طریق آیینه، پشت سرم را مراقب باشم. اما همینکه ماشین به‌موازات درختی رسید که او پشت آن پنهان بود، ناگهان «سایه» از داخل پیاده رو بیرون پرید و قبل از اینکه‌من بتوانم کاری کنم، او داخل جوی آب نشست و به‌حالت سنگر گرفته رو به من کرد و گفت:

- تکون نخور آقای کلانتر.... می‌دونی چند سال منتظر این لحظه بودم؟ حالا وقت انتقام رسیده، پس بدون اینکه دست از پا خطا کنی، دستت رو بگذار روی سرت از ماشین پیاده شو...

صدایش برایم آشنا بود؛ صدایی تو دماغی، امالنگار این صدا را می‌شناختم. شاید اگر مجالی برای‌تفکر داشتم می‌توانستم صاحب آن را هم بشناسم، امادر آن لحظه، فکرم فقط دنبال آن بود که غافلگیرنشوم، این بود که خیلی خونسرد نشان دادم که دارم‌دستورش را اجرا می‌کنم، اما در همان لحظه به آرامی کلاج را گرفتم و دنده را روی یک گذاشتم و... هنوزمرحله آخر «فرار» را اجرا نکرده بودم که دوباره آن‌صدا به گوشم رسید:

- دنده رو خلاص کن کلانتر، پات رو هم از روی کلاج‌بردار، در ضمن اگر بخواهی خم بشی و پشت در سنگر بگیری و ماشین‌رو راه بندازی، مطمئن باش آبکشت می‌کنم...

این بار حسابی جا خوردم! این کی بود که «ترفند فرار» مرا هم می‌دانست؟ هنوز پاسخی نیافته بودم که

سایه از داخل جوی آب بالا آمد و به طرفم راه افتاد و گفت این بار صدایش دیگر تو دماغی نبود -!

- جان من حال کردی کلانتر؟ حق دارم هنرپیشه بشم یانه؟

وقتی محسن را دیدم چنان یکه خوردم که چندثانیه نگاهش کردم و هنوز خشم‌ام را سر نداده بودم که‌او دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و با همان لحن معصومش گفت:

- نوکرتم کلانتر... فقط برام بازداشت ننویس! خواستم باهات کمی شوخی کنم؟

- شوخی اینطوری؟ اونم نیمه شب و سر پست؟

این را گفتم، اما خودم هم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم!

محسن سوار شد و در حالی که هنوز نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد توضیح داد:

- راستش رو بخوای یکمرتبه. همین که دیدمت این تصمیم رو گرفتم. ببخشید!

- بگذریم. حالا بگو واسه چی الان - نصف شب - پیدات شد...؟

محسن همان‌طور که اشاره به راه انداختن ماشین کرد. گفت:

- چون گفته بودین که قراره صبح زود برین استقبال پسرخاله‌تون که از سوئد میاد. فکر کردم زودتر بیام تاشما هم فرصت داشته باشین که لااقل دو ساعت‌بخوابین و بعدا برین...

- این طوری داری میگی که از سر گناه دو دقیقه قبلت بگذرم؟

محسن خندید و خواست توضیح بدهد که ادامه دادم:

- شوخی کردم... می‌دونم که تو برخلاف ظاهرت جوون لوطی‌ای هستی!

هر دو خندیدیم و من مسیر خانه را پیش گرفتم. از لطفی که محسن کرده بود خیلی خوشحال بودم. با توجه به اینکه مجبور بودم پس از آمدن از فرودگاه به منطقه بروم تا در جلسه فرماندهان شرکت کنم، خیلی خوب‌بود که می‌توانستم الان تا دو ساعت دیگر را بخوابم.

نزدیک خانه رسیده بودیم که در یکی ازخیابانهای اصلی، هنگامی که داشتیم از سر یک‌چهارراه می‌گذشتیم، متوجه اتومبیلی شدم که از داخل‌یکی از خیابانها داشت به طرف تقاطعی که ما آن لحظه‌داشتیم از آنجا عبور می‌کردیم می‌آمد. بی‌توجه به او ازچهارراه رد شدم، اما چند متری بیشتر نگذشته بودم که محسن گفت:

- کلانتر ببخشین... یک لحظه صبر کن... [ترمز کردم واو ادامه داد:] متوجه اون ماشینی شدی که توی خیابون پایین چهارراه بود؟ [بله را گفتم و او گفت:] من احساس کردم موقعی که چراغ گردان مارو دید، زدروی ترمز و بیخودی پیچید توی یک کوچه فرعی.یعنی اینکه فکر کنم دوست نداشت با ما روبرو بشه! منظورم‌رو می‌فهمین کلانتر...

- کاری نداره... چند ثانیه اینجا معطل می‌شیم، اگر پیداش شد حق با توئه...

این را گفتم و چراغهای ماشین را هم خاموش کردم. چیزی حدود یکدقیقه گذشت و موقعی که ماداشتیم به این نتیجه می‌رسیدیم که حدس محسن اشتباه‌بود، ناگهان صدای ماشین و نور چراغش توجه ما راجلب کرد. یک وانت بود که سر چهارراه مکث کرد ونگاهی به مسیری - که فکر کرده بود ما از آن گذشته‌ایم- انداخت و مسیرش را از جهت مخالف ما انتخاب کردو راه افتاد.

- ظاهرا حق با تو بود...

این را گفتم و ماشین را حرکت دادم. پشت سروانت که رسیدیم «چراغ گردان» را هم روشن کردم. اتومبیل وانت ابتدا و برای چند لحظه - پنج ثانیه -سرعت گرفت. اما قبل از هشدار ما، خودش سرعت راکم کرد و به راه عادی‌اش ادامه داد. من رفتم کنارش وشیشه به شیشه آن شدیم. داخل وانت سه نفر جوان‌نشسته بودند. وقتی ما را متوجه خودشان دیدند خیلی‌عادی برایمان سر تکان دادند و حتی خنده‌ای هم کردند. محسن گفت:

- نه، جوان هستن و لابد ترسیده بودن...

من هم سرعت را کم کردم و وانت دوباره پیش‌افتاد. به داخل قسمت بار وانت نگاه کردم و گفتم:

- اون دیگهای بزرگ چیه که ته وانت گذاشتن؟

- ظاهرا قابلمه غذاست... یعنی از این دیگهای بزرگ که‌باهاش توی عزا و جشن غذا درست می‌کنند...

سر تکان دادم و از محسن خواستم که به آنهادستور توقف بدهد. او هم میکروفون را روشن کرد:

- اتومبیل وانت پیکان... آقای وانت پیکان... لطفا توقف کنید...

راننده وانت همانطور که به مسیرش ادامه می‌داد، نگاهی به دو نفر همنشینش کرد. به نظر می‌آمد میانشان بحث و جدلی سر گرفته. اما سرانجام اتومبیل را کنار خیابان متوقف کردند. محسن خواست پیاده شود که گفتم:

- مراقب باش... زیاد هم به وانت نزدیک نشو!

محسن که خوب می‌دانست وظیفه یک پلیس، ضمن شجاعت، احتیاط نیز می‌باشد، «چشم» گفت وپیاده شد و همانطور که به طرف وانت می‌رفت محترمانه گفت:

- آقایان خسته نباشید... لطفا پیاده بشین.

هر سه اطاعت کردند. دو نفرشان خونسرد بودند وبذله‌گو.

- سلام جناب سروان... حوصله‌ات سر رفته بود که به ماگیر دادین‌ها؟

و...

- نصف شبی به‌جای اینکه توی خونه خوابیده باشیم، باید راه بیفتیم دنبال یک لقمه نان...

سوای آن دو نفر، جوان سومی که پشت فرمان بود خیلی عصبی نشان می‌داد. رنگش هم - انگار - پریده بود.

محسن هم چند کلمه‌ای با آنها خوش و بش کرد که:

- مگه شغل شما شبگردیه که میگین دنبال یک لقمه نان‌آمدین بیرون؟

آنها نیز خندیدند و بعد، محسن رفت سراغ پرس‌وجو:

- خب، حالا کارت شناسایی‌هاتون‌رو لطف می‌کنین...

هر سه دست به جیب شدند و گواهینامه و کارت پایان خدمت و... بیرون آمد. محسن نگاهی کرد وتحویلشان داد. بعد نگاهی به من انداخت تا کسب تکلیف کند. من اما، هنوز نگاهم به رفتار آنها بود تا چیزی دستگیرم شود!

محسن کارتهای شناسایی را تحویلشان داد وسپس نگاهی به قسمت بار وانت انداخت و پرسید:

- نذری میدین؟

آن دو نفر خندیدند - نفر سوم هنوز مضطرب بود - و آنکه جای یک خراش کوچک روی صورتش پیدابود [و معلوم بود که تازه است] پاسخ داد:

- نه جناب سروان... ظرف غذای کارگرهاست...

محسن همان کاری را کرد که من دلم می‌خواست: پرس و جو را ادامه داد:

- توی کارخونه کار می‌کنین؟ کجا؟ کدام کارخانه؟

نفر دوم که موهای بلندی داشت و ریش و سبیل نداشت، توضیح داد:

- کارخانه که نه، توی کارگاه... این کارگاه تولیدی پوشاک بچه که توی میدان است... توی اون باغ بزرگه.

- آهان، تولیدی غنچه؟ که صاحبش برادران کریمی‌هستند؟

این را محسن گفت و جوان موبلند به فوریت پاسخ‌داد:

- بله، بله همانجا...

محسن پایش را گذاشت روی در عقب وانت وایستاد و نگاهی به آن دو دیگ بزرگ [که لااقل صدکیلو برنج را در خود جای می‌داد] انداخت و داخل قسمت بار را هم وارانداز کرد:

- کجا داشتین می‌رفتین؟

نفر اول که جای خراش روی صورتش بود، پاسخ داد:

- گفتیم که دنبال یک لقمه نون سگدو می‌زنیم. [او خندید و به ادامه گفت:] داشتیم می‌رفتیم غذای کارگرها رو بیاریم.

محسن که ظاهرا قانع شده بود، سری تکان داد و برایشان آرزوی موفقیت کرد و خواست به سمت‌ماشین بیاید که من از پشت فرمان پیاده شدم:

- غذا برای کارگرها؟ اون هم این ساعت؟ نصف شب؟

جوان - راننده که حالات اضطرابش نمایانتر شده بود، از فرط ناتوانی به ماشین تکیه داد. آنکه صورتش خراش داشت نیز به «من و من» افتاد، اما جوان موبلندبه دادشان رسید:

- غذا که نه... صبحانه...

به طرفشان راه افتادم و گفتم:

- برای صبحانه هم الان کمی زود نیست؟

سؤالات پی‌درپی محسن - و حالا من - کمی گیجشان کرد [نکته‌ای که همه خلافکاران مرتکبش می‌شوند] جوان صورت خراش‌دار تمجمج‌کنان و بریده‌بریده پاسخ داد:

- چرا... یعنی نه... کارگرامون زود میان سر کار... نه.شیفت شب‌مان الان که بخوان برن گرسنه‌شونه...

کم کم داشتم به جایی که می‌خواستم هدایت می‌شدم. رفتم و داخل اتاق وانت را وارسی کردم و پرسیدم:

- صبحانه، اون وقت با دیگ به این بزرگی؟

جوان موبلند پاسخ داد:

- می‌خواستیم براشون حلیم بگیریم... «آقا رئیس» دستور داده که به کارگرها خوب برسیم.

- باریکلا آقای رئیس... پس معلومه برادران کریمی خیلی دست و دلباز هستند که واسه سی، چهل تا کارگر، دوتا دیگ صدکیلویی حلیم می‌گیرن... یا نکنه سروان درست گفت که قراره خرج بدین؟

اینجا دیگر پاسخی نگرفتم. فقط سکوت! حالا آن‌دو نفر نیز مانند جوان سومی مضطرب نشان می‌دادند.

محسن به من نگاه کرد. انگار می‌دانست دستور بعدی من چیست و منتظر بود تا من چیزی بگویم که گفتم:

- جناب سروان یک نگاهی بنداز داخل دیگها ببین خوب شسته شده‌اند؟

لطفا ورق بزنید

خاطرات کلانتر

گرگ... گرگ

بقیه از صفحه قبل

محسن دوباره پا روی در وانت گذاشت و بالارفت و همین که داخل قسمت بار شد. ناگهان صدای «هق هق» گریه‌ای ناگهان توجهمان را جلب کرد. محسن‌هم سر جایش - روی وانت - میخکوب شد و روبرگرداند و جهتی را نگاه کرد که من خیره بودم؛ به‌جوان سوم. همان که راننده بود و در رفتارش اضطراب‌وجود داشت و تا آن لحظه یک کلمه هم حرف نزده بود. حالا گریه می‌کرد! مثل یک بچه «هق هق» می‌کرد وبعد به حرف آمد:

- به خدا تقصیر من نبود کلانتر... به مرگ مادرم من هیچ کاره‌ام... من موقعی فهمیدم که گذاشتنشون توی ماشین... من...

به محسن نگاه کردم و بااشاره حالی‌اش کردم که‌در دیگها را باز کند. دو جوان دیگر نگاهشان به راننده‌بود و رنگشان زردشده بود و...

- یا حضرت عباس...

این را محسن گفت و نگاهش را از دیگهابرگرداند. دو جوان اول و دوم پابه‌پا کردند - چیزی‌شبیه به آماده شدن برای فرار - به آرامی و باخونسردی دست به کمرم بردم. اسلحه را که از غلاف‌بیرون کشیدم. آن دو آرام گرفتند. محسن هم پایین‌آمد و با دو دستبند. دست هر سه نفرشان را به هم بست - اما با خشونت و کمی هم غصبی - دلیل این خشم و آن «حضرت عباس» طلبیدن را موقعی فهمیدم که رفتم‌بالای وانت و داخل دیگها را نگاه کردم؛ کم مانده بودحالم به هم بخورد! داخل یکی از دیگها دختر جوانی -شاید بیست ساله - درحالی که دست و پایش را بریده‌بودند [تا در دیگ جا بگیرد] قرار داشت و داخل دیگ‌دوم. پسری نوجوان - شاید دوازده ساله - که دست وپای او را نبریده بودند [چون هیکل نحیف و قامت‌کوتاهش در دیگ جا می‌گرفت] قرار داشت. احساس‌سرگیجه داشتم. اما چاره‌ای نبود. با اینکه در موردمرگ دختر جوان یقین داشتم. با این حال موقعی که‌نبضش را گرفتم و نزد، دیگر تردیدی برایم باقی نماند. اما وقتی نبض پسر نوجوان را گرفتم. کمی تعجب کردم‌و گوشم را تیز به قلبش چسباندم و این بار با کمی‌شوق به محسن گفتم:

- بیا تو هم امتحان کن. فکر کنم پسره زنده باشه...

محسن به سرعت بالا پرید و رفت بالای دیگها وبا ذوق گفت:

- زنده است. کلانتر... مطمئنم...

ثانیه‌ای فکر کردم و گفتم:

- محسن گوش کن ببین چی میگم... این سه نفررو همین‌طوری که با دستبندهای خودت بستی بگذار داخل قسمت بار وانت و بعد با دستبند من [از کمر باز کردم وتحویلش دادم] دست یکنفرشان را به نرده‌های وانت ببند و همین‌طوری ببرشان به کلانتری، من هم بعد از اینکه این بچه‌رو رساندم بیمارستان میام کلانتری!

پسرک را در آغوش گرفتم و خواباندم روی‌صندلی عقب. محسن که راه افتاد من هم با آخرین‌سرعت راهی بیمارستان شدم.

ooo

- خوب گوش کن ببین چی میگم. شما اگر هم دروغ بگین فایده نداره، چون اون پسره به خواست خدا زنده مونده و می‌تونه حقیقت‌رو بگه! پس هرچی زودتر اعتراف کنید خودتان کمتر سختی می‌کشین!

این را گفتم و به محسن اشاره کردم و او هم دستبندهایشان را باز کرد. جوان راننده دوباره شروع به‌گریستن کرد:

- کلانتر به حضرت عباس من بی‌گناهم... من اصلانمی‌دونم قضیه چیه که...

جوان آنقدر بی‌تابی می‌کرد که مانع حرف زدن همدستانش نیز می‌شد. محسن او را موقتا به‌بازداشتگاه برگرداند و موقعی که برگشت. همان جوان‌موبلند گفت:

- شهرام راست میگه کلانتر... اون بدبخت توی این بازی [بازی؟!] هیچ نقشی نداره... بیگناهه...

- اون داره چوب رفیق‌بازی‌اش‌رو می‌خوره...

این را جوانی گفت که روی صورتش خراش بود. گفتم:

- در مورداین قضیه دادگاه رسیدگی می‌کنه... حالا بگین ببینم ماجرای قتل اون دختر جوان و زنده به گورشدن این نوجوان چی بود؟

جوان موبلند - که معلوم شد متهم اول پرونده است- اجازه خواست سیگار روشن کند و بعد گفت:

- تمام ماجرا برمی‌گرده به حماقت من و اصغر - متهم ردیف دوم - به خدا قسم اصلا فکر نمی‌کردیم کار به اینجا کشیده بشه. ولی شد! قضیه این بود که؛ همان طورکه گفتم. ما در اون کارگاه تولیدی پوشاک کار می‌کنیم. دیشب حوالی ساعت یازده شب بود که بیداری زد به‌سرمان و رفتیم دم در کارگاه نشستیم. داشتیم سیگارمی‌کشیدیم که اون خواهر و برادر پیدایشان شد. خواهره بیست سالش بود و دختر قشنگی بود. برادرش‌هم به نظر دوازده، سیزده ساله می‌آمد. همین طور که‌جلوی در نشسته بودیم. اونها آمدن سراغمان و دختره‌گفت: «ما آدرس منزل فامیلمان را گم کرده‌ایم. اینجا هم‌برای تلفن عمومی سکه نداریم. اگه اجازه بدین داداشم‌بیاد توی محل کار شما و یک تلفن به فامیلمان بزنه تاازشون آدرس بگیره...» ما هم قبول کردیم [که ای کاش‌ما قبول نمی‌کردیم و یا اینکه آن دختر نمی‌آمد!] بعد ازاینکه داداشه رفت داخل کارگاه. اصغر نگاهی به من‌انداخت و چشمک بهم زد و...

اصغر - متهم ردیف دوم - که تا آن لحظه داشت گوش می‌داد. از جا پرید:

- نه کلانتر... داره دروغ میگه... [و رو به دوستش کرد:] بیژن این تو بودی که به من چشمک زدی...

خواستم جوابی بدهم که بیژن [که ظاهرا واقع‌بین بود!] تبسمی تلخ بر چهره نشاند و گفت:

- باشه... من چشمک زدم [و بعد با تحکم رو به اصغرکرد:] تو چقدر خری اصغر... یعنی نمی‌تونی بفهمی که‌حکم من و تو - چه من چشمک زده باشم و چه تو -اعدامه؟

اصغر که انگار تا آن لحظه به این حرف فکر نکرده بود. کمی به بیژن نگاه کرد و یکمرتبه حالش به‌هم خورد و استفراغ کرد و.... محسن او را بیرون برد و تحویل استوار کریمی - که شیفتش از یکساعت قبل. ساعت هفت شروع شده بود - داد و خودش برگشت تا بقیه‌ماجرا را از زبان بیژن بشنود که ادامه داد:

- القصه! شاید هم من چشمک زدم؟ در هر صورت. با یک نگاه به هم فهماندیم که نقشه‌مان چیه. بعد من رفتم دم در و به دختره گفتم: «فامیلتان پشت خطه و می‌خواد با شما حرف بزنه!» دختر بیچاره هم آنقدرساده بود که یک لحظه هم فکر نکرد که شاید این نقشه‌باشه [که ای کاش فکر کرده بود] و بی‌معطلی آمدداخل کارگاه. اما هنوز به میز تلفن نرسیده بود که من دهنش رو با دستم گرفتم و کشیدمش توی انباری. اصغر هم وقتی دید که برادره دارد داد و فریاد می‌کنه. دو تا کشیده زد توی صورتش و بعد هم دهنش‌رو با دستمال بست و انداختیمش توی توالت کارگاه... بعد هم رفتیم سراغ دختره تا «؟»، دو ساعتی گذشته بود که وقتی اصغر برای بار سوم - یا چهارم - خواست بره داخل اتاق. با ترس و لرز آمد بیرون و گفت: «بیژن.انگار دختره مرده... نفس نمی‌کشه...» من اولش خندیدم. فکر کردم یا شوخی می‌کنه یا اشتباه. ولی بعداکه خودم نبض دختره‌رو گرفتم. فهمیدم چون ما دهان‌دختره‌رو با پارچه بسته بودیم. و در ضمن چون او برای اینکه ما به مقصودمان نرسیم مدام تقلا می‌کرد. ظاهرا جان داده بود...! [بیژن سیگار دوم را روشن کرد و ادامه داد:] وقتی فهمیدیم دختره مرده. گفتیم باید یه‌طوری‌سر به نیستش کنیم تا کسی نفهمه اینجا بوده و چون نمی‌خواستیم کسی ببیند از اینجا داریم می‌بریمشون بیرون، تصمیم گرفتیم بچپانیمشان داخل دیگهای غذا - که سالها بود بی‌استفاده اینجا افتاده بود - و بعد یک‌طوری خارجشان کنیم. اول به شهرام تلفن زدیم [شهرام پسرخاله منه، بچه خوب و سربه‌راهیه. داره‌برای کنکور درس می‌خونه. ولی خیلی رفیق‌بازه و منو هم خیلی دوست داره. وقتی نصف شب بهش زنگ‌زدم و گفتم وانت شوهرخاله‌رو بیار. بیچاره یک سؤال و جواب هم نکرد. اون فقط موقعی فهمید داخل دیگهاچیه. که ما دیگهارو گذاشتیم توی وانت و درش باز شد و شهرام دید] بله. قبل از اینکه شهرام برسه. جنازه دختره‌رو گذاشتیم داخل دیگ. ولی دیدیم جا نمیشه. واسه همین تصمیم گرفتیم دست و پاش‌رو ببریم که جابشه!! همین کارو هم کردیم و دختره جا شد. وقتی نوبت پسره رسید. به این نتیجه رسیدیم که اگر زنده بمونه می‌تونه مارو لو بده. واسه همین با دوتا میله کلفت افتادیم به جونش و اونقدر زدیمش که نفسش قطع شدو فکر کردیم مرده - که بعدا شما گفتین عمرش به دنیابوده - علی‌ایحال. چون پسره کوچک بود. راحت داخل‌دیگ جا شد و سپس اونهارو سوار وانت کردیم ومی‌خواستیم ببریمشان خارج از شهر و بندازیمشان‌داخل بیابان و برگردیم. که بدشانسی آوردیم و خوردیم‌به پست شما. بقیه‌اش‌رو هم که خودتون می‌دونین...

حرفهای بیژن مغزم را دردآورده بود. یک لحظه متوجه حالت محسن شدم. از چشمانش خون می‌بارید. می‌دانستم که در این لحظات هر لحظه امکان دارد دچار جنون شود! خواستم اقدامی کنم که کمی دیر شده بود؛ محسن چنان مشت وحشتناکی توی صورت بیژن کوبید که خون از دماغش راه افتاد و خودش نیز یکمرتبه روی هوا پرتاب شد و به دیوار کوبیده شد و روی زمین‌افتاد!

خواستم اعتراضی به محسن کنم که گفت:

- می‌دونم خطا کردم کلانتر... حاضرم به زندان هم برم... ولی مطمئن باشین اگر این مشت‌رو نمی‌زدم. خودم سکته می‌کردم!

حرفی نزدم - لااقل در آن لحظه جای اعتراض نبود- وقتی بیژن را بردند به بازداشتگاه. از بیمارستان زنگ زدند که حال پسرک بهتر شده و به هوش آمده و می‌توانید به خانواده‌اش خبر بدهید!

به محسن نگاه کردم و گفتم:

- محسن به نظر تو آدم چی می‌تونه به خانواده‌اش بگه!

- گرگ... فقط بگیم دوتا گرگ خون‌آشام به بچه‌هاشون حمله کرده!

این را گفت و سرش را رو به آسمان گرفت تا اشکش پایین نیاید!

■

چمدان

از: کیانا

چمدان در دستم سنگینی می‌کرد. یادم نمی‌آمد چه چیزی در آن گذاشته بودم. کتابهایم را که نیاورده بودم.حتی کاغذهایم و قاب عکس یادگاری مادربزرگ هم همانجا ماند. پس چرا چمدان این‌قدر سنگین بود؟

پله تمام نمی‌شد. دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. نمی‌دانستم چرا مهرداد اینقدر تند بالا می‌رود. صدای جیرینگ جیرینگ دسته کلید می‌آمد. سرم را بالا بردم.پله‌ها همین‌طور پیچ می‌خوردند و می‌رفتند بالا. انگارانتها نداشت. نمی‌دانستم چند طبقه است. پله‌هامی‌رفتند و می‌رفتند و به نقطه دوری می‌رسیدند.صدای مهرداد پیچید:

- رسیدیم. چند پله بیشتر نمانده. زودباش.

نه نای چند پله هم نداشتم. هرچه فکر کردم چرا چمدان اینقدر سنگین است، چیزی سردر نیاوردم.

حفاظ میله‌ای را کنار زد. صدای کلید را می‌شنیدم که در قفل می‌پیچید. چند تا قفل. انگار در را چهارمیخ کرده بودند. سرم داغ شده بود. در را باز کرد. کنار رفت:

- اول شما... عروس خانم.

چیزی از ته حلقم بالا زد: «عروس خانم!... عروس... عروس...» از خودم بدم آمد. آخه کدام عروسی عرق کرده و خسته می‌آید؟ آن هم با یک چمدان بزرگ! چمدانی که نمی‌دانم چرا اینقدر سنگین است.

رفتم تو. دیوارها سفید بود. خانه خالی به نظر می‌رسید و تو ذوق می‌زد. سرم را پایین انداختم. همیشه چه می‌گویند؟ به دختر بی‌جهاز چی می‌گویند؟ آهان:

- دختر بی‌جهاز... اعتبار ندارد... آبرو ندارد...

یادم رفته؟ چه بود؟ کاش چند تکه‌ای تیر و تخته با خودم آورده بودم. روی فرش نشستم و چمدان کنار دیوار انگار داشت قد می‌کشید. مهرداد شربت درست کرد و لیوان را به دستم داد:

- بالاخره آمدیم خانه‌مان. قشنگ است. نه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت هیچ نمی‌دیدم. صدای مهرداد توی گوشم بود:

- بهت قول می‌دهم به سال نکشیده می‌برمت توی یک خانه بزرگتر و بهتر...

این را به مادرم هم گفته بود. مادر چکار کرد؟ چی گفت؟ اصلا جوابش را نداد. ایستاد نگاهش کرد یاپشتش را به او کرد؟ یادم نمی‌آید. آن موقع من داشتم‌چمدانم را جمع می‌کردم. چمدان اول کوچک بود. ولی با حرفهای مادر هی ورم کرد و بالا آمد:

- ببین... ببین چه بختی داری؟ اصلا حقت همین بود! مثل بیوه‌ها... مثل دختر ترشیده‌ها...

دستم درد گرفت. چمدان باد کرده بود.

باران شلاق می‌زد به پنجره. پنجره خیس بود. صورت مادر خیس بود. صورت من هم. انگار سیل می‌آمد. خواستم بگویم:

- مادر اینقدر اشک نریز سیل می‌آید. خانه را آب می‌برد...

چمدانم پر شد از اشکهای مادر و باز ورم کرد و بالاتر آمد. مهرداد دستم را گرفت. با خودش برد. مادرهمین‌طور داشت چمدانم را پر می‌کرد. گفتم:

- سنگینش نکن. نمی‌توانم با خودم ببرمش.

مهرداد می‌خندید. توی چشمهام نگاه می‌کرد:

- ناراحت نباش. باران قطع می‌شود.

می‌دانست که من از سیل می‌ترسم. کاش مادر گریه‌اش تمام شود. اگر سیل بیاید...؟

لیوان شربت را گرفتم. خنکی آن را حس می‌کردم. مهرداد گفت:

- یکدفعه غصه نخوری؟ کاری می‌کنم همه حسرت تو را بخورند. همه زنهای عالم.

گفتم:

- همه عروسها؟

خیره نگاهم کرد:

- کاری می‌کنم که هر روز زندگی‌ات مثل عروسی باشد.

نگاهم را از او گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. چمدان باز قد کشید و تا نیمه‌های دیوار بالا آمد.

مهرداد گفت:

- چمدانت را باز کن. وسایلت را جابجا کن. اینجا دیگرخانه‌ات است. عروس خانم.

به لباس تیره و موهای ژولیده‌ام خیره شدم. گفتم:

- بهم میاد عروس باشم؟

سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.

می‌دانستم که دارد توی آشپزخانه اشک می‌ریزد. مثل مادرم و مثل مادر او... حالا دیگر مطمئن بودم که‌سیل می‌آید. با این بارانی که به پنجره می‌خورد، حتماآب بالا می‌آمد - مثل چمدانم - که ورم کرده و تاول‌زده است. دلم گرفت که دل مهرداد را پر از غم کردم.رفتم دنبالش توی آشپزخانه. چشمش سرخ بود ولبهایش پر از خنده...

گفتم:

- ناراحت نباش. در عوض من توی یک قصر زندگی می‌کنم.

مهرداد به دیوارهایی که پوست کنده و تاول زده بود نگاه کرد:

- این خانه برازنده تو نیست.

گفتم:

- اینجا قصر است. یک قصر قشنگ، هیچ کس نمی‌تواند مثل ما خانه‌ای پر از عشق داشته باشد.

- عشق!!...

و سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- بهای این خانه خیلی سنگین بود اما ما پرداختش کردیم.

می‌دانستم که هاج و واج دارد نگاهم می‌کند. گفتم:

- راستی چند بار به خواستگاری‌ام آمدی؟

خندید. با همان چشمهای سرخ:

- ده بار... بیست بار... نمی‌دانم.

- خیلی آمدی. با مادرت و بی‌مادرت. خیلی وقتها برایت چای آوردم و خیلی وقتها در اتاق حبس بودم.

- آخه تو...

- آخه من به هیچ خواستگاری جواب نمی‌دادم جز تو...

صدای خنده‌مان بالا رفت و دیدم که چمدان فروکش کرد و کوتاه شد. مهرداد گفت:

- اولین ناهار را من درست می‌کنم.

و من روی صندلی قدیمی لهستانی نشستم و به دستهایش خیره شدم که چطور دانه‌های برنج را دانه به دانه وارسی می‌کرد.

بوی یاس می‌آمد. گفتم:

- حتما یکی از همسایه‌ها توی بالکنش یاس دارد.

مهرداد نفس عمیقی کشید:

- چیزی خوش‌بوتر از یاس است.

باز نفس کشیدم و چمدان کوچکتر و کوچکتر شد. مهرداد برنج را ریخت توی آب. صدای موزیک از پنجره همسایه می‌آمد. برای عروس و دامادی شعر می‌خواند و صدای شادی زنها و مردها که جلوی عروس و داماد هلهله می‌کردند. مهرداد آمد کنار من نشست - مثل یک داماد باوقار - سرم را پایین انداختم. «مثل عروسی که تور سفیدی روی صورتش است.» آواز بلندتر می‌شد و شرم دلم را پر می‌کرد. نقش دخترکان و پسرکانی که می‌رقصیدند روی پنجره افتاد.دست در دست هم محو می‌شدند و دوباره می‌آمدند.صدای دانه‌های باران که به پنجره می‌خورد پهن‌می‌شد، موسیقی دلنشین شده بود، بوی خاک می‌آمد وبوی آن گلی که حتما از یاس خوش‌بوتر بود.

از جا بلند شدم. چمدان کوچکم را باز کردم. خالی بود. خالی از هر چیز و خالی از توشه بار که، مادر برایم می‌گذاشت. مهرداد بالای سرم ایستاده بود:

- چمدان را ببند. بگذار ته کمد. نمی‌خواهم هیچ وقت آن‌را پر کنی. چمدانت را جایی قایم کن که خودت هم پیدایش نکنی. توی این خانه غصه‌ای نیست که با آن‌چمدانت را پر کنی.

■

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت بین...»

و این گناه قلبم بود...

تهیه و تنظیم:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

> یک سال با آنها جروبحث کردم. دعوا کردم. گریه کردم. حتی خودکشی کردم. اما فایده‌ای نداشت. من هم راه را فقط در یک چیز دیدم. فرار! بله این بهترین راه بود

در باز شد و از میان آن چهره خانم جوانی نمایان شد. اجازه خواست و داخل آمد. پس از سلام و علیک روی صندلی مقابل من نشست. فرصت خوبی بود تا به چهره‌اش دقیق‌تر نگاه کنم. صورت زیبایی داشت. سفیدرو بود با چشمانی درشت به رنگ قهوه‌ای روشن. از برخورد او و نیز سر و وضع ظاهرش حدس زدم که باید از خانواده‌هایی باشد که به قول معروف دستشان به دهانشان می‌رسد. مردم تصور می‌کنند که این دسته از آدمها، دیگر نباید مشکل و مساله‌ای داشته باشند و حداقل نسبت به کسانی که در طبقات پایین‌ترند کمتر درگیر چنین مسائلی هستند. ولی... ولی تجربه چندساله رفت و آمد به زندانها نشان داده که جرم و خلاف و قانون‌شکنی و تعدی به حق وحقوق دیگران - اگر انسان حد و مرز خود را فراموش کند - در میان تمام اقشار جامعه وجود دارد. به هرحال اینکه این دختر جوان و زیبا چرا در زندان است حکایتی است که حتما شنیدن دارد:

ooo

بیست و سه سال پیش در یک خانواده مرفه و ثروتمند به دنیا آمدم. پدرم از یک خانواده بزرگ و سرشناس شهرستانی بود که بعد از فوت پدرش به تهران آمده بود و با ارثیه خود، کارخانه بزرگی را راه‌اندازی کرده و به قول معروف برای خودش دم‌ودستگاهی به هم زده بود و بعد از اینکه خانه وزندگی مرتبی را فراهم کرد به شهرستان رفته ودخترخاله‌اش را - که همان مادر ما باشد - عقد کرده و باخود به تهران آورده بود.

مادرم یک زن کاملا ایرانی و کدبانو بود وعلی‌رغم ثروت فراوان پدرم، هرگز مثل دیگر زنان پولدار، که فقط و فقط به فکر خودشان ومیهمانی‌هایشان هستند، نبود. بیشتر وقت مادرم به پخت‌وپز و شستشو می‌گذشت. از صبح علی‌الطلوع که از خواب برمی‌خاست تا لحظه‌ای که می‌خواست به رختخواب برود، فقط کار می‌کرد. او و پدرم عاشق هم بودند. در تمام مدت زندگی‌شان، من که فرزند بزرگ آنها بودم، به یاد ندارم آنها با هم بگومگو و جروبحث کرده باشند. همان طور که گفتم من فرزند بزرگ آنها بودم. پس از من پنج دختر و پسر دیگر با فاصله‌های دو یا سه سال به دنیا آمدند و خیلی زود خانه ما پر شد از بچه. خوشبختانه من و دو خواهر دیگرم پشت سر هم بودیم و بعد سه برادرمان به دنیا آمده بودند. بنابراین طبیعی است که من و خواهرانم به خاطر فاصله سنی کمتر نسبت به برادرانمان، با هم صمیمی‌تر بودیم و آنها هم با هم رابطه بهتری داشتند. و این باعث شده بود که ناخودآگاه در خانه ما دو جبهه دخترانه و پسرانه به وجود بیاید. و خدا می‌داند در همان عوالم کودکی و نوجوانی چه دعواها و چه توطئه‌ها که در اتاقهایمان علیه گروه مقابل می‌چیدیم و همین‌ها سکوت و آرامش خانه پدر و مادرم را از بین برده بود. تنها ساعتی که خانه در سکوتی رؤیایی فرو می‌رفت ساعتی بود که یا ما خانه نبودیم و یا یکی از اعضای گروهها تنبیه شده بود. روزهای تعطیل برای ما شادترین و بهترین روزها بود. بازی دسته جمعی در حیاط بزرگ منزل، شنا در استخر وسط حیاط و خلاصه تفریح و شادی و خنده، همه و همه خاطرات خوب دوران کودکی مرا تشکیل داده است اما از آنجا که گویی هرچیزی اندازه معینی دارد و نباید بیش از آن شود، عمر شادیهای ما هم همین اندازه بود، چرا که یک روز سرد پاییزی، از کارخانه تماس گرفتند و به ما اطلاع دادند که پدرم دچار مشکل شده و او را به بیمارستان انتقال داده‌اند. مادر سراسیمه از خانه بیرون رفت. تا بازگشت او من و دو برادر کوچکترم فقط گریه کردیم و از خدا خواستیم تا پدر را برای ما حفظ کند. چندین ساعت بعد مادر آمد. اما حتی قبل از آنکه حرفی بزند، همه ما از رنگ چهره و حال زار او فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است.

و وقتی که فریاد دلخراش مادر را از اتاق خوابش شنیدیم، دیگر برایمان یقین شد که پدر هرگز باز نخواهد گشت! و به این ترتیب، ما خیلی زود پدرمان را ازدست دادیم.

مراسم پدر در کمال شکوه و عظمتی که شایسته آن بود، برگزار شد. و بعد از برپایی چهلمین روز درگذشت او بود که متوجه شدیم، چقدر تنها مانده‌ایم. خانه در سکوتی غم افزا فرو رفته بود. هیچ کس حال وحوصله شوخی و خنده را نداشت.

مرگ پدر، ضربه سختی را بر پیکره خانواده وارد ساخته بود که هیچ کدام قادر به جبران آن نبودیم. البته ناگفته پیداست، که با توجه به ثروت به جا مانده از پدر، هیچ مشکل مالی در زندگی‌مان پیش نیامده بود. اما خلاء روحی به وجود آمده بدتر از هزاران مشکل مالی بود. همه ما آرزو می‌کردیم که کاش تمام ثروت پدر نابود شده بود، اما خودش بود. بودن یک ساعت او به تمام ثروتهای دنیا می‌ارزید، ولی حیف و صد حیف که برای ما جز حسرتی جانسوز هیچ باقی نمانده بود.

به هرحال همان‌گونه که زندگی بعد از مرگ عزیزترین و گرامی‌ترین انسانها متوقف نشد بعد از مرگ پدر ما هم، همچنان خورشید صبح‌ها طلوع می‌کرد و شبها غروب و چرخه زمان می‌گشت و می‌گشت.

سه سال از مرگ پدر گذشته بود. مادر در این مدت هم مادر بود و هم پدر. یک تنه با مشکلات و گرفتاریها، جنگیده بود و دم برنیاورده بود مبادا که آرامش ما برهم بخورد. اما حالا دیگر واقعا توانش تمام‌شده بود. آخر یک زن تنها که نمی‌تواند به امورات یک کارخانه بزرگ و چند کارخانه کوچک رسیدگی کند و این درست زمانی خود را نشان داد که یکی ازاقوام دور مادرم که مردی تقریبا مسن و جاافتاده بود، به مادرم پیشنهاد ازدواج داد. مادرم ابتدا به سختی ناراحت شد و بعد هم به شدت مخالفت کرد. او می‌گفت که بعد از مرگ همسرش به هیچ مرد دیگری نمی‌تواند فکر کند. ضمنا می‌گفت که بچه‌هایش بزرگ شده‌اند ودیگر از وقت ازدواج او گذشته. اما وقتی همه او را نصیحت کردند و بعد هم ما بچه‌ها - در پی یک جلسه - به مادر گفتیم که با ازدواج او مخالف نیستیم، بالاخره او را وادار کردیم تا در مورد ازدواج بیشتر فکر کند و باتوجه به آینده‌ای که پیش رو دارد تصمیم بگیرد و به این ترتیب او را در شرایطی قرار دادیم که ناچار شد، عمیق‌تر به این مسأله فکر کند و بالاخره پس از مدتی کشمکش درونی، تسلیم شد و به عقد همان فردی که از او خواستگاری کرده بود، درآمد.

اما از آن مرد برایتان بگویم. او مردی بود حدود چهل و هفت ساله که قبلا ازدواج کرده بود، اما به دلایلی از همسرش جدا شده بود و حدود دوازده سال تنها زندگی کرده بود تا بچه‌هایش بزرگ شوند و حالا که فقط یکی از پسرهایش مجرد مانده و بقیه را به خانه خودشان فرستاده بود، تصمیم گرفته بود تا ازدواج کند مابقی عمر را در کنار خانواده سپری کند.

مرد بدی به نظر نمی‌رسید. مهربان بود و با توجه به سن و سالش مشخص بود که واقعا قصد زندگی دارد و چشم طمع به مال و ثروت ما و یا نیات دیگر ندارد. به هرحال، حالا دیگر او به عنوان پدر خوانده وارد زندگی ما شده بود و هرکدام از ما وظیفه داشتیم که همانقدر که به پدرمان احترام می‌گذاشتیم او را نیز محترم بدانیم و دوستش داشته باشیم.

اگرچه مادر با هرگونه جشن و پایکوبی به مناسبت ازدواجش مخالف بود اما، ما بدون اینکه او و یا پدرخوانده‌مان بدانند، ترتیب یک میهمانی را دادیم و فرزندان پدرخوانده‌مان و چند نفر از اقوام نزدیک را دعوت کردیم و خلاصه برای شروع زندگی آنها، به جشن و شادمانی پرداختیم. و شاید باور نکنید اگر بگویم من به عنوان فرزند بزرگ خانواده از اینکه باید چنین جشنی را برپا کنیم، خیلی ناراحت بودم آخر کدام فرزند است که بتواند مرد دیگری را به عنوان پدر بپذیرد؟ اما علی‌رغم ناراحتی‌ام، این استدلال را داشتم که اگر چه پدرمان را از دست داده‌ایم ولی هیچ کدام از ما اجازه نداریم حق زندگی را از مادرمان بگیریم. مگر او چند مرتبه فرصت زندگی را دارد که چون در اوان جوانی همسرش را از دست داده باید بقیه عمر را هم تارک الدنیا

خلاء روحی بوجود آمده بدتر از هزاران مشکل مالی بود. همه‌ما آرزو می‌کردیم که ای کاش تمام ثروت پدر نابود شده بود،اما...

باشد و در تنهایی روزگار بگذراند. همه مامی‌دانستیم که تا چند سال آینده ازدواج می‌کنیم وتشکیل زندگی می‌دهیم. اما مادر چه؟ آیا او محکوم‌بود تا دم‌مرگ با خاطراتش زندگی کند و یا اینکه نه.حالا که فرصت زندگی را داشت باید تشکیل زندگی‌می‌داد برای روزهای تنهایی‌اش، همدمی پیدا می‌کرد. وشاید همین منطق بود که باعث شد تا این مرد را که‌دست مادرم را در دست گرفته بود و به او قوت قلب‌می‌داد را نه به عنوان ناپدری، که به عنوان پدرخوانده‌بپذیریم و برای ورودش به جمع خانوادگی‌مان جشن‌بگیریم.

پدرخوانده ما، بعد از مدتی به خانه ما آمد و حضورش را به عنوان عضو جدیدی از خانواده، دائمی کرد. الحق هم مرد خوبی بود. در کارهای ما دخالتی نداشت.

خواسته‌های ما را انجام می‌داد. به فکر مادر بود.کم و کسریهای خانه را تأمین می‌کرد و خلاصه اینکه.اگر می‌خواستیم - به عمد - اندکی ناراحتی و تنفر در وجودمان، ایجاد کنیم او آنقدر خوب و مهربان وصمیمی با ما برخورد می‌کرد که حتی از اینکه چنین‌فکری را به ذهنمان راه داده بودیم، از خود خجالت‌می‌کشیدیم. در این میان احساس می‌کردم مادرم هم ازاینکه چنین همسری را انتخاب کرده، خوشحال است.روحیه‌اش نسبت به قبل بهتر شده بود و دوباره همان‌شادی و نشاط قبل به چهره‌اش بازگشته بود.

برادر و خواهرهای جدیدمان هم هراز چندگاهی به خانه ما می‌آمدند و گاهی هم ما به دیدنشان می‌رفتیم. آنها هم از اینکه پدرشان پس از چندین سال، همدمی پیدا کرده و از انزوا و تنهایی کشنده‌اش بیرون آمده خوشحال بودند. در این میان من احساس خوشبختی می‌کردم و از این خوشحال بودم که با ازدواج این دونفر، چندین خانواده، دلشاد و خرسند شده‌اند.

سه سال گذشت، سه سال توام با شادمانی و خوشحالی. اگرچه ابرهای غم و ناراحتی گاهی اوقات‌در آسمان زندگی‌مان ظاهر می‌شدند، ولی خیلی زود،با تندبادی از محبت به دست فراموشی سپرده‌می‌شدند. اما... اما... یک روز ناگهان پایه‌های دیواره‌خوشی فرو ریخت! و چه آسان هم فرو ریخت. آن روزمن تازه از دبیرستان آمده بودم و تصمیم داشتم بعد ازساعتی مرور درسهایم را شروع کنم زیرا سال آخردبیرستان بودم و باید کم‌کم خودم را برای کنکور ودانشگاه آماده می‌کردم. بعد از آماده کردن وسایلم، به‌طرف آشپزخانه رفتم تا کمی میوه بردارم، پشت در که‌رسیدم و می‌خواستم در را بازکنم، صدای گفتگوی‌مادرم و پدرخوانده‌ام را شنیدم. آنها راجع به من‌صحبت می‌کردند. گوشهایم را کمی تیز کردم و متوجه‌شدم که پدرخوانده‌ام می‌خواهد پیشنهاد ازدواج باپسرش را مطرح کند و از مادرم هم می‌خواهد که با من‌صحبت کند تا نظر مرا جلب کند! شنیدن این حرفهابرایم خیلی سخت بود.

از او انتظار نداشتم که چنین پیشنهادی را مطرح و بعد هم این‌گونه مادرم را تحت فشار بگذارد تا مرا مجبور به پذیرش چنین ازدواجی کند. نه اینکه پسر او بد باشد و یا مشکلی داشته باشد. اما من تصمیم داشتم‌با کس دیگری ازدواج کنم. او از اقوام مادرم بود و مااز بچگی به هم علاقه‌مند بودیم و همه می‌دانستند که‌ما با هم ازدواج خواهیم کرد.

آن روز را با ناراحتی گذراندم. منتظر بودم تامادرم چیزی بگوید و من مثل بمب منفجر شوم. اما اوچیزی نگفت و من فقط بغض کردم!

یکی - دو روزی گذشت و خبری نشد و نهایتا من‌امیدوار بودم که مادرم او را قانع کرده و همه چیز تمام‌شده است.

همان سال دیپلمم را گرفتم و در کنکور شرکت کردم، اما متأسفانه قبول نشدم. عزمم را جز کردم تابرای سال آینده حسابی درس بخوانم تا بتوانم به‌دانشگاه راه پیدا کنم. به همین خاطر یک برنامه‌ریزی فشرده کردم و باثبت نام در کلاس کنکور بیش از قبل‌به درس مشغول شدم اما وقتی سال بعد هم قبول نشدم‌زمزمه‌ها برای ازدواج من شروع شد. از یک طرف‌پدرخوانده‌ام و اصرارش برای ازدواج من با پسرش واز سوی دیگر همان فردی که دوستش داشتم. پسر، پدرخوانده‌ام، لیسانس داشت و به عنوان مدیرعامل‌نمایندگی یک شرکت ژاپنی در تهران کار می‌کرد.درآمدش خیلی خوب بود. خانه‌ای هم در یکی ازمناطق خوب تهران داشت با همه‌گونه امکانات رفاهی.

اما او که من دوستش داشتم، یک پسر معمولی‌بود، دیپلمه، کارمند یک اداره دولتی با حقوقی ناچیز و خلاصه در مقایسه با پسر پدرخوانده‌ام در وضعیت‌مالی خوبی نبود. اما من او را دوست داشتم و این گناه‌قلبم بود. مادرم هم بنا به دلایلی دوست داشت من باپسر پدرخوانده‌ام ازدواج کنم! و در این میان من به‌تنهایی باید می‌جنگیدم!

یک سال با آنها جروبحث کردم. دعوا کردم. گریه کردم. حتی خودکشی کردم اما فایده‌ای نداشت. من هم راه را فقط در یک چیز دیدم. فرار! به نظرم این بهترین راه بود. به همین خاطر یک شب بارو‌بنه‌ام را بستم، مقداری پول و طلا و جواهر و شناسنامه‌ام را برداشتم، موقعی که می‌خواستم بروم، خواهر دومم که متوجه من شده بود با گریه و زاری خواست او را تنها نگذارم و بدون او نروم. اما من که برای خودم جایی نداشتم، نمی‌دانستم با او چه کنم. ولی او آنقدر گریه کرد و به دست و پایم افتاد که ناچار او را هم با خود بردم. ازبیرون با منزل همان که دوست داشتم با او ازدواج کنم.تماس گرفتم و او هم به دنبال ما آمد و ما را به یکی از روستاهای اطراف تهران برد. حدود سه ماه ما آنجا بودیم. البته توانستیم محضرداری را راضی کنیم تا مارا عقد کند او همانجا یک خانه اجاره کرد و ما زندگی مشترکمان را شروع کردیم. اما بالاخره بعد از سه ماه.مادرم ما را پیدا کرد و وقتی موضوع را فهمید خیلی‌ناراحت شد. احساس می‌کرد که من اغفال شده‌ام، هرچه‌برایش توضیح دادم که این فکر خودم بوده زیربارنرفت و ما را به پاسگاه برد و از خواهرم و شوهرم و محضرداری که ما را عقد کرده و او که به ما خانه داده‌بود شکایت کرد. الان مدتی است که ما اینجا هستیم .نمی‌دانم بقیه چه کرده‌اند. من می‌دانم که اشتباه کرده‌ام،اما باور کنید چاره‌ای نداشتم. من می‌خواستم با کسی که دوستش دارم زندگی کنم نه با کسی که پول دارد.

در پرانتز:

(ضرب المثلی است قدیمی که می‌گوید: پول ممکن است راحتی بیاورد ولی خوشبختی نمی‌آورد. درمورد این خانم هم این ضرب المثل تا اندازه‌ای صدق‌می‌کند. او خود تجربه کرده بود که زندگی بدون عشق‌و محبت حتی اگر در یک قصر طلا باشد، هیچ زیبایی‌ندارد. و به همین دلیل بود که نمی‌توانست ازدواج باپسر پدرخوانده‌اش را بپذیرد. اما اینکه راه و روش اوبرای گفتن این موضوع به خانواده‌اش درست بوده یاخیر، جای کمی تأمل دارد.

اصولا یکی از مشکلاتی که جوانان در همه زمانها با آن مواجه‌اند، برقراری ارتباط با والدین خود که ازیک نسل قبل هستند، می‌باشد. هرکدام از این دونسل به دلایلی تفکر و روش زندگی خود را برتر از دیگری می‌داند. و در برخورد با مسائل و مشکلات هم باهمین دلایل سعی در سرکوب دیگری دارد. اما، هر دواز این نکته غافلند که سخن حق و درست و استدلال‌منطقی را باید از هر کسی پذیرفت.

او خود می‌گوید برای قانع کردن خانواده‌اش از جر و بحث، دعوا و خودکشی سود جسته و اینها هیچ کدام ابزار خوب برای قانع کردن نیستند. اگر او می‌توانست اول با گفتگو بعد پادرمیانی بزرگان فامیل و نهایتا مشاوره‌هایی که در مراکز مشاوره هستند، خانواده‌اش را راضی کند. الان نتیجه بهتری گرفته‌بود. ضمنا خانواده‌اش هم راه خوبی را برای برخورد با او در نظر نگرفتند. اگر او اشتباهی کرده به علت کم‌سن و سال بودن و کم تجربگی و ناپختگی‌اش بوده، اما کار آنها باید منطقی‌تر از او می‌بود. هنوز هم دیرنشده با اعلام رضایت از آنها و چند جلسه گفتگومی‌توان نتیجه‌ای بهتر گرفت.)

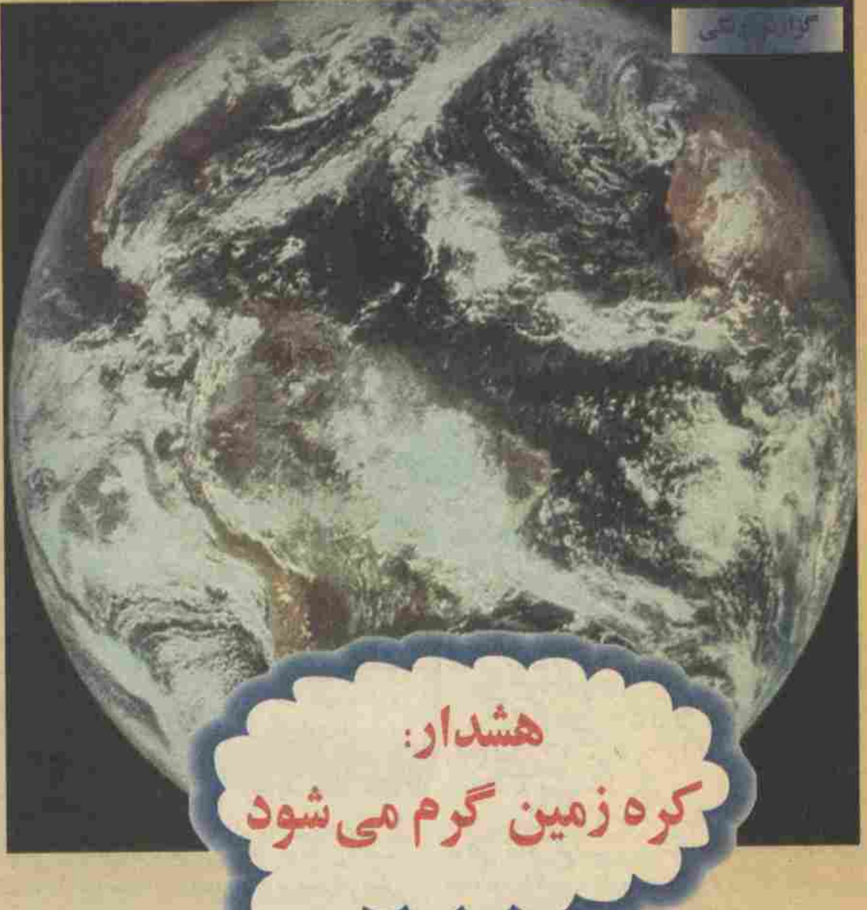

هشدار: کره زمین گرم می‌شود

به نقل از مجله **FOCUS**

ترجمه: میترا علی‌شهبازی

در ماه می امسال، نمایندگانی از ۱۸۰ کشور دنیادر بن آلمان گردهم می‌آیند تا درباره یکی از مهمترین مسائلی که بشر امروز با آن دست به گریبان است به‌بحث و گفتگو بنشینند. آنها قصد دارند وارد عمل شده‌و با گرم شدن کره زمین بجنگند.

این گردهمایی به دلیل اینکه بیشتر دانشمندان‌هشدار داده‌اند زمین با سرعت قابل توجهی درحال گرم‌شدن است، برگزار خواهد شد و همچنین به این علت که‌مهمترین دلیل افزایش دمای زمین در اثر آلودگی‌های صنعتی به وجود آمده است.

جلسه مذکور درحالی تشکیل می‌شود که آمریکا بزرگترین تولیدکننده آلودگی، همچنان در موضع خود ایستاده و صنعت خود را تهدیدی برای سرنوشت کره‌خاکی نمی‌داند.

حقیقت اثبات نشدنی

برخی معتقدند، گرم شدن کره زمین آنچنان پدیده پیچیده‌ای است که نمی‌توان آن را به‌راحتی اثبات کرد.در دهه ۱۹۸۰ اولین بار این مسأله سرتیتر تمامی‌خبرهای داغ علمی شد و از همان زمان تیمهای‌تحقیقاتی مطالعه خود را آغاز کردند. برخی از این گروهها مانند یک تیم انگلیسی به نام «مت‌آفیس»معتقد بودند، ادعاهایی که درباره وضعیت محیط‌زیست می‌شود، بیشتر از واقعیت است.

در ماه می امسال نمایندگان ۱۸۰ کشور دنیا در آلمان علیه گرم‌شدن کره زمین متحد خواهند شد

پس این پرسش‌ها به وجود آمد که: حقیقت درباره‌گرم شدن زمین چیست؟ آیا واقعا رخ خواهد داد وصنعت نقشی در آن دارد یا نه؟ و سرانجام اینکه ماباید درباره آن چه کنیم؟

اکثریت دانشمندان توافق دارند که گرم شدن زمین، پدیده‌ای واقعی و درحال رخ دادن است. طبق آخرین گزارشات سازمان محیط زیست و آب و هوا، دمای‌سطح کره ما ۰/۶ سانتی‌گراد طی قرن بیستم افزایش‌یافته است.

آنها همچنین اعلام کردند، از دهه ۱۹۷۰ این‌افزایش دما سرعت یافته است. همچنین از سال ۱۸۶۰به بعد که زمین مورد بررسی بوده تاکنون دهه ۱۹۹۰گرمترین دهه و سال ۱۹۹۸ گرمترین سال بوده است.

با وجود تمامی شواهد، همچنان عده‌ای ازدانشمندان آمار صریح و مشخص‌تری را برای اثبات‌میزان گرم شدن زمین طلب می‌کنند، اما سازمان محیط‌زیست و آب و هوا با قاطعیت می‌گوید که هیچ کمبودی‌در شواهد حاکی از گرمای روزافزون زمین وجودندارد.

گزارش این سازمان نشان می‌دهد، در قرن گذشته، مقدار زیادی از یخچالهای کوهستانی آب شده وهمچنین ماهواره‌های سطح مدار زمین از دهه ۱۹۶۰، ده‌درصد کاهش را در میزان پوشش برفی این کره اعلام کرده‌اند.

طی ۵۰ سال گذشته، وسعت یخهای دریا نیز طی‌بهار و تابستان تا حدود ده درصد کاهش داشته‌اند وضخامت یخهای قاره قطب شمال در تابستان تا ۴۰درصد کم شده است.

اگر تمامی این مسائل واقعا اتفاق افتاده باشند،بنابراین ذوب یخها و یخچالها همگی باعث افزایش‌سطح آب دریا می‌شود.

محققان اعلام می‌کنند، با تمامی اتفاقاتی که درسیستم آب و هوا رخ داده، طی قرن گذشته سطح آب‌دریا ۱۰ تا ۲۰ سانتی‌متر افزایش یافته است.

گازهای گلخانه‌ای را سرزنش کنیم!

اگرچه هنوز برخی از شواهد خلاف این واقعیت راکه دمای زمین بالا رفته نشان می‌دهد و هیچ تغییر قابل‌توجهی در میزان یخهای قاره قطب جنوب دیده‌نمی‌شود، اما دانشمندان اصرار می‌ورزند که کره زمین‌روزبه‌روز گرمتر می‌شود.

محققان معتقدند، افزایش غلظت گازهای گلخانه‌ای‌و آلودگی صنعتی، گرمای خورشید را در اتمسفر به دام می‌اندازند. سازمان محیط زیست و آب و هوا تخمین‌زده، میزان دی‌اکسید کربن آزادشده در هوا که یکی ازمهمترین گازهای گلخانه‌ای است از سال ۱۷۵۰ یعنی‌ابتدای انقلاب صنعتی ۳۱ درصد افزایش یافته است.این میزان در حداقل ۲۰۰۰۰ سال گذشته بالاترین حدبوده است.

اگر روند فعلی ادامه یابد تا قرن آینده زمین بین ۱/۴ تا ۵/۸ درجه سانتی‌گراد گرمتر خواهد شد که‌نتیجه آن جهانی گرمتر است که یخبندان در آن کمتروجود دارد و در زمستان کمتر باران می‌بارد و درتابستان احتمال وقوع خشکسالی چندین برابر است.همچنین گردبادهای شدید بسیاری اتفاق می‌افتد.

از تمامی این وقایع خطرناکتر، افزایش سطح آب‌دریا است که انتظار می‌رود تا قرن آتی ۸۸ سانتی‌متربه میزان آن افزوده شود. چنین بالا آمدن سطح آب جان‌دهها میلیون انسان را که در نواحی پست از سطح دریازندگی می‌کنند به خطر می‌اندازد، همچنین جزیره‌ها نیزمورد تهدید قرار می‌گیرند.

دانشمندان اعلام می‌کنند که تمامی شواهد، بیانگر فاجعه‌ای است که بالقوه درحال روی دادن است و تاپایان قرن آینده، گرمای زمین گریبان بشر را خواهدگرفت، مگر اینکه در برابرش عکس‌العملی نشان داده‌شود. این عکس‌العمل کاملا واضح است. میزان‌پراکندگی گازهای گلخانه‌ای در فضا باید تا حد زیادی‌پایین بیاید و بخصوص کشورهای صنعتی باید توجه‌بیشتری نشان دهند.

البته بیشتر کشورها از چنین عملکردی سر بازمی‌زنند. درحالی که همه گرم شدن زمین را پذیرفته‌ایم،دانشمندان می‌پرسند، آیا باید انسان را برای چنین‌رویدادی سرزنش کرد؟ و در پاسخ می‌گویند که ماهمگی مجرم اصلی یعنی خورشید را فراموش کرده‌ایم!

شکی نیست، دمای خورشید طی ۴/۵ میلیارد سال‌تا حد قابل توجهی تغییر کرده است. همان‌طور که درقرن هفدهم به دلیل کاهش میزان گرمای خورشید، زمین‌دچار یک عصر یخبندان کوچک گردید که البته طی‌مدت کوتاهی برطرف

آمریکا همچنان در مقابل سرنوشت کره خاکی موضع گیری منفی دارد

شد. فعالیت خورشید و همچنین جزر و مد در هر یازده سال در اثر افزایش بهم‌خوردگی مغناطیسی سطح خورشید تغییر می‌کند.

تأثیر خورشید بر گرم شدن زمین

با مطالعاتی که پژوهشگران انجام دادند، مشخص شد واکنشهای درون خورشید خود نیز یکی از دلایل گرم شدن زمین است. طی واکنش‌هایی که در خورشید انجام می‌گیرد، توده‌های ابر در اطراف زمین پدیدمی‌آید که تغییراتی را در میزان گرمایی که به سطح زمین می‌رسد، به وجود می‌آورد.

زمانی که محققان، میزان اشعه‌های کیهانی را باپوشش ابری سراسر جهان مقایسه کردند، رابطه‌ای مؤثر میان آن دو یافتند. برخی دانشمندان هم‌اکنون تخمین می‌زنند، حدود نیمی از افزایش گرمای اندازه‌گیری شده زمین به تغییرات طبیعی خورشیدبستگی دارد. با تمام این بحثها باز هم این آلودگی صنعتی مسوول بسیاری از این افزایش بوده که باکاهش مصرف سوختهای فسیلی می‌توان آن را تا حدقابل توجهی کاهش داد.

دانشمندان تذکر می‌دهند که سوزاندن سوختهای فسیلی نه‌تنها CO۲ که یک گاز اثبات شده گلخانه‌ای است، تولید می‌کند، بلکه مقدار زیادی ذرات معلق و گازهای سولفوری نیز به‌وجود می‌آورند.

البته میزان تخریب آنها هنوز کاملا مشخص نیست، اما مسأله واضح اینکه، کاهش سوزاندن‌سوختهای فسیلی بسیار پیچیده‌تر از آنچه تصورمی‌شد، است. یکی دیگر از گازهای خطرناک گلخانه‌ای‌متان است که در مکانهای مرطوب و نقاطی که برنج کشت می‌شود، به‌وفور وجود دارد و باعث گرمای کره‌خاکی می‌شود. پس می‌توان گفت تا حدی کنترل گازهای گلخانه‌ای نیز از دست بشر خارج است.

مصرف سوخت فسیلی را کم کنیم

بیشتر دانشمندان معتقدند، اگر تمامی مردم کشورهای مختلف تصمیم بگیرند با گرم شدن کره زمین مبارزه کنند باز هم موفق نخواهند بود، مگر اینکه آمریکا وارد عمل شود، زیرا که تقریبا یک‌چهارم دی‌اکسید کربن زمین در آن کشور تولید می‌شود، و این در حالی است که تنها چهار درصد جمعیت کره زمین را داراست.

در گرد هم‌آیی بن بر سر راههای مختلف کاهش استفاده از سوختهای فسیلی بحث خواهد شد. کاشت درخت یکی از راههای بسیار مؤثر است، زیرا که CO۲ را جذب می‌کند. همچنین برگهایش برای خاک کود محسوب می‌شود. در ۵۰ سال آینده، جنگل‌هایی که به دست بشر کاشته شده با جذب CO۲ فراوان می‌تواند تا حدی به این نگرانی خاتمه دهد.

همواره نظرات مختلفی درباره گرم شدن کره زمین وجود دارد، بیشتر دانشمندان معتقدند، دمای زمین طی قرن گذشته حدود ۰/۶ درجه سانتی‌گراد بالا رفته واین افزایش بخصوص در نیمه دهه ۱۹۷۰ بسیارچشمگیر بوده است.

مطالعاتی که در شهرها انجام گرفته، نشان می‌دهدمیزان این گرم شدن در نقاط مختلف شهری و جنگلی‌متفاوت است. پژوهشهایی که روی کشتی در دریاهاصورت گرفته بود، مورد اعتراض برخی دانشمندان‌قرار گرفت، زیرا که معتقدند، گزارشات دمای زمین را۴۰ درصد بالاتر از حد واقعی اعلام کرده‌اند.

این اعتراضات زمانی بیشتر شد که اطلاعات ماهواره‌ای مورد بررسی قرار گرفت. پژوهشهای ماهواره‌ای نشان داد در اواخر دهه ۱۹۷۰ اتمسفر بیشترنقاط زمین سرد شده، درحالی که تحقیقات زمینی خلاف این را اعلام کرد و نشان داد، بیشترین میزان‌افزایش دما در این زمان بوده است.

مطالعات ماهواره‌ای مشخص کرد، هوای اطراف‌قسمت شمالی کره زمین اخیرا در هر دهه حدود ۰/۲۲ درجه سانتی‌گراد گرم می‌شود، حال آنکه مطالعات‌زمینی می‌گویند در هر دهه دمای کل سیاره ۰/۰۴درجه سانتی‌گراد سردتر می‌شود.

واقعا نمی‌توان هیچ دلیل قاطعی برای این همه‌تفاوت به دست آورد، اما شاید بتوان گفت به دلیل غلظت آلودگی نیمکره شمالی، مطالعات این‌گونه دچار تضاد شده‌اند.

حقیقت هرچه که باشد، یک مسأله کاملا واضح است و آن تغییر وضعیت جوی کره زمین است.

دانشمندان اصرار دارند تا گرم شدن روزافزون زمین را به‌اثبات برسانند

پاییز گذشته، سیل بسیار شدیدی در انگلستان به‌وقوع پیوست که منجر به بی‌خانمانی هزاران نفر شد. محققان انگلیسی معتقدند، زمین اولین اخطارهایش را در برابر گرما می‌دهد و باید جلوی آن را گرفت. این سیلابها ارتباط بسیار کمی با میزان بارندگی دارند وعمده‌ترین دلیلش گرمای زمین است.

یکی دیگر از معضلات گرم شدن زمین، همان‌طورکه ذکر شد، بالا آمدن سطح دریا است. متخصصان کشاورزی معتقدند، هریک متر افزایش سطح دریا،می‌تواند شش میلیون انسان را در مصر و ۱۷ میلیون‌نفر را در بنگلادش و ۷۲ میلیون نفر را در چین‌بی‌خانمان کند. همچنین وضعیت کشت و کار با مشکل‌برخورد خواهد کرد و فاجعه گرسنگی سطح زیادی ازجهان را فراخواهد گرفت. اگر وضعیت با چنین روندی‌پیش برود تا سال ۲۰۵۰، جهان ۱۵۰ میلیون آواره در اثر بدی آب و هوا خواهد داشت.

با تغییر آب و هوا، مکان زندگی مردم نیز تغییرمی‌کند، چنانچه تاکنون کانادا، روسیه و اسکاندیناوی‌در خطر این تغییرات قرار داشته‌اند.

همچنین برخی بیماریها نیز دوباره پیشرفت‌می‌کنند که یکی از مهمترین آنها مالاریا است. اخیرااین بیماری در کشور انگلستان دیده شده و تصورمی‌شود که دلیل آن گرم شدن زمین باشد.

درحال حاضر تمامی چشمها به اطلاعات‌ماهواره‌ای و پژوهشهای زمینی دوخته شده تاراه‌حلهای جدیدی برای مبارزه با این معضل پیدا شود. ■

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

قسمت پنجم

خواندید که:

صدیقه با یادآوری دوران نوجوانی و جوانی‌اش در روستا، خاطرات کهنه‌اش را مرور می‌کند؛ او قرار است با ستار - که قبلا نامزد عایشه، دختر عموی خودش و بهترین دوست صدیقه می‌باشد - ازدواج کند و درست در لحظاتی که ستار و صدیقه در جنگل دارند راجع به روز عروسی حرف می‌زنند، منصور، پسر «سردار معین‌خان» به روستا می‌آید و... و اینک ادامه داستان:

ooo

سردار معین‌خان در حلقه دوستانش - آدمهایش - نشسته بود و سرحال و قبراق بود. بطریها را تمام کرده بود و نیم ساعتی می‌شد که بساط منقل را علم کرده‌بود. هر کار کرده و هرقدر اصرار کرده بود نتوانسته بود «افراسیاب» - پدر صدیقه - را به خوردن یک پیاله مشروب راضی کند. اما وقتی نوبت دود و دم رسید، همان اول کار سنگهایش را با افراسیاب وا کند:

- اینجا دیگه نمی‌خورم و نمی‌کشم و... نداریم...

این را گفت و چشمکی به همنشینانش زد و آنها هم منظور او را فهمیده و نفهمیده، زدند زیر خنده. معین‌خان ادامه داد:

- بیا جلو یک «بست» مشتی برات چسبوندم، دوست دارم یکنفس بری...

افراسیاب خودش را کمی از کنار منقل عقب کشید و با لحنی ناله کنان گفت:

- نه معین‌خان... منو معاف کن... من بی‌مست مستم و بی‌شراب شوریده. نکشیده، از دست روزگار نشئه‌هستم... من اهل این دود و دمها نیستم... از جوونی هم‌خوشم نمی‌آمد...

سردار معین‌خان ول کن نبود:

- حقا که رعیت هستی و داهاتی... بدبخت، «سناتوری» فرداعلی هست... رنگ زعفرانه... گیر فلک نمیاد... یک‌حبش‌رو بکشی تا کره مریخ می‌دوی... اون وقت تومیگی من خوشم نمیاد؟ فلک‌زده از این تریاک گیر «شاه» هم نمیاد...

چشمان افراسیاب گرد شد:

- ببینم ارباب... مگه اعلاحضرت!! هم از این زهرماریهامی کشه؟

سردار معین‌خان از خنده منفجر شد و بقیه نیز دلشان را گرفتند و ریسه رفتند. به اشاره معین‌خان «بست» افراسیاب سفارشی چسبانده شد و سردار گفت:

- تو خیلی به درد ما می‌خوری افراسیاب... از فردا تو فقط بعدازظهرها روزی دو ساعت بیا اینجا «ور دل‌من» بنشین. من میگم هفته‌ای یک تومان مواجبت‌رو زیاد کنن...

افراسیاب وعده اضافه مواجب را که شنید همه چیز را از یاد برد، حتی فراموش کرد که تا آن روز لب به وافور نزده است. کنار دست خان نشست و «وافور» را شعله‌ساز برایش گرفت. «شعله‌ساز» از چاکران اختصاصی «خان» بود. امین‌خان بود و مونس منصور - پسر خان - شغلش هم همین بود؛ سور و سات را برای خان و پسرش فراهم سازد.

افراسیاب که فقط دیده بود بقیه چگونه «می کشند»، ادای آنها را درآورد و بست به آن بزرگی را یکنفس کشید. تمام که شد، «شعله‌ساز» وافور را تمیز کرد و تحویل خان داد و عقب کشید. افراسیاب اما، انگار منگ بود که از سر جایش تکان نخورد. معین‌خان سقلمه‌ای توی پهلویش زد و گفت:

- بلندشو مفتخور... ببین چه جا خوش کرده...

بقیه خندیدند و افراسیاب نیم‌خیز شد تا جایش را عوض کند که کنترلش از دست رفت و وسط قالی پهن شد. اول صدای خنده توی گوشش پیچید و بعد صدای ارباب:

- اینجاست که میگن کاه از خودت نبود، کاهدون که از خودت بود [و بعد همصدای خنده شد و رو به شعله‌ساز گفت:] ببین چطوری ولوشده حرومزاده...

افراسیاب هرطور بود از جا برخاست. احساس می‌کرد تمام بدنش کش می‌آید. فکر می‌کرد یک عمر است نخوابیده. حرف که می‌زد انگار می‌کرد دهانش تاسقف مهتابی باز می‌شود! دهانش باز شد و گفت:

- این چی بود ارباب... من فکر کنم دارم می‌میرم...

این بار همه خندیدند جز معین‌خان. لبی گزید و گفت:

- بلندشو تن لش برو یک آب به سر و صورتت بزن حالت جا بیاد...

افراسیاب برخاست. خزید و خود را کشید و چطوری از پله‌ها پایین رفت تا خود را به نهر کوچک باغ رساند. خودش هم نفهمید. چند مشت آب که به صورتش زد حالش کمی جا آمد - کمی - و بعد سرش را تا پایین گردن در نهر فرو برد. سی ثانیه‌ای سرش داخل آب خنک نهر بود تا وقتی نفسش بند آمد و سر بیرون آورد. چشمانش را که باز کرد و گردن اینسو و آنسوچرخاند تا قطرات آب از سر و رویش پایین بریزد، یکنفر را لابلای درختها دید که برایش دست تکان می‌دهد. چشم که ریز کرد «ننه حوا» را شناخت. خواست واکنش نشان دهد که انگشت «ننه حوا» روی بینی‌اش نشست و «هیس» را حالی‌اش کرد و افراسیاب فهمید که یعنی «نگذار کسی متوجه من بشه و بیا». افراسیاب که هنوز منگ بود، چند بار پلک زد و بعد سمت ننه‌حوا راه افتاد که صدای ارباب را شنید:

- آهای زبون بسته... اینجا... ما اینجاییم... کجا داری میری...

- ارباب می‌خوام کمی قدم بزنم تا حالم جا بیاد...

این را گفت و نیم‌نگاهی به جمع ارباب و دوستانش انداخت و چون آنها را مشغول خودشان دید، پا تند کرد طرف درختی که «ننه حوا»ی رنگ پریده به‌آن لم داده بود:

- چیه ننه حوا... خیره ان‌شاءالله...

ننه حوا فقط سه کلمه گفت:

- صدیقه... [سؤال که در چشمان پدر صدیقه پر شد، ادامه داد:] منصور... [ترس که به نگاه افراسیاب دوید، حرف آخر را زد:] ته باغ...

افراسیاب بیشتر از آنکه از کلمات نامفهوم پیرزن چیزی سر دربیاورد، از نگاه شرمزده او چیزهایی دستگیرش شد. چشمانش از فرط وحشت گرد شد. چند قدم عقب عقب به سوی ته باغ [محلی که می‌دانست پناهگاه پسر ارباب از کودکی بوده تا الان] رفت و بعدیکمرتبه رو برگرداند و به سوی طویله قدیمی سینه کرد و:

- نه... نه... یا حسین ن ن ن...

انگار در این «یاحسین» تمام درد و بدبختی افراسیاب انباشته شده بود که تمام همنشینان معین‌خان گوش تیز کردند. ارباب خودش هم جا خورد. نگاهی به افراسیاب که می‌دوید انداخت و هنوز چیزی نگفته بود که فریاد بعدی افراسیاب را شنید:

- صدیقه...

و انگار معین‌خان هرچه را باید بفهمد فهمید که سری تکان داد و وافور را برداشت و انبر را به جان ذغال انداخت و بعد از اینکه «فوتی» به ذغال کرد و قبل از اینکه «بکشد»، رو به «شعله‌ساز» کرد:

- پاشو برو ببین چه خبره... فکر کنم این گوساله دوباره مست کرده...

شعله‌ساز که ندیم «خانه‌زاد» خان بود، خوب می‌دانست که «گوساله» کیست! به تندی از جا برخاست و کفشها را پوشید و همان راهی را رفت که افراسیاب رفته بود...

افراسیاب به طویله قدیمی که رسید پا سست کرد. جرأت پا داخل گذاشتن نداشت. نگاهش مستأصل بود و پاهایش لرزان. آدمی را می‌مانست که پیش پایش چاه آتش است و مجبور است داخل چاه شود. چقدر «خدا خدا» می‌کرد که وقتی داخل می‌شود هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و صدیقه مشغول هل پوست کردن باشد و مثل همیشه به پدر تبسم تحویل دهد و...

اینها را که فکر کرد، دلگرم شد و خود را داخل طویله انداخت. اول تاریکی آمد و نور چشمانش را دزدید. از گوشهایش مدد گرفت و در کنج تاریکی انبار، چیزی شبیه به نفس نفس و هق هق شنید. همان جا ایستاد و چند ثانیه چشمانش را بست و وقتی کمی به تاریکی عادت کرد، جلوتر رفت. حالا سکوت بود. داشت امیدوار می‌شد که ناگهان در سویی دیگر - پشت آخور قدیمی - جنبشی دید. با چند گام خود را به آنجا رساند و یکمرتبه چشمش آتش گرفت. صدیقه بود. دخترش بود که مثل تکه کهنه‌ای مچاله شده در خود جمع شده بود. سرش را روی زانوان گذاشته بود واشک می‌ریخت. موهایش ژولیده بود و لباس در تنش دریده شده بود و...

- یا فاطمه زهرا...

این را افراسیاب گفت و صدیقه که تازه متوجه آمدن پدر شده بود، زمزمه گریه‌اش را به ضجه بدل کرد و نالید:

- بابا...

افراسیاب زانو شکاند و پیش روی دختر بر خاک افتاد. صدیقه که روی نگاه کردن به پدر را نداشت خواست رو برگرداند که افراسیاب بازویش را گرفت. پدر اشک می‌ریخت و دختر هق هق می‌کرد. پدر نگاه‌به صورت دختر - که کبود بود و زخم بود - داشت ودختر از فرط شرم، نگاه به زمین. افراسیاب جلوتر خزیدو دختر را در آغوش گرفت. صدیقه سر بر شانه‌افراسیاب گذاشت و بلند و پرصدا گفت:

- بابا... دیدی چی شد؟

افراسیاب موهای دختر را نوازش کرد و از بن جگر فریاد سر داد:

- ای حرومزاده... ای زنازاده...

- آهای... چه خبرته داری «عرعر» می‌کنی؟ انگار یونجه‌ات زیاد شده افراسیاب؟

این صدای منصور بود که لرزه تارهای صوتی‌اش نشان از تأثیر الکل داشت. از دل تاریکی کنج طویله بیرون خزید و درحالی که داشت لباسش را می‌پوشید، گفت:

- مگه چی شده که اینقدر وراجی می‌کنی؟ یادت رفته من کی هستم و پسر کی هستم؟

افراسیاب دست از بازوی دختر برداشت. دندانهایش از فرط غضب به هم قفل شده بود. از چشمانش آتش می‌جهید. نگاهش پر از کینه بود و دلش انباشته از تنفر. دختر را به آرامی روی زمین گذاشت وخود با غیظ از جا برخاست:

- نه یادم نرفته ولدالزنا که کی هستی... می‌دونم پدرت هم چه گرگ حرومزاده‌ایه... لااقل امروز فهمیدم که توچه ملعونی هستی...

اینها را گفت و آرام به سوی مرد جوان قدم برداشت. منصور که تا آن روز جز خضوع و خشوع چیزی از افراسیاب ندیده بود، ترس برش داشت. عقب عقب رفت و به آرامی گفت:

- افراسیاب خان مثل اینکه حالت خوب...

هنوز «نیست» را نگفته بود که «مشت» افراسیاب زیر چشمش نشست و به زمین افتاد:

- حیثیت منو لکه‌دار می‌کنی... داغت‌رو به دل اون بابای بی‌وجودت می‌ گذارم حرومزاده...

این را گفت و نگاهی سریع به اطرافش انداخت و همین که چشمش به یک «شنکش» افتاد، معطل نکرد وآن را برداشت و همانطور که زیر لب، جد و آباد و پدرو مادر منصور را می‌گفت، سمت او راه افتاد.

- نه بابا... بابا چیکار می‌کنی...

این را صدیقه گفت و افراسیاب:

- می‌خوام سگ‌کشی کنم دختر...

- قاطی کردی افراسیاب‌خان... اتفاقی نیفتاده که؟ خب من دخترت‌رو می‌گیرم... بهت قول میدم...

منصور می‌گفت و خود را روی زمین می‌کشاند. مدام دنبال چیزی می‌گشت تا از خود دفاع کند. اما سایه «شنکش» طوری بالای سرش بود که جرأت هیچ کاری نداشت. افراسیاب پاسخ داد:

- ای پاچه ورمالیده گرگ صفت... عادت کردین که افراسیاب زود خر بشه؟ نه کثافت بی‌حیا... اگه می‌بینی خیلی جاها خر هستم، از سر ترسمه. اما این بار می‌خوام بلایی سرت بیارم که...

شنکش را بالا برد و «یاعلی» را فریاد زد و دست را بالای سر گرفت و جیغ وحشت‌زده صدیقه را شنید و فریاد ملتمس منصور را وقعی نکرد و خواست دست را پایین بیاورد که صدایی شبیه به گلنگدن شنید و بعد:

- هار شدی افراسیاب؟ بنداز اون شنکش‌رو تا سوراخ سوراخت نکردم... بنداز نمک به حروم...

دست افراسیاب بالای سرش خشکید. گردن چرخاند و «شعله‌ساز» را دید با «برنوی اهدایی خان» که به سوی او نشانه رفته بود. چشمی به منصور گرداند و چشمی به «شعله‌ساز». مشغول محاسبه بود که اگرتسلیم نشود، شنکش او زودتر فرود می‌آید یا گلوله «شعله‌ساز»؟ انگار «شعله‌ساز» هم این را حس کرد که با تأنی نوک «برنو» را سمت صدیقه چرخاند و باز گفت:

- خر نشو افراسیاب... تا اینجا هم اگرچه کار خوبی نکردی... اما خان از گناهت می‌ گذره... پس خرابترش نکن...

افراسیاب دست را پایین آورد، شنکش را گوشه‌ای انداخت و کنار دخترش - که هنوز خون می‌گریست - ایستاد و رو به شعله‌ساز گفت:

- منتظر باش شعله‌ساز که یکروز می‌ کشمت...

خنده شعله‌ساز که بلند شد، انگار تازه منصور یادش آمد که دیگر نباید بترسد. با خشم از جا برخاست و شنکش را برداشت و با دسته چوبی آن ضربه‌ای به‌کمر افراسیاب فرود آورد. پدر ناله‌ای کرد و کنار دست دخترش قامت خم کرد. پدر و دختر که در آغوش هم جمع شدند و گریستند، دو مرد از طویله بیرون زدند.

پدر همچنان داشت اشک می‌ریخت که صدیقه به حرف آمد - و این بار بدون گریه و با خشم - که:

- گریه دوای درد من نیست پدر... کاری می‌کنم که یک‌عمر اشک بریزه...

صدیقه که این را گفت، افراسیاب از جا برخاست و به سمت در رفت و به سوی عمارت سینه کرد و فریاد سر داد:

- خان... ببین پسرت چه بلایی سرم آورده...

همه داخل مهتابی جمع بودند. منصور داشت گرد و خاک را از لباسش پاک می‌کرد. شعله‌ساز در گوش «سردار معین‌خان» چیزی می‌ گفت و بقیه نیز در گوش هم پچ پچ می‌کردند. ته نگاهشان دلسوزی به حال افراسیاب پیدا بود، اما هر بار که منصور نگاهشان می‌کرد، تبسمی تحویل می‌دادند تا به پسرخان حالی کنند که «ما با تو هستیم»! افراسیاب آمد و جلوی عمارت ایستاد.

- خان مروتت کو... مردونگیت کجا رفته... این رسم نوکر پروریه...

سردار معین خان از پله‌های مهتابی پایین آمد و کنار رعیتش ایستاد و غضب کرده نگاهی به منصور انداخت و رو کرد به افراسیاب:

- چیه داری کولی‌بازی درمیاری؟ این که میگه [چانه به‌سمت پسر انداخت] دخترت خودش اومده سراغش!

- تف تو صورت نامردت کنن بی‌حیا...

این را افراسیاب گفت و ناگهان، همزمان با بالا رفتن دست «خان»، افراسیاب مزه خون را زیر زبانش چشید. خان از زدن کشیده دوم منصرف شد و خشمگین گفت:

- آهای حمال... مواظب حرف زدنت باش!

- خان... پسرت دامن دخترم‌رو لکه‌دار کرده... انتظار داری چی بگم؟

این را افراسیاب گفت و درهم شکست و گریست و صورتش خیس شد و زانوانش لرزید و سر پایین انداخت.

«معین‌خان» اما، که می‌دانست اگر حق به پسر بدهد، حرفش بر سر زبانها می‌افتد و اهالی روستا «بدش» را می‌ گویند و خبر به آبادیهای دیگر می‌رسد و برایش بد می‌شود، به فکر ظاهر قضیه افتاد و این بار با ملایمت به افراسیاب گفت:

- برو دخترت‌رو بیار ببینم چی میگه... بگو بیاد توی اتاق خودم تا اونجا راحت حرفش‌رو بزنه...

افراسیاب قد راست کرد و به سمت جایی که آمده بود، دوید. «سردار معین‌خان» یک [جمع کنین] گفت و بقیه که فهمیدند باید پدر و پسر را تنها بگذارند، درچشم برهم زدنی آن دو را تنها گذاشتند. معین‌خان آمدو رخ به رخ پسر ایستاد:

- حیوون... تو نمی‌خوای آدم بشی؟ از شهر راه افتادی «یک کاره» اومدی اینجا تا ننگ واسه من بخری؟ فکرنمی‌کنی با این ترکمونی که زدی من مجبورم جلوی‌دوتا چوپون گردن کج کنم؟ تو کی می‌خوای این چیزهارو بفهمی؟

اینها را گفت و نگاه سریعی به اطراف انداخت و چون کسی را ندید، جای پنج انگشتش را روی صورت پسر به جا گذاشت!

افراسیاب اما، به طویله قدیمی که رسید دختر را ندید:

- صدیقه... بابا کجایی...

پاسخ پدر سکوت بود و سکوت. به باغ دوید. گوشه گوشه‌اش را جستجو کرد. صدای «صدیقه... صدیقه»اش لحظه به لحظه مضطربتر می‌شد. کم‌کم داشت افکار نگران کننده‌اش را باور می‌کرد که:

- افراسیاب‌خان...

صدا از پشت سر بود. رو برگرداند. «ننه حوا» بود که کنار نهر نشسته بود و با آب بازی می‌کرد. افراسیاب آمد و کنارش نشست و هنوز حرفی نزده بود که شنید:

- سالها قبل... موقعی که هنوز «صدیقه» به دنیا نیامده‌بود... عین همین بلایی که امروز منصور سرش آورد،پدرش - خان - سر من آورد... بعد هم یک صیغه خواندو من اینجا موندنی شدم تا امروز بشم کلفت بی‌جیره ومواجب خان و طایفه‌اش... [پیرزن آهی از بن سینه سرداد و پی گرفت:] امروز همان بلا سر دختر تو اومد...ولی صدیقه مثل من تسلیم نشد...اون رفت... رفت...

- رفت؟ کجا رفت...؟

این را پدر پرسید و ننه حوا قد راست کرد و رو به‌سمت کوه ایستاد و گفت:

- به من چیزی نگفت... فقط گفت به پدرم بگو «من‌رفتم»... و بعد راه افتاد طرف کوه... بعد که کمی دورشد دوباره گفت: «به پدرم بگو دنبال من نگرده» و بعدرفت و توی کوه گم شد...

افراسیاب فکر می‌کرد دارد خواب می‌بیند. کنار نهر زانو زد و با چشمان شفاف از اشکش، آب شفاف نهر را نظاره کرد و بعد، آخرین حرف دختر را واگویه کرد:

- ... کاری می‌کنم که یک عمر اشک به چشمش بمونه...

ادامه دارد

* صدیقه به کجا رفت؟
* انگیزه‌اش از رفتن چیست؟
* پدر چه می‌کند؟ دنبال دختر می‌رود یا به انتظارش می‌ماند؟
* وقتی ستار از این واقعه مطلع می‌شود، واکنشش چیست؟
* و ... ادامه داستان در هفته آینده چگونه است؟

محمود اکبرزاده در روز شنبه ۱۵ اردیبهشت ماه از ساعت ۱۶ الی ۱۹ پای تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ نشسته تاشنونده نظریات شما درباب ادامه داستان باشد.

■

شکرخند

۳۸۸

رشوه‌خوار

ای که با رشوت گرفتنها، به ثروتها رسیدی
فارغ از فکر معاد، آسوده خاطر خوش چریدی
کن کلاه خویش قاضی، تا چه حد جرم تو سخت است
معصیت کردی تو عمری، از خدای خود رمیدی
کرده‌ای کوتاهی بسیار در طاعات واجب
بی‌محابا پرده‌های حجب و حرمت را دریدی
می‌توان از نوع اعمال تو فهمید اینکه شیطان
می‌دهد خنگی به مانند تو را هر دم نویدی
می‌دهی تحویل مردم، هی قسمهای دروغین
پای خود از حیطه صدق و صفا بیرون کشیدی
کرده‌ای دنیای خود را صرف عیش و نوش و عشرت
در مقابل از برای خویش، دوزخ را خریدی
می‌دهی، هی وعده خود را، می‌کنم توبه ز فردا
غافلی از آن که شاید صبح فردا را ندیدی
از همین امروز تجدید نظر کن در امورت
دور کن از خویشتن گرد و غبار نا امیدی
یک قدم گر سوی ایزد با صداقت رو بیاری
می‌شود قلب سیاهت پاک و سرشار از سپیدی

ح - الف - حسنک

نامه‌های شما به وکیل‌باشی

حسن آخوندی - تهران

دوست مهربان و عزیز و یار وفادار «شکرخند». با سپاس بی‌قیاس ازلطف فراوانی که نسبت به ارادتمند دارید و با آرزوی سلامتی و توفیق‌روزافزونتان این هم دوبیتی جالبناک شما:

لیسانسیه هستم و بیکار دوران ز بیکاری رسیده بر لبم جان
همین مانده. که بر دوشم گذارند به میدان همچو حمالان یه پالان

محمدعلی رسول‌پور - شیراز

کاکوجان باتشکر از لطف و محبت شما. دو سروده‌ات را با دقت خواندم. ذوق شاعرانه شما خوب است. اما هنوز با زیروبم وزن شعر آشنا نشده‌ای که صدالبته با تمرین و مطالعه مستمر، حتما موفق خواهید شد. قسمتی از سروده «اسکناس» شما را صافکاری می‌کنم با اصل آن مقایسه و مطابقت کن.

پیرمردی با عصایی بس قناس کهنه اندر پیکر ایشان لباس
زیر لب می‌گفت. ای ارباب ناس ای دوای درد مردم. اسکناس

ooo

از چه با امثال من لج کرده‌ای سوی مستکبر رهت کج کرده‌ای
زآنکه دائم هستی مونس باخواص ای دوای درد مردم. اسکناس

ooo

رنج و حسرت می‌کشم از دست تو رشوه‌گیران جملگی سرمست تو
نیستی با مستمندان در تماس ای دوای درد مردم. اسکناس

در سروده «معتاد» هم قافیه‌ها جور اما وزن ناجور بود. موفق باشی.

یاسر شاکری - فیروزآباد فارس

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم. سروده‌ای که از خود شما نباشد چاپ‌نخواهد شد.

شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی

پس از سروده «اتوبوس» چون لطیفه یا جوک در راستای کار ما نبود، به جستجوی سروده‌های طنزآمیز تورق را ادامه دادم و متأسفانه جز مطالب کوتاه فکاهی و کاریکاتور اثری از سروده‌های طنزآمیز ندیدم.

تا اینکه از سال چهاردهم - یازده تیرماه ۱۳۳۳ در شماره ۶۷۱تک صفحه «شوخی هفته» جای خود را به دو صفحه جدید به نام «شوخی‌های خودمانی» زیرنظر «مهدی سهیلی» داد که اکثر سروده‌هایش بی‌نام و بعضا با نام خودش یا با نام مستعار «نمکپاش» درج می‌شد.

آنچه عناوین این دو صفحه را تشکیل می‌داد علاوه بر اشعار طنزآمیز وچند کاریکاتور عبارت بودند از: «اخبار طنز سیاسی»، «بزرگترین دروغهای خوشمزه» به قلم خوانندگان مجله، «تفسیر ابیات جدی به طنز»، «الاراجیف»به وزن گلستان، «خیابان زن» و «سؤالهای الکی و جوابهای کلکی» که‌سؤالها از خوانندگان و پاسخها از مسوول صفحه بود.

ضمنا ذکر این نکته ضروریست که چون شادروان مهدی سهیلی شاعر و نویسنده‌ای توانا و خوش قریحه بود، بعد از چند شماره خود به تنهایی مطالب و سروده‌های این دو صفحه را تهیه و «طنزیم»! می‌کرد و تا زمانی که مسوولیت طنز اطلاعات هفتگی با او بود به خوبی از عهده این مهم برآمد. بنابراین آنچه را که از این پس و در طی چند شماره مطالعه می‌کنید، نمونه‌هایی است از بهترین آثار او. تا برسیم به سالهایی که ببینیم طنزاطلاعات هفتگی، چه تغییراتی یافت و چه طنزپردازانی مسوولیت این صفحه را به عهده گرفتند و چگونه بوده است سبک و سیاق کار آنها.

ooo

«شوخی‌های خودمانی» شماره ۶۷۱ - سال چهاردهم - یازده تیرماه۱۳۳۳ - تکشماره ۶ ریال.

روح داروین

دید روح داروین در لاله‌زار پیرزالی، لب به روژ آلوده بود
شکر یزدان را به‌جا آورد و گفت کشف کردم، حلقه مفقوده بود

از: باستانی پاریزی

شوهر اول

از: مهدی سهیلی

رهگذاری سر مزاری دید که جوانی به گریه می‌نالد
ناله‌ها از دل پریشان داشت سینه ریش و چشم گریان داشت
بر سر قبر ناله‌ها می‌کرد دائم از غم خدا خدا می‌کرد
مرد غم‌پرور دل‌افسرده گفتگو داشت با همان مرده!
«ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رهت هم این و هم آن»
رفتن تو، به غم اسیرم کرد از دو روز حیات سیرم کرد
چون تو رفتی، شکسته بال شدم دردمند و مریض حال شدم
تا تو بودی من غم‌آلوده از غم و درد بودم آسوده
جسمم از تاب و از توان افتاد به جهان آفتم به جان افتاد
کاشکی ای یگانه سرور من سایه‌ات کم نمی‌شد از سر من
رهگذر تا که سوز و سازش دید پیش رفت و از آن جوان پرسید
کای جوان حزین گوهرپاک پدرت بوده این که رفته به خاک؟
گفت: نه، راحت تن من بود شوهر اول زن من بود!

سؤالهای الکی و جوابهای کلکی

س - چرا در آسمان زراعت نمی‌کنند؟
ج - برای آنکه در آسمان باران نمی‌بارد!
س - آش رشته را چه کسی اختراع کرد؟
ج - من از این موضوع سررشته ندارم، مرا در این رشته‌ها وارد نکنید!
س - مادرزن آدم کی بود؟
ج - زنی که از آدمیت به دور بود!
س - ماه عسل زودتر آب می‌شود یا ماه کره؟
ج - ماه نکره!

آسیاب به نوبت

***فاطمه هندیانی از تهران**

خواننده محترم، بنده هم به نیابت از سوی جناب آقای سردبیر و تمامی همکارانم سال نو را به شما خواننده پروپا قرص مجله تهنیت عرض می‌کنم و امیدوارم هماره بتوانیم چون گذشته برای شما خوانندگان دانش‌پژوه نشریه‌ای درخور پسند و رضایت تدوین نماییم. و اما در مورد کتابهایم که نام برده‌اید. من خود جز یکی، دو شماره در دسترس ندارم. از عزیزان خواننده درخواست می‌کنم در صورت یافتن و در دسترس داشتن آنها را به عنوان قرض برای حقیر بفرستند که موجب سپاسم خواهد بود. هماره در امورزندگی موفق باشید.

***مهدی بشارتی از سبزوار**

مهدی عزیز، شاید تعجب کنی که چرا به نامه بهمن‌ماه تو در اردیبهشت پاسخ می‌گویم! علتش این است که از دی ماه گذشته تشکیلات مجله ما به علت تعمیرو مرمت ساختمانی چنان به‌هم ریخته بود که خود ما هم‌در لابلای سیمان و آجر و تیر و تخته گمشده بودیم! به‌هرحال نه‌تنها به نامه شما بلکه پاسخ به دهها نامه‌دوستان بلاجواب ماند! و اما درباره سؤالتان مربوط به مرحوم صادق هدایت، باید عرض کنم برخی از کتابهای ایشان در بازار کتاب موجود است و اینکه هر نویسنده‌ای سبک نگارش خاص خودش را دارد و تفکرات خود را به شیوه خویش روی کاغذ می‌آورد. و دیگر اینکه برای ملاقات با دست‌اندرکاران مجله می‌توانید با تماس قبلی به دفتر مجله بیایید و ما را از محضر خود مستفیض کنید. یاحق مقدمتان گرامی.

***فاطمه رضانژاد کلایی**

فرزندم، همان‌گونه که خود نوشته‌ای: سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند! ما هم وقتی الفاظ و کلمات محبت‌آمیز را در نامه خوانندگان باصفای خود می‌خوانیم تشویق شده و به خدمت فرهنگی خود بااشتیاق ادامه می‌دهیم. از پارچه متبرک سبزی که پیوست نامه برایم فرستاده‌ای تشکر می‌کنم و برایت آینده تابناکی را آرزو می‌نمایم.

***محسن ذوالفقاری از ساوه**

نخستین نامه شما را در سال جدید دریافت کردم و از اینکه نسبت به تعطیل آسیاب‌خانه ابراز تأسف کرده‌اید همان‌گونه که در شماره قبل به عرض رساندم، هیچ علتی جز خستگی و خانه‌تکانی آخر سال برای تعطیل آن وجود نداشته و بنده نیز از دعای دوستان در نهایت سلامت به خدمت کوچک خود ادامه می‌دهم و ملاحظه می‌کنید که دوباره با دریافت نامه‌ها، چرخ آسیابمان را به گردش درآورده‌ایم! باز هم همکاری خود را باارسال مطالب گوناگون برای بخشهای مختلف مجله ادامه بدهید. کامتان چون شهد انارهای ساوه شیرین باد!

... و یک خبر تازه! همین الساعه نامه مورخ ۸۰/۲/۱ تان را دریافت نمودم که پاسخ پیشنهادها و اظهارنظرهایتان را به نوبت در آینده خواهم داد!

***رؤیا و فاطمه صلاحی از تهران**

نورچشمان گرامی، وقتی این‌چنین علاقه‌مندی خود را نسبت به نشریه خودتان در سطور نامه‌هایتان مشاهده می‌کنم خوشحال می‌شوم. من هم ضمن تبریک فرا رسیدن سال نو، برای هر دو شما خواهران گرانمایه سلامتی و موفقیت آرزو می‌کنم. از کارتی هم که فرستاده‌اید سپاسگزارم. عزتتان مزید.

***فاطمه احمدنژاد از بابل**

فرزند بااحساسم، این نامه‌ای را که اکنون به پاسخگویی آن مشغولیم در لابلای نامه‌های پیش از عید به دستم افتاد که سطر سطر آن گلایه و انتقاد از من و مجله بود که نتوانسته بودیم با شاعر گرانقدر و با احساسی چون مرحوم فریدون مشیری دیدار و مصاحبه کنیم. شاید بیان این درخواست خیلی سهل باشد ولی انجام آن دشوار! اولا من و مجله ما درباره ایشان بارها مطالبی درج و قطعاتی از آثار ایشان را چاپ و منتشر کرده‌ایم و خود من نیز در یکی از نامه‌های شما به مقام والای ادبی این شاعر افتخارآمیز اشاره کرده بودم که بی‌گمان شما آنها را مطالعه نکرده‌اید. در ضمن توقع من از خوانندگان عزیز این است که در نامه‌های خود نسبت به متون مطالب و نوشته‌ها و چگونگی برداشتهای خود از این نشریه اظهار نظر بفرمایند که ما هم بتوانیم از راهنمایی‌های ایشان در هرچه پربار شدن مطالب مجله استفاده کنیم. امید که این پاسخ فرزند خوبم را متقاعد کرده باشد. کامیاب و سرافراز باشی.

***حمیده خوش‌رأی از مشهد مقدس**

.... قبل از هر چیز، دیر یا زود فرستادن نامه از سوی خوانندگان در چاپ جواب نامه‌ها هیچ تأثیری نمی‌کند. از تأخیر در ارسال نامه و قطع ارتباط موقت‌تان با مجله ملول و ناراحت نباشید. همین قدر که به تهیه و مطالعه همه هفته اطلاعات هفتگی علاقه‌مند و پایبند هستید باعث خوشحالی ماست. دخترم، دو شماره درخواستی بلافاصله به نشانی شما پست شد. دریافت آن را اطلاع دهید و ازسوی ما نیز به بازگشتگان زوار محترمتان از مکه معظمه زیارت قبول بفرمایید. چراغ جوانی و عمرتان هماره نور باران باد.

***مهدی پایدار از شیراز**

... با سلام و تبریک متقابل حضور تو نور چشم جوانم. از دریافت نامه محبت آمیزت مشعوف شدم. سلام من و تمامی اعضای هیأت تحریریه را خدمت خوانندگان مجله ساکن شهر شاعرپرور شیراز ابلاغ کن. نامه‌ات را با این بیت شعر ارسالی پایان می‌بخشم:

اگر دورم ز دیدارت دلیل بی‌وفایی نیست‌وفا آن
است نامت را همیشه زیر لب دارم

هماره دلت شاد و لبت خندان باد.

***مهدی راستی از نیریز**

مهدی مهربان، ضمن تشکر از ارسال نامه‌ات یادآور می‌شوم درباره عدم ارسال جایزه جدول و مسائل مربوط به طرحهای ارسالی کاش نامه‌ای مستقیما برای مسوول آن صفحه می‌فرستادی تا پاسخ لازم را به آگاهی شما برساند. به هرحال باز هم من پیگیری خواهم کرد. درباره مجلات درخواستی نیز عرض می‌کنم تمامی آنها موجود است. وجوه آنها را بفرست و شماره‌ها را نیز ضمیمه درخواست پست کن تا به نشانی شما ارسال شود. هماره توفیق رفیق راهت باد.

صدای سبز بسیج

سلاحهای مرگبار

بقیه از صفحه ۱۳

بیاره، حلبچه در اواخر سال ۱۳۶۶ و استقبال‌مردم شهرها و روستاهای شمال عراق از سپاهیان‌اسلام، رژیم بعثی، صهیونیستی عراق به انتقام این‌شکست فاحش و دشمنی با مردم حقیقت‌جو، در یک‌اقدام بی‌نظیر بشری توسط دهها فروند بمب‌افکن، شهرحلبچه و روستاهای اطراف آن را مورد تهاجم گسترده‌عوامل مختلف شیمیایی قرار می‌دهد.

آنچه در این لحظات در شهر حلبچه ثبت شد و در قلب و ذهن انسانهای بیدار قرار گرفت، غیرقابل توصیف و دردناک است و با هیچ وجدانی سازگاری ندارد؛ صحنه‌های تلخ و جانگدازی که قلب هر انسانی را جریحه‌دار می‌کند.

برادری تعریف می‌کرد:

«از جاده‌ای که جهادگران سرافراز اسلام آن را در مدت زمان کوتاهی احداث کرده بودند، سرازیر می‌شدیم. مردم حلبچه به سمت ایران در حرکت بودند و حلبچه شیمیایی شده بود. آنقدر که هیچ‌کس جرأت نفس کشیدن نداشت. بچه دوازده ساله‌ای، کوله‌باری را که به اندازه قدش بود به زحمت به بالا می‌کشید. اشک می‌ریخت و صورتش ملتهب بود.

او هم شیمیایی شده بود هم بی‌خانمان. کوله‌بار را که حاوی چادرشبی پر از وسایل ضروری بود به گوشه‌ای از جاده گذاشت و با صدای بلند شروع کرد به گریستن.

مادری را دیدم که به سمت بالای جاده حرکت می‌کرد. نوزادی در دستش بود و ظاهراً ساعاتی بیشتر از به دنیا آمدنش نمی‌گذشت. با یک دست بچه را گرفته بود و با دست دیگر چشمش را مالش می‌داد و فریاد می‌زد: «ماء، ماء» و طلب آب می‌کرد. عناصر شیمیایی طاقت او را برده بود. به طرف پایین جاده سرازیر شدیم. دو طرف جاده پر از مردم حلبچه بود. همه ناله می‌زدند و کمک طلب می‌کردند. من که خودم مربی بمبهای شیمیایی بودم، نمی‌دانستم چه بکنم، چه‌عاملی به آنها اصابت کرده و چقدر آلوده شده‌اند و...»

به هرتقدیر سلاحهای مرگبار شیمیایی ناجوانمردانه، نفس کشیدن را بر رزمندگان دلیر سپاه‌اسلام تنگ کرده و یکی یکی جلوداران عشق و ایثار رااز ما می‌گیرند. استفاده از این سلاحهای غیربشری‌شقاوت و سفاکی، می‌خواهد که طرف رزم و جنگ ما درطول هشت سال دفاع مقدس بارها و بارها آن را به‌عینه به جهانیان نشان داد.

در پایان خواهشی داریم از آنهایی که متولی امور جانبازان - مخصوصا افراد عزیزی که شیمیایی شدند - هستند. عزیزان اگر از انجام وظیفه، رسالت و ادای احترام نسبت به این عزیزان و رفع امور و مشکلات ریز و درشت آنان غفلت کنیم و سر باز بزنیم، خدا ما را نخواهد بخشید.

■

زیر نظر: جعفر گودرزی

آثار مثبت یک نقش منفی

نویسنده: ریچارد کورلیس
مترجم: منصور نهاوندی

بازی در نقشهای منفی، اگرچه به اندازه نقش‌های مثبت و حتی بیشتر، پیچیده و دشوار است، اما جذابیت و مزایای جانبی نقش‌های مثبت را ندارد.

بازیگران نقش منفی، معمولا تا آخر عمر بازیگریشان، در ذهن تماشاگران به صورت منفی باقی می‌مانند. درواقع شومی شخصیتی که در جلد آن رفته‌اند، دیگر گریبانشان را رها نمی‌کند.

درحالی که نقش مثبت و نقش منفی، هر دو شانه به شانه هم مثل دو اسب سفید و سیاه، قصه را جلو می‌برند.

نقش مثبت و نقش منفی در طول فیلم یا قصه، باهم بده و بستان دارند. نقش منفی مدام گره‌افکنی می‌کند و نقش مثبت مجبور به گره‌گشایی می‌شود. نقش مثبت همیشه در کنار نقش منفی می‌تواند بدرخشد. هرچه نقش منفی تنفربرانگیزتر باشد، نقش مثبت دوست داشتنی‌تر جلوه می‌کند. گاهی اوقات نقش منفی، تأثیر گذارتر است و نویسنده یا کارگردان به کمک آن راحت‌تر به مقصودش می‌رسد.

می‌گویند داستایوفسکی، نویسنده جاویدان روسیه، آنچنان با مهارت از زندان مخوف سیبری ورفتار غیرانسانی زندانبانان با زندانیها، در رمان «خاطرات خانه اموات» نوشت که تزار، سازنده زندان سیبری، پس از خواندن کتاب، از جنایتی که مرتکب شده بود، به گریه افتاد!

اگر نیم‌نگاهی به فیلم‌های مطرح دهه نود داشته باشیم، از میان شاخص‌ترین ایفاگران نقش منفی‌ها، می‌توانیم از «آنتونی هاپکینز» بازیگر نامدار سینما، نام ببریم که در فیلم «سکوت بره‌ها» نقش یک آدمخوار را آنچنان با مهارت بازی کرد که تماشاگر درحین تماشای فیلم، ناخودآگاه از خودش می‌پرسید: «راستی، نکند هاپکینز خودش یک آدمخوار باشد؟!»

از هاپکینز جز این انتظاری نمی‌رفت و مطمئنا این بارنیز در «سکوت بره‌ها ۳» که درحال فیلمبرداری است، خواهد درخشید، اما یک بازیگر گمنام انگلیسی، دریک فیلم مطرح، نقش یک افسر جنایتکار نازی راآنچنان قدرتمندانه ایفا کرد که همه نگاهها را متوجه خودش کرد.

نام این بازیگر «رالف فیتز» است که تا قبل ازبازی در فیلم «فهرست شیندلر» ساخته استیون اسپیلبرگ، تنها در میان برخی از انگلیسی‌ها، نامی آشناداشت.

این افسر سنگدل آلمانی، «امون گوئس» نام داشت که حتی نامش لرزه بر اندام اسرای اردوگاه مرگ، می‌انداخت. «گوئس» مثل یک هیولا، خشمگینانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و با سگهای وحشی‌اش که همیشه در محوطه اردوگاه، همراهش بودند، به جان مردان، زنان و کودکان می‌افتاد و از آزار کردن زندانیها، دیوانه‌وار لذت می‌برد.

کسانی که در اردوگاه بودند، بی‌دلیل یا با دلیل، محکوم به شلاق خوردن می‌شدند و هر کس که پشتش را به شلاقهای گوئس می‌سپرد، خودش می‌باید حساب تعداد شلاقها را داشته باشد و اگر درحین شلاق خوردن، بر اثر ضعف یا بیهوشی، تعداد شلاقها را فراموش می‌کرد، شمارش از نو آغاز می‌شد!

اسپیلبرگ از همان آغاز، حساب خاصی بر روی شخصیت افسر اردوگاه باز کرده بود و برای یافتن بازیگری از هر جهت مناسب، تلاش زیادی کرد.

اسپیلبرگ اولین بار چهره رالف فیتز را در یک فیلم تلویزیونی انگلیسی با نام: «لورنس، مرد خطرناک عربستان» و بعد در فیلمی دیگر که اقتباسی بود از «بلندیهای بادگیر» دید و بلافاصله از او دعوت کرد که در فیلمش بازی کند:

«در چشمهایش، یک نوع شیطنت کودکی بود. برقی را در چشمانش می‌دیدم که شدت می‌گرفت و در یک آن خاموش می‌شد و صورت پراحساسش را سرد و بی‌احساس می‌کرد. من از رالف، به‌طور آزمایشی سه برداشت گرفتم و در همان برداشت اول متوجه شدم که‌او همان «امون گوئس» است.»

زمانی که برای اولین بار رالف فیتز، لباس نظامی به تن کرد، قبل از فیلمبرداری، اسپیلبرگ او را در برابر پیرزنی که روزهای وحشت‌انگیز اردوگاه و فرماندهی گوئس را تجربه کرده بود، قرار داد.

پیرزن از دیدن افسری که روبرویش ایستاده بود بی‌اختیار به لرزه‌افتاد! برای آشنایی با شخصیت افسر اردوگاه، رالف فیتز، رمان «شیندلر» نوشته توماس کنیایی را به دقت‌خواند و با چند تن از بازماندگان اردوگاه نازیها، به گفتگو نشست.

فیلمبرداری طی سه ماه و در کشور لهستان صورت گرفت. سه ماه در جلد یک شیطان کینه‌توز، یک جلاد به تمام معنا بودن، برای بازیگری که درزندگی واقعی‌اش، لبخند از صورتش محو نمی‌شد حتما خیلی دشوار بوده‌است.

در پایان فیلمبرداری، به تصدیق همگان از جمله بازماندگان اردوگاه نازیها، رالف فیتز توانسته بود چهره واقعی امون گوئس را بر پرده سینما تجسم ببخشد. اما چهره نفرت‌انگیز امون گوئس هرگز باعث نشد که تماشاگر در پس آن درخشش یک استعداد را نادیده بگیرد.

بازی در این نقش، جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش دوم، جایزه کره طلایی و جایزه ویژه هیأت داوران منتقدان نیویورک را برای فیتز به ارمغان آورد.

اسپیلبرگی که معتقد است در دنیا تنها هفت فوق ستاره وجود دارد و یکی از آنها «شون کانری» است، در مورد کشف تازه‌اش می‌گوید:

«اگر رالف تئاتر را فراموش نکند و در انتخاب نقشهایش دقت کند، مطمئنا ما در آینده صاحب یک «لارنس اولیویر» و یا «الک گوئینس» دیگری خواهیم بود.»

رالف فیتز در مورد احساس و نحوه ارتباطش بانقش می‌گوید:

«قبل از هر چیز می‌باید دوازده کیلوگرم به وزنم اضافه می‌کردم تا از لحاظ فیزیکی شباهت کاملی به گوئس داشته باشم. بعد از آن باید به درون او نفوذ می‌کردم و قسمت اصلی مأموریت همین‌جا بود. خلق و خوی من با خلق و خوی گوئس، فرسنگها فاصله دارد اما من باید مثل او می‌شدم، مثل او فکر می‌کردم و مثل او احساس می‌کردم.

اول از شخصیتی که مثل یک صورتک زشت و بدترکیب به نظرم می‌آمد، متنفربودم، اما بعد که متوجه انسانی شدم که در درون اومچاله شده بود و به سختی نفس می‌کشید و درحال مردن بود، برای او که انسانیت را در خودش هر دقیقه وساعت می‌کشت، متأسف شدم.»

اگرچه رالف با علاقه شخصیت گوئس را تشریح می‌کند، اما علاقه‌ای به صحبت کردن در مورد خودش، خانواده‌اش و گذشته‌اش ندارد، ولی از آنچه اینجا و آنجا، در مورد او شنیده‌ایم، می‌دانیم که رالف اولین فرزند از شش فرزند پدری است کشاورز که بعدهاعکاس شد و مادری داستان‌نویس که در سال ۹۳ یعنی قبل از نمایش عمومی «فهرست شیندلر» درگذشت.

رالف به علت مسافرتهای خانوادگی، تحصیلاتش را در نقاط مختلف انگلستان ادامه داد و سرانجام بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده هنر دراماتیک لندن، به بازیگری رو آورد و پله‌های ترقی را یکی یکی طی کرد، اما این سپیلبرگ بود که با فیلمش او را یکباره در بالاترین پله قرار داد.

بعد از این فیلم «رالف فیتز» بیشترین تعداد پیشنهاد برای بازی در فیلم‌ها را دریافت کرد و این «رابرت ردفورد» بود که توانست از او در فیلم «مسابقه معلومات عمومی» استفاده کند.

رالف فیتز بازیگر سی و هفت ساله بعد از بازی در یک نقش منفی، توانست جواز حضور در چندین فیلم و چندین نقش، آنهم نه نقشهای منفی، بلکه مثبت را بگیرد. آخرین فیلمی که از این بازیگر بر روی پرده‌ها آمد، فیلمی با نام «سان‌شاین» به کارگردانی اشتفان‌سابو بود که محصول سال ۱۹۹۹ و پنج کشور مجارستان، آلمان، کانادا، استرالیا و انگلستان بود. دراین فیلم رالف فیتز از فروشنده‌ای دوره‌گرد، تبدیل به‌یک مبارز سیاسی در اوج بحرانهای عالمگیر سالهای وحشتناک پس از جنگ جهانی اول می‌شود.

گفتگو با بابک برزویه
عکاس حرفه‌ای سینما

امنیت شغلی نداریم

گفتگو از: شهره فرخ‌نیا

☐ لطفا از خود و نحوه ورودتان به دنیای عکاسی بگویید.

● بابک برزویه هستم و فعالیت سینمایی را از سالهای ۶۹-۶۸ آغاز کردم. ورود من به دنیای عکاسی سینمابه سالهای ۵۹-۵۸ بازمی گردد که من در فیلمی از «داریوش مهرجویی» بازی کرده و علاقه زیادی به‌سینما پیدا کردم و پس از تحصیلات در رشته عکاسی به عکاسی سینما روی آوردم.

☐ چند نمونه از کارهایی که تا به‌حال کرده‌اید، نام ببرید.

● تاکنون بیش از ده فیلم سینمایی و سریال را عکاسی کرده‌ام. اولین فیلم سینمایی که عکاسی کردم، «ایلیانقاش جوان» و آخرین کارم «یکی بود یکی نبود» بود. در سال گذشته یک فیلم مستند راجع به جزیره قشم راعکاسی کردم و در جشنواره پانزدهم فیلم فجر به خاطرعکاسی فیلم «سفر به چزابه» موفق به اخذ سیمرغ بلورین شدم.

☐ عکس فیلم تا چه حد در فروش فیلم یا عدم فروش فیلم تأثیر دارد؟

● عکس فیلم جزء پارامترهای اصلی فیلم و اساسی‌ترین موارد است. مثلا پایه تبلیغات یک فیلم، عکس فیلم است که از آن در تهیه پوستر استفاده می‌شود.

☐ عکاس چگونه تشخیص می‌دهد که صحنه مناسب عکس گرفتن است؟

● عکاس، فیلمنامه را مطالعه می‌کند و صحنه‌هایی را که خودش حدس می‌زند و به اصطلاح عکس‌خور هستند تعیین کرده و پس از مشورت با کارگردان و رسیدن به یک نقطه نظر مشترک از آن صحنه‌ها عکاسی می‌کند.

☐ رابطه کارگردان و عکاس برای گرفتن عکس فیلم چگونه است؟

● معمولا هماهنگی و مشورت باید باشد، چون بعضی‌از کارگردانان حساسیت خاصی روی عکس فیلم دارندو من در این مورد مشکلی نداشته‌ام.

☐ عکسها هنگام بازی گرفته می‌شود یا دوباره صحنه‌سازی می‌شود؟

● بهترین عکس فیلم، عکسی است که درحال تولید فیلم گرفته می‌شود، ولی در برخی موارد نیاز به صحنه سازی مجدد است.

☐ طی یک فیلم چند حلقه نگاتیو مصرف و معمولا ازآن چند قطعه عکس انتخاب می‌شود؟

● بستگی به نوع فیلم دارد. اگر فیلم حادثه‌ای باشد، تعداد اتفاقات و در نتیجه تعداد عکسها بیشتر است ولی اگر فیلمی باشد که اتفاقات هیجان‌انگیز در آن کمترباشد، نظیر فیلم‌های اجتماعی، عکسهای کمتری گرفته‌می‌شود، ولی معمولا بین ۲۸ تا ۳۰ حلقه عکس گرفته‌می‌شود.

☐ آیا حضور عکاس در تمام صحنه‌های فیلم الزامی است؟

● قاعدتا باید باشد و چون از روند تولید فیلم هم عکسبرداری می‌شود، معمولا عکاس در تمام

صحنه‌ها حضور دارد.

☐ مشکلات عکاسی فیلم در سینماهای ما چیست؟

● مشکل خاص آنچنانی نداریم، بیشترین مشکلمان مربوط به امنیت شغلی و امنیت وسایل است و اینکه به ما نظیر تمام اصناف سینمایی ارزش داده شود و تمهیدی به‌کار برده شود که عکاسی سینما و حتی طراحی پوسترهای سینمایی در حیطه بین‌المللی قرار گیرد و جزء مواد جشنواره‌های بین‌المللی شود. بعد از جشنواره پانزدهم قسمت عکس، پوستر و آنونس از مسابقات جشنواره حذف شود. در نتیجه نوع نگاه افراد به صنف ما جدی نیست و کسی تشویق به این کار و این هنر نمی‌شود.

☐ کدام کارگردانان به نقش عکاس در فیلم‌هایشان بیشتر اهمیت می‌دهند؟

● نمی‌توان پاسخ درستی داد. من شخصا فکر می‌کنم کارگردانی بیشتر به نقش عکس و عکاس اهمیت می‌دهد که نویسنده فیلمنامه خودش باشد، چون درحین نوشتن، داستان را در ذهنش به تصویر می‌کشد، پلان به‌پلان آن را مجسم کرده و درنتیجه برای عکس وعکاس اهمیت بیشتری قائل می‌شود.

☐ آیا برای یک فیلم باید عکسهایی گرفت که قصه آن‌لو نرود یا نه؟

● بستگی به تهیه‌کننده فیلم و سیاست گذاریهای او دارد که بخواهد قصه داستان لو برود یا نه. عکاس از روند داستان عکاسی می‌کند و این مسأله ارتباطی به او ندارد.

☐ بهترین عکسهایی که تابه‌حال گرفته‌اید، مربوط به‌کدام فیلم است؟

● همه فیلم‌هایی را که عکاسی کردم، دوست دارم، چون هر فیلم برای خود ویژگیهای خاصی دارد.

☐ در عکاسی سینما، تکنیک بیشتر نقش دارد یا شکارلحظه‌ها و خلاقیت؟

● هر دو و علاوه بر اینها امکانات کافی.

☐ شرایط لازم عکاسی سینما برای افراد علاقه‌مند چیست؟

● فارغ‌التحصیل رشته عکاسی باشد و یا یک فیلم رابه‌تنهایی عکاسی کرده باشند.

☐ در خاتمه اگر صحبتی دارید، بفرمایید.

● صحبت خاصی ندارم جز اینکه مسوولان باز در نوع نگرششان بازنگری بکنند و همان‌طور که قبلا عرض کردم، عکاسی سینما در حیطه بین‌المللی قرار گیرد.

هنرمندی کوچک با روحی بزرگ

یکبار تو مجلس موسیقی اجرا کردم و از خانه فرهنگ گلها هم جایزه گرفتم

اشاره:

در جامعه ما بسیارند افرادی که استعداد خاصی‌دارند و با یاری گرفتن از این استعداد، خود را در اجتماع مطرح می‌کنند. اما از این تعداد، افراد بسیار اندکی هستند که پس از مطرح شدن، امکانات لازم پیشرفت و ترقی دراختیارشان قرار می‌گیرد تا استعدادشان، شکل گرفته و شاخص شوند.

از جمله این افراد «مبینا» دختری هفت ساله‌است که به‌طور ذاتی به موسیقی علاقه وافری دارد واز آنجایی که پدرش در این راه بوده و هست، او نیز نوازندگی می‌کند. با او گفتگویی انجام داده‌ایم که در زیر می‌خوانید:

ooo

☐ بعد از معرفی خودت بگو که از چند سالگی با موسیقی آشنا شدی؟

● مبینا چابی هستم و از سه سالگی نوازندگی رو شروع کردم و الان ارگ، سنتور و ضرب‌رو به طور کامل می‌نوازم.

☐ چه چیزی باعث شد تو به موسیقی علاقه پیدا کنی؟

● من گاهی وقتها برای خودم توی خونه با «ضرب» تمرین می‌کردم، پدرم که متوجه شد این کار را دوست دارم، منو به استادش معرفی کرد و من کم‌کم اینطوری شدم.

☐ تمرین موسیقی برایت سخت نیست؟

نه! چون، فکر می‌کنم موسیقی یک‌جور بازیه، تازه من موسیقی را خیلی دوست دارم.

☐ روزی چند ساعت تمرین می‌کنی؟

● بیشتر جمعه‌ها تمرین می‌کنم.

☐ برای اینکه به این مرحله برسی، بیشتر چه کسی کمکت کرده؟

● آقای حمداللهی (استاد موسیقی).

☐ پدرت چطور؟

● پدرم سنتور و ارگ‌رو یادم داده.

☐ تا به‌حال در چه برنامه‌هایی موسیقی اجرا کردی؟

● تو مجلس، یا بعضی مواقع که برای ما مهمون می‌یاد و چند جای دیگه. یکبار هم تو خانه فرهنگ گلها جایزه گرفتم.

☐ برای آنهایی که دوست دارن مثل تو بشن یا برای دوستانت چه صحبتی داری؟

● اگه بتونم به اونها یاد می‌دم، ولی همیشه به اونها می‌گم، باید خیلی تمرین کنن و جدی باشن و موقع یاد گرفتن موسیقی شیطونی نکنن!

گلناز گلزاری

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

میترا حجار و مرا ببوس در تئاترشهر

نمایش «مرا ببوس» در تئاترشهر در مرحله تمرین است.

میترا حجار ایفاگر نقش نخست این نمایش است که به زودی در تئاتر شهر به روی صحنه می‌آید.

«مرا ببوس» نوشته محسن مخملباف است و داستانش در ارتباط با شخصیتی به نام «مصطفی»، یک چریک مبارز است که در تضاد بین عشق و ایدئولوژی به زایش جدیدی می‌رسد.

عشق از مصطفی چهره دیگری می‌سازد، خالی از تردید و سرشار از آرمان و...

عوامل این مجموعه به شرح زیر هستند:

کارگردان: علی رویین‌تن، نغمه و آواز و نوا: داریوش تقی‌پور، با صدای مانی رهنما.

بازیگران: میترا حجار، شهرام حقیقت‌دوست، ساسان بهروزیان، حسین لطیفی، حسین ارجمندفر، لعیاحسنین، شادی عقیلی، هلیا شجاعی و...

فرهاد آییش در بوسه زندگی

فیلم سینمایی بوسه زندگی در گروه طرح و برنامه شبکه اول سیما به مدت ۹۰ دقیقه درحال تهیه و تولیداست.

گروه سازنده فیلم سینمایی بوسه زندگی از اواخر سال ۷۹ عازم منطقه «زیرآب» در شهرستان سوادکوه استان مازندران شده‌اند و در اوایل بهمن، کار فیلمبرداری پروژه در روستای جمشیدآباد و اتو شروع شد.

«بوسه زندگی یا نورا» داستان پسرکی روستایی به نام «نیاز» است که برای نجات خواهر کوچکش «نورا» هر کاری می‌کند تا بتواند توان حرکت و زندگی‌را به او بازگرداند. مبارزه با طبیعت، سختی‌ها و ساخته‌شدن در برابر مشکلات قصه این فیلم است.

«نیاز» پسری ۱۲ ساله پرتلاش و مصمم و نورا دختری هفت ساله معصوم، زیبا و ناتوان است. نیاز احساس می‌کند برای سلامتی خواهرش باید به خدا متوسل شود.

او زندگی و سلامتی خواهرش را از خدا می‌خواهد، در ذهن کودکانه‌اش هر کاری را برای رسیدن به خدا و کمک از او جهت سلامت نورا انجام می‌دهد. این فیلم، قصه زندگی سخت و مشقت‌بار مردمی است که در دل جنگل و کوهستان زندگی‌می کنند و امیدی جز یاری خداوند ندارند.

نویسنده این فیلم محمود شولیزاده و کارگردان آن دکتر جواد ظهیری است.

بازیگران: فرهاد آییش (پدر)، مائده تهماسبی (مادر)، محمد عباسی (نیاز)، معصومه یوسفی (نورا) و تعدادی از بازیگران محلی.

فیلم کوتاه «خیلی، خیلی خصوصی» درفرانسه

فیلم کوتاه «خیلی، خیلی خصوصی» کار یک دبیر هنر مدارس راهنمایی بندرانزلی به بخش مسابقه جشنواره «گرین‌شات» فرانسه راه یافت.

فیلم کوتاه «خیلی، خیلی خصوصی» ساخته «رضا بهرامی‌نژاد» از بین ۴۵۰ فیلم ارسالی از سراسر جهان به بخش پایانی مسابقه فیلم‌های کوتاه جشنواره «گرین‌شات» فرانسه انتخاب شده است.

فیلم «خیلی، خیلی خصوصی» «بهرامی‌نژاد» مقام نخست جشنواره دانشجویان سراسر کشور را نیز به‌خود اختصاص داده است.

فیلم کوتاه «داستان ساده» از دیگر ساخته‌های این کارگردان که در سال گذشته در بخش بین‌الملل جشنواره شد پذیرفته شده بود، در جشنواره فیلم‌های کوتاه استان گیلان نیز موفق به کسب هفت جایزه شد.

«مجال» برنده جایزه اول جشنواره‌زنان

فیلم کوتاه ۳۵ میلی‌متری «مجال» به کارگردانی‌انسیه شاه‌حسینی که از طریق CMI در سومین دوره‌جشنواره فیلم زنان کره جنوبی شرکت کرده بود، موفق‌شد جایزه اول این جشنواره را به خود اختصاص دهد. این جشنواره از تاریخ ۲۶ فروردین تا ۱۲ اردیبهشت در شهر سئول برگزار شد.

ایرج راد در باغ شب‌نمای ما

ایرج راد بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون با نمایش «باغ شب‌نمای ما» در سالن اصلی تئاترشهر به روی صحنه می‌رود.

این نمایش را هادی مرزبان کارگردانی کرده است و علی رامز، جلیل فرجاد و فرزانه کابلی دیگر بازیگران‌این نمایش هستند.

«سینما و سیاست»

«سینما و سیاست» عنوان یک مجموعه ۲۶ قسمتی است که در گروه سیاسی شبکه چهار سیما تهیه شده.

این برنامه به بررسی و تبیین روابط متقابل سینما و سیاست از طریق ترسیم حدود تأثیرگذاری هریک بر دیگری پرداخته و سعی شده با رویکردی نو موضوع مورد بررسی خود در سینما را تجزیه و تحلیل کند.

این مجموعه به‌زودی از شبکه چهار سیما پخش خواهد شد.

عوامل و دست‌اندرکاران: مدیر برنامه: فرشید سعیدی، تهیه‌کننده و کارگردان: علی‌اکبر فرجاد. نویسنده: امیر عزتی، تصویربرداران: سعید مهمانچی، محسن نظری، رحیم عباسی، گوینده: ابوالحسن تهامی، تدوین: امیر خوب‌بخت.

آبی کاشان اولین فیلم تلویزیونی درباره سهراب

اولین فیلم تلویزیونی درباره زندگی سهراب سپهری تولید شد.

به گزارش روابط عمومی سازمان صدا و سیما، «آبی کاشان»

عنوان برنامه‌ای است درباره زندگی «سهراب سپهری» که در سیمای آذری شبکه جهانی سحر تولید شده است. این فیلم در اول اردیبهشت ماه سال ۸۰ در سالروز وفات سهراب از شبکه جهانی پخش شد.

این فیلم ۵۳ دقیقه‌ای که نگاهی سورئالیستی به زندگی سهراب دارد در ۱۵ مهرماه سال جاری در سالروز تولد سهراب از شبکه‌های داخلی نیز پخش خواهد شد.

سهراب سپهری شاعر طبیعت‌گرای معاصر در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در کاشان متولد شد و در سال ۱۳۵۹ در تهران درگذشت. او نگاهی مثبت و زیبا به‌هستی داشت و هیچ چیز را زشت و ناپسند نمی‌دید، که‌این تفکر در آثار به‌جا مانده از او مشهود است.

عوامل این مجموعه عبارتند از: نویسنده و کارگردان: رامین مشکین مقدم، بهروز بوربدامی، مدیر تولید: مرتضی محمدی، مدیر تصویربرداری: سیدمحسن چاهد، تدوین: امیر فخار، تهیه‌کننده: بهروز پوربدامی، بازیگران: مهدی ناصر، مجید فغانی، امیرمحمدی، فاطمه فهیمی.

اسماعیل‌خانی آواز قو را تمام کرد

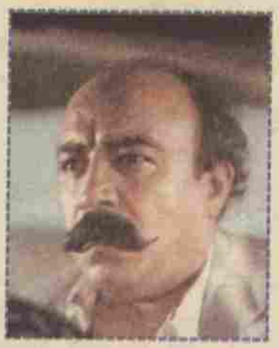

جمشید اسماعیل‌خانی بازیگر حرفه‌ای سینما، تئاتر و تلویزیون بازی در فیلم جدید سعید اسدی با عنوان «آواز قو» را به پایان رساند. آواز قو قصه برخورد دونسل اول و دوم انقلاب است.

جمشید هاشم‌پور، داریوش مؤدبیان، ثریا حکمت و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

سریال جوانی در شبکه سوم سیما کلیدخورد

سریال «جوانی» در گروه فیلم و سریال شبکه سوم در تاریخ سی‌ام فروردین ماه کلید خورد.

به گزارش روابط عمومی سازمان صدا و سیما، این سریال تلویزیونی به تهیه‌کنندگی اسماعیل عفیفه وکارگردانی سعید سلطانی است که در ۲۶ قسمت ۴۵دقیقه‌ای تهیه می‌شود.

خلاصه داستان:

آقارحمان که به پیشه نجاری اشتغال دارد، دارای همسر و پنج فرزند پسر می‌باشد و همسرش طاهره زنی مدیر و مدبر است. طاهره در بیمارستان بستری است وخانواده‌او درگیر بیماری او هستند. این مسأله و وقایع بعد از آن ماجراهای این سریال را می آفریند و...

میلانی و پنج زن دیگر

تهمینه میلانی فیلمساز حرفه‌ای و خوش فکر سینما، سعی دارد فیلمی را با عنوان «واکنش پنجم» جلو دوربین ببرد.

این فیلم درباره پنج زن است.

میلانی «نیمه پنهان» را در نوبت اکران دارد.

«تیک» نجومی در تهران و کیش

مهتاج نجومی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون تا هفته دیگر بازی در فیلم «تیک» را شروع می کند.

ابوالفضل پورعرب دیگر بازیگر نقش اصلی این فیلم است.

«تیک» را اسماعیل فلاح‌پور می‌سازد که پیش از این فیلم «حرفه‌ای» را ساخته بود.

مجری طرح این فیلم رضا آشتیانی است.

تیک در تهران و کیش ساخته می‌شود.

بازیهای قدیمی سیدجواد هاشمی

سیدجواد هاشمی بازیگر حرفه‌ای سینما، خصوصا سینمای جنگ، در حال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «بازیهای قدیمی» است..

«بازیهای قدیمی» برای شبکه پنج سیما تولید و تهیه می‌شود و در کنار هاشمی جمشید جهان‌زاده، مهتاج نجومی و... ایفای نقش می کنند.

«بازیهای قدیمی» را شاپور قریب می‌سازد و قصه‌یک خانواده است که اعضای آن درگیریهایی با هم‌دارند.

صباغ‌زاده، مارال، دیوار شیشه‌ای ویک مرد و یک زن

مهدی صباغ زاده کارگردان حرفه‌ای سینما که «مارال» را در نوبت اکران دارد و تا چند ماه دیگر مجموعه تلویزیونی «دیوار شیشه‌ای» به کارگردانی او از شبکه دوم پخش می‌شود، در تدارک ساخت فیلم جدیدی با عنوان «یک مرد، یک زن» است.

این فیلم تابستان امسال جلو دوربین می‌رود.

«معرکه در معرکه» واجرایی دوباره

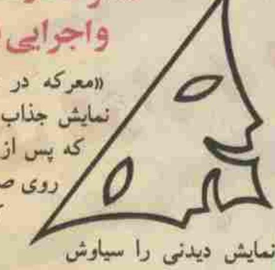

«معرکه در معرکه» عنوان نمایش جذاب و موفقی است که پس از سالها دوباره به روی صحنه می‌آید.

کارگردانی این نمایش دیدنی را سیاوش طهمورث به عهده دارد و نوشته داوود میرباقری است.

معرکه در معرکه در تئاترشهر به روی صحنه خواهد رفت.

رضا رویگری ایفاگر یکی از نقشهای اصلی آن است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

پارتی	۵۵ روز	۲۰۶ میلیون ریال
هزاران زن مثل من	۴۰ روز	۱۱۰ میلیون تومان
تو را دوست دارم	۴۰ روز	۹۰ میلیون تومان
همسر دلخواه من	۳۵ روز	۵۵ میلیون تومان

اسعدیان و فیلمی دیگر

همایون اسعدیان فیلمساز خوش‌ذوق سینما که مجموعه طنز «چراغ جادو» را در نوبت پخش دارد، درصدد است فیلم جدیدی را جلوی دوربین ببرد. اسعدیان هنوز نامی برای این فیلم انتخاب نکرده است.

علی قربان‌زاده و «برهنه»

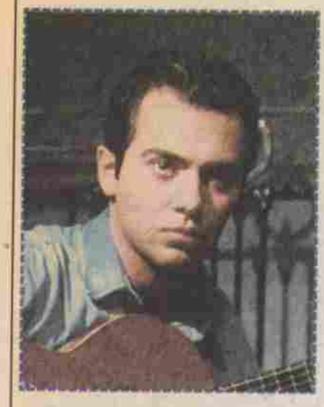

علی قربان‌زاده بازیگر سینما و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در فیلم جدید سعید سهیلی با عنوان «برهنه» است.

شادمهر عقیلی، نادیا گلچین و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

«برهنه» چهارمین فیلم بلند سعید سهیلی است و قصه آن درباره رجعت دوباره به خویشتن انسانها در کالبد ایام گذشته و کودکی است.

یک گزارش سیاسی - هنری

مجید شتی

* گفت‌وگویی با تماشاگران فیلم «پارتی»

این را قبلا هم گفته‌ایم که سیاست و هنر، میانه چندان خوبی با هم ندارند. اما از آنجا که این دو مقوله به هرحال و چه ما بخواهیم و چه نخواهیم، بعضی اوقات کنار هم قرار می‌گیرند. بد ندیدیم از زاویه‌ای متفاوت با نوشته‌های قبلی به آن بپردازیم.

اصولا جامعه ایران، جامعه سیاست‌زده‌ای است و مردم از پیر و جوان و بی‌اطلاع و مطلع، وقتی پای سیاست به میان می‌آید، همه دارای نظر و تفسیر شخصی هستند. در چنین جامعه‌ای، وقتی فیلمی مثل «پارتی» که یک فیلم سیاسی تمام‌عیار است، اکران می‌شود، طبیعتاً مردم برای دیدن آن کنجکاوی می‌کنند.

بد ندیدیم به میان تماشاگران این فیلم برویم و درمورد سیاست و هنر از آنها بپرسیم.

گزارشی که پیش روی شماست، برگزیده‌ای است از گپهای مفصل و طولانی پشت در سینماهای نمایش‌دهنده فیلم «پارتی».

ببینیم مردم یک جامعه سیاسی در مورد یک فیلم سیاسی چگونه نظر می‌دهند.

ooo

عصر پنج‌شنبه است و روبروی سینما قدس، شلوغ و پر ازدحام است.

برای شروع مصاحبه به سراغ سه پسر جوان می‌روم. هر سه کار آزاد دارند و بین ۲۰ تا ۲۳ ساله هستند.

می‌پرسم: فیلم چطور بود؟

اولی می‌گوید: خوب بود. خوشم اومد.

می‌پرسم: از چه چیزش بیشتر خوشت اومد؟

می‌گوید: نمی‌دونم. من اونقدر حالیم نمی‌شه. می‌رم سینما فیلمو می‌بینم. یا خوشم میاد یا نمی‌آد. کاری هم به دلیلش ندارم.

دومی که به نظر از همه بزرگتر است می‌گوید:

- تو چه می‌فهمی فیلم چیه؟ فقط دنبال پولی. و رو به‌من می‌گوید: فیلم خوبی بود. حداقل یه حرفی برای گفتن داشت. داستانش هم هیجان‌انگیز بود. به این دوره و زمونه هم می‌خورد.

می‌پرسم: به نظرت حرف فیلم چی بود؟

می‌خندد و می‌گوید: قربونت! فهم منهم تا همین‌جا بیشتر نیست. بقیه‌شو برو از یکی دیگه بپرس.

هر سه می‌خندند و می‌روند و نفر سومشان هم اصلا تمایلی به صحبت کردن ندارد.

o

بعد از آنها به سراغ یک دختر و پسر حدودا ۲۵ ساله می‌روم که ظاهرشان به دانشجوها شبیه است. پسر دانشجوی سال آخر پزشکی است و دختر هم دانشجوی معماری.

می‌پرسم: نظرتون راجع به فیلم چیه؟

پسر می‌خندد و می‌گوید: بالاخره باید نون خورد! از هر راهی که شده باید نون خورد. خب سینما هم یه راهشه!

می‌گویم: از فیلم خوشتون نیومد؟

می‌گوید: البته خیلی هم بد نبود. اما در کل یه جور استفاده ابزاری بود از فضای سیاسی.

دختر می‌گوید: البته من باید بهتون بگم که ایشون زیادی سخت‌گیرن. اصلا فیلم‌های ایرانی‌رو نگاه نمی‌کنن. الان هم به خاطر من اومدن.

می‌گویم: اصلا به نظر شما سیاست توی سینما جایی داره یا نه؟

دختر می‌گوید:

من مخالف بودنش نیستم. بالاخره سیاست هم یه جزئی از زندگیه، باید درباره‌اش فیلم ساخت.

پسر می‌گوید: اما من مخالف بودنش به این شکل شعاری هستم. اگه واقعا معتقدیم که مشکلی وجود داره، باید تا عمقش نفوذ کنیم. ایران و مشکلاتش توی این فیلم حقیقتا مسخره بودن.

می‌گویم: مثل اینکه نظرتون عوض شد. قبلا گفته بودین خیلی هم بد نبود.

با حالتی عصبی می‌گوید: الان که فکرشو می‌کنم، می‌فهمم که خیلی بد بود.

دختر می‌گوید: ببینین آقا! این دوست من تا قبل از ۱۸ سالگی توی اروپا بزرگ شده، واسه همینم زیادی آرمان‌گراست. خیال کرده همه‌جا باید اونطوری باشه.

می‌پرسم: نظر خودتون در مورد فیلم چیه؟

می‌گوید: خوش‌ساخت بود. البته یه کمی شعاری هم بود، اما به هرحال توی این کشور و برای این فضا بد نبود.

می‌پرسم: به نظر شما مشکلاتی که امین حقی باهاش روبرو بود، عام و همگانی بودن؟

پسر می‌گوید: منهم همینو می‌گم.

دختر می‌گوید: به نظر شما بهتره که آدم هیچی نگه‌یا یه کم حرف بزنه، منتها با احتیاط؟

می‌گویم: نظر خوتون چیه؟

می‌گوید: به نظر من، حرف زدن حتی اگه ناقص باشه از سکوت بهتره.

پسر می‌گوید: اما من می‌گم، آدم یا باید همه‌حرفشو بزنه یا خفه شه.

با عصبیت دست دختر را می‌گیرد و با هم می‌روند.

o

نفر بعدی آقایی است حدودا ۴۰ ساله. قیافه‌ای دولتی دارد؛ با کت و شلوار به تن و کیف سامسونتی در دست.

کارتم را که می‌بیند، می‌گوید: مصاحبه نمی‌کنم.

می‌گویم: مصاحبه نیست، گزارشه.

می‌گوید: هرچی که هست، من وقت ندارم.

می‌گویم: فقط دو - سه جمله در مورد فیلم بگین.

می‌گوید: ببین آقاجون! من دنبال دردسر نمی‌گردم، مثل شما هم آزاد نیستم. یه شغلی دارم که باید مواظب رفتارم باشم. به فیلم و این چیزا هم علاقه‌ای ندارم. بهم گفته بودن ببینم، منم دیدم. نظرم‌رو هم به همونا می‌گم. حالا می‌ذارین برم یا می‌خواین بازم سمج‌بازی دربیارین؟

می‌گویم: می‌بینین که نه ضبطی دارم و نه دوربینی. اسم و مشخصاتتون هم جایی نمیاد. حالا بازم صحبت نمی‌کنین؟

با کلافگی می‌گوید: برو فیلمو ببین، خودت نظربده.

و با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهش، انگار که‌راه فراری پیدا کرده باشد، با سرعت به راه می‌افتد و درحال صحبت کردن با تلفن دور می‌شود.

o

هنوز ایستاده‌ام و رفتنش را تماشا می‌کنم که کسی می‌گوید: اونو ولش کن. بیاهرچی می‌خوای از من بپرس.

پیرمردی است حدودا ۶۰ ساله. آنطور که خودش می‌گوید، لیسانسیه است و بازنشسته آموزش و پرورش. می‌گوید: فیلم بدی نبود. جذاب بود. خواسته‌بود همه طرف رو داشته باشه. شاید تنها بدیش همین بود.

می‌گویم: همه طرف؟

می گوید: یکی به نعل می‌زد و یکی به میخ. ظاهرا پوزوسیون داشت، اما در عمل خیلی هم افشاگر نبود.

می‌پرسم: به نظر شما این برای یه فیلم سیاسی، نقطه ضعف بزرگی نیست؟

می گوید: می‌دونی چیه پسرم؟ الان شما این دستفروش کنار خیابون‌رو هم که نگاه کنی، واسه خودش یه پا سیاستمداره. مردم خودشون تحلیل سیاسی دارن. چیزهایی‌رو که این فیلم می‌خواد بگه، همه می‌دونن، بیشترش‌رو هم می‌دونن.

می‌پرسم: حالا این فیلم چی می‌خواد بگه؟

می‌گوید: برو از یکی از دستفروشهای کنار خیابون بپرس.

می گویم: اصلا فکر می‌کنین سیاست موضوع خوبی برای سینما یا اصولا هنر هست؟

فکر می‌کند و می گوید: شاید باشه. البته ذات هنر با شعار جور درنمیاد و برعکس، ذات سیاست، شعاره، اما خب نمونه‌های خوبی هم توی سینمای دنیا داریم که از سیاست استفاده کرده‌ان. مشکل این فیلم، بلاتکلیفیش بود. نمی‌دونست که تا کجا باید بگه، در ضمن ظاهرش بیش از حد به فیلم‌های بفروش نزدیک شده بود. آدم یاباید حرفشو بزنه یا دنبال فروش باشه. فکر می‌کنم «پارتی» اولی‌رو فدای دومی کرده.

از آن آقای مسن که خداحافظی می‌کنم، متوجه سه پسر و سه دختر نوجوان می‌شوم. دخترها دبیرستانی هستند و کیف و روپوش مدرسه‌شان با آرایش غلیظشان همخوانی ندارد. پسرها هم سن و سال بیشتری ندارند. دو به دو دستهای هم را گرفته‌اند و به‌سویم می‌آیند. به طرفشان می‌روم و می گویم: از سینمابرمی گردین؟

خنده‌هایشان قطع می‌شود. یکی از پسرها می‌گوید: منظور؟!

کارتم را نشان می‌دهم و می گویم: می‌خوام نظرتون‌رو در مورد فیلم بدونم.

خنده‌ها باز شروع می‌شود. یکی از دخترها می‌گوید: من کاری به فیلم ندارم. اسمش خوشگل بود، گفتم بیام ببینم. خیلی وقته هوس یه پارتی کرده‌ام.

می گویم: فقط به خاطر اسمش اومدین؟

پسری که دست آن دختر را در دست گرفته، می‌گوید: چرت می‌گه بابا. تعریف فیلمو از دوستاش شنیده بود، مخ مارو خورد که بیاریمش فیلمو ببینه.

دختر می‌گوید: من فقط از صحنه پارتی‌ها خوشم اومد. چه موزیکی داشت! خیلی وقت بود این آهنگ «استینگ» رو نشنیده بودم. کم مونده بود پاشم تو سینما برقصم.

یکی از پسرها می‌گوید: نه که اصلا هم نرقصیدی؟

و رو به من می‌گوید: آقا این دخترها ناقص العقلن. جواب حسابی می‌خوای از من بپرس.

می گویم: خب بگو. چطور بود؟

می گوید: حال کردم. بعد از اینهمه وقت بالاخره یکی پیدا شد که دوکلام حرف حساب بزنه که بگه تو این مملکت چه خبره.

می گویم: خب حالا چه خبره؟

سومین پسر که تا حالا ساکت بوده، می‌گوید: آزادی آقا! آزادی نیست. نمی‌ذارن تکون بخوری. تا میایی راه بری، مچت‌رو می‌گیرن.

می گویم: مچ شما شیش تا که هنوز آزاده. نه؟

یکی از دخترها می گوید: ما با هم فامیلیم آقا.

و به پسرها می گوید: بریم دیگه نصفه شب شد.

○

نفر بعدی یک آقای کت و شلواری ۴۰ تا ۴۵ ساله، لیسانسیه و روزنامه‌نگار است. می گوید:

البته کاسبی بد نیست اما برخی کاسبی‌ها برای خود قوانینی دارند. قانون نانوشته تجارت هم نوعی ماکیاولیسم را با خود یدک می‌کشد و وقتی هدف، پول درآوردن باشد، هر چیز دیگری توجیه می‌شود.

اما حیف است که زندانش را روزنامه‌نگاران بکشند و برخی فیلمسازان با ملاحظه مسیر باد، از این راه نان و بوقلمونی برای خودشان فراهم بیاورند و یکی به نعل بزنند و یکی به میخ و هر چیزی را هم بهانه پول درآوردن خودشان بکنند.

در هنر، فرصت‌طلبی هم حدی دارد، قربان یک ذره صداقت و اندکی صراحت.

نکته دیگر اینکه قانون نانوشته کاسبی عده‌ای مثلا این‌طور توجیه می‌کند که می‌توانی خودت ریش هم داشته باشی و حتی زنت چادری هم باشد اما برای پول درآوردن هم «بدمن» فیلمت یک آدم ریشوی صاحب‌نفوذ باشد و هم هنرپیشه زن مثبت فیلمت چادری را که‌به اجبار سرش کرده، سر خیابان زندان اوین با غیض ازسرش بردارد و لوله کند و سوار ماشین شود؟!...

نمی‌دانم خدا آخر و عاقبت اینجور کاسبی‌ها را به‌خیر کند!

○

این‌بار دو خانم جوان پیش رویم هستند. اولی مهندس عمران است و دومی دیپلمه.

اولی می گوید: من خیلی اهل سینما نیستم. اهل سیاست چرا، اما هنر نه. البته دلیل اصلیم برای دیدن این فیلم «علی مصفا» بود. علی دوست و همکلاسیم توی دانشکده فنی بود و من از وقتی بازیگر شده، همه فیلم‌هاشو می‌بینم.

خانم دومی می گوید: ولی من زیاد فیلم می‌بینم. فیلم قبلی «سامان مقدم» رو که دیدم، خوشم اومد. تصمیم گرفتم فیلم‌هاش‌رو ببینم. پارتی‌رو هم می‌خواستم توی جشنواره ببینم که نشد. این بود که الان اومدم.

سؤال تکراری‌ام را می‌پرسم. می گوید: خوب بود. البته من از جنبه سیاسیش خیلی خوشم نیومد. بیشتر به داستانش توجه کردم و بازیگرهاش. هم علی مصفارودوست دارم، هم «هدیه تهرانی»رو.

خانم اولی می‌گوید: اما جنبه سیاسی فیلم برای من جالبتر بود. راستش ما به اینجور پرداختن به سیاست می گیم، برف‌بازی. کسانی که عمق سیاست رو نمی‌شناسن و بیشتر شور سیاسی دارن تا شعور سیاسی، با این فیلم‌ها حال می کنن. تحریک می‌شن. سالن سینما رو می‌ذارن رو سرشون. اما ازشون که بپرسی هیچ تحلیلی ندارن.

می‌پرسم: تحلیل شما چیه؟

می گوید: سیاست خیلی پیچیده‌تر از این حرفهاست که بشه اونو توی کسی مثل شخصیت عمو خلاصه کرد. آدم باید اولا آگاه باشه. ثانیا جرأت داشته باشه تا بتونه‌از پس یه فیلم سیاسی بربیاد. اگه هرکدوم از اینارونداشته باشه، نتیجه یه چیزی می‌شه مثل پارتی. بازخدا پدر کارگردانش‌رو بیامرزه که حداقل یه جذابیت‌ظاهری به فیلمش داده بود، وگرنه اگه از اون فیلم‌های‌روشنفکرمابانه خسته‌کننده بود، به خاطر علی هم‌نمی‌تونستم توی سالن بمونم.

وسط صحبت‌های این خانم، جوانی که پیراهن سفیدش روی شلوارش بود و محاسن کم‌پشتی داشت، درحالی که از کنارمان می‌گذشت، گفت: چرت بود، چرند، دروغ، دشمن شادکن.

از او می‌خواهم بماند و مفصل حرف بزند، اما او حتی جوابم را نمی‌دهد.

کمی آن‌سوتر بین چند نفر دعوایی در گرفته، قیافه‌ها دو شکل کاملا متفاوت است و دعوا هم اینطور که به نظر می‌رسد، بر سر فیلم است.

طرفین دعوا داد و بیداد می‌کنند. ناسزاهای سیاسی می‌دهند و به صحنه‌هایی از فیلم اشاره می‌کنند. مردم جمع شده‌اند و هر کدام چیزی می‌گویند. حرفها عمدتابه سیاست مرتبط است. دعوا را تحلیل می‌کنند و آن رادر مقیاسی کوچک مشابه دعواهای سیاسی جناحهامی‌دانند. شلوغی کم‌کم بالا می‌گیرد. نفرات جدیدی به‌دعوا اضافه می‌شوند. کسانی که فقط برای شیطنت آمده‌اند و کاری هم به سیاست ندارند. ترجیح می‌دهم آنجا را ترک کنم و به تنظیم یادداشتهایم بپردازم. یادداشتهایی در مورد مردمی تقریبا سیاسی و در مورد فیلمی مثلا سیاسی.

والسلام

فرهنگ مردم

زیر نظر : ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: سنگی را که نتوان برداشت، بایدبوسید و زمین گذاشت

در روزگار قدیم، هر آبادی یک پهلوان داشت. پهلوان حکایت ما مردی است به نام «قادر».

پهلوان قادر مرد مهربانی بود که شاگردان زیادی هم داشت. هر سال در فصل بهار، پهلوانها مسابقه زورآزمایی برپا می‌کردند و هر کس که بزرگترین سنگ را از رَوی زمین برمی‌داشت، جایزه می‌گرفت.

درمیان شاگردان پهلوان قادر، جوانی به نام «سلمان» بود که قدی رشید و بازوانی قوی داشت. او آسیابان بود، اما به خلاف دیگر آسیابانها، سنگ آسیاب را نه به وسیله اسب، که با زور بازوی خود می‌چرخاند و در نتیجه روزبه‌روزبازوانش قویتر می‌شد.

در یکی از سالها طبق معمول مسابقه زورآزمایی برپا شد و سلمان نیز در آن شرکت کرد. پهلوان «قادر» نیز به عنوان پهلوان ده، روی یک سنگ آسیاب قدیمی که در گوشه میدان قرار داشت، نشسته و زورآزمایی پهلوانان را تماشا و داوری می‌کرد.

سنگی که آن سال برای زورآزمایی درنظر گرفته شده بود، بسیار سنگین بود و هیچ‌یک از پهلوانان قادر به بلند کردن آن نشدند تا اینکه نوبت به سلمان رسید.

او وارد میدان شد و با یاد و نام خدا و مدد از مولا، سنگ را از جا بلند کرد. با این موفقیت او برنده جایزه زورآزمایی بود، اما سلمان تصمیم گرفت بخت خود رابیازماید تا شاید بتواند پهلوان آبادی شود. این بود که‌از پهلوان قادر رخصت خواست تا بزرگترین سنگ‌آسیاب ده، یعنی همان سنگی را که پهلوان قادر بر آن‌نشسته بود، حرکت بدهد. پهلوان قادر از روی سنگ برخاست و به او گفت که هر کدام از آن دو که بتوانند سنگ را حرکت دهند، پهلوان آبادی می‌شوند.

سلمان دو دست را در سوراخ میان سنگ برد و با یک «یاعلی» آن را از جا کند و بالای سر برد. بعد نوبت به پهلوان آبادی، یعنی پهلوان قادر رسید، اما هرچه تلاش کرد ره به جایی نبرد و نهایتا سنگ را بوسید و به کنار میدان آمد و گفت: «سنگی را که نتوان برداشت، باید بوسید و زمین گذاشت.» پس از آن این جمله که کنایه از صرفنظر کردن از کاری است که فرد، قادر به انجام آن نیست، ضرب‌المثل شد.

راوی: مجید ملانژاد

تنظیم: حسن چراغیان از روستای کوشه بردسکن‌خراسان

ترانه ترکمنی

سیاهدان غارا گوُز لری
شیریندن داتلی سوُز لری
قیللادا آچیق یوز لری
بیر عاجایب جانان گوروندی
ماهی جوان ترکمن قیزی
مون گلنه دگه‌ر بیر نازی
ساز لانیب آچیق آوازی
پیر عاجاییب جانان گوروندی

برگردان: چه کسی چشمانش سیاهتر از سیاه بود؟ /که سخنانش شیرینتر از شیرین بود؟ / چه کسی رخسارش درخشانتر از طلا بود؟ / عجب گل زیبایی در چشمها بود! / ماه نورس، دختر ترکمن / که یک ناز او به هزار عروس می‌ارزد / چه کسی صدایش دلکش و زیبا بود؟ / عجب گلی در چشمها بود!

فرستنده: رحمن جلوه از خورموج

ضرب‌المثل الیگودرزی

کور به کور گووه جیکم به تیات.

برگردان: کور به کور می‌گوید: اف بر چشمهای نابینایت.

(برابر: دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه).

اور که امید سیلاخور گاو نه بونر به آخور.

برگردان: ابر که به آسمان درود دیده می‌شود، گاوها را به طویله ببر.

(کنایه از آمادگی برای رویداد و حادثه.)

فرستنده: سودابه سرلک از الیگودرز

باور مردم گیلان در مورد غذا خوردن

مردم گیلان درهر وعده سعی می کنند از پرخوری پرهیز نمایند و بر این باورند که:

قلینهر تو خوره بخور، نهرتی رفیق همره، شام تی‌دوشمن همره.

برگردان: صبحانه را خودت بخور، ناهار را به‌همراه دوستت، شام را با دشمنت، زیرا صبحانه را بایدکامل خورد، در خوردن ناهار باید اعتدال را رعایت کردو شام را باید ساده و کم خورد.

راوی: پرویز مهدوی

فرستنده: حسین مهدوی از کرج

واژه‌نامه بلوچی

مک: درخت خرما / کوه‌لگ: هندوانه / ترک: خیار /نل: درخت نی / هریز: چمن / پیماز: پیاز / سیرک:سیر.

فرستنده: رضا صدیق‌نیا

از: روستای هیتک میرکی آباد، دلگان ایرانشهر

ضرب‌المثل لری

سر همسایت که تراشتن سر خوت تر کن.

برگردان: سر همسایه‌ات را که تراشیدند، سر خودت را خیس کن.

(کنایه از اینکه اگر ناراحتی برای نزدیکان پیش بیاید، به فرد نیز اثر خواهد کرد.)

نه ریش بووت حمبس نه ترنه دای.

برگردان: نه ریش پدرت جنبید و نه گیسوی مادرت.

(کنایه از افراد بی‌اصل و نسب است.)

فرستنده: مهرداد شاکری

از: روستای ضامنی نورآباد ممسنی

واژه‌نامه کردی (ایلامی)

دالگ: مادر / بوگ: پدر / برا: برادر / خوشک: خواهر / ملوچک: گنجشک / دپشت: بیرون / نام: داخل / مال: خانه / بچو: برو.

فرستنده: کبری کاکامرادی از ایلام

نامه های شما رسید:

پیمان کریمیان از مریوان - حسین مهدوی از کرج -مهرداد شاکری از روستای ضامنی نورآباد ممسنی -راحله غلامی موشنگاهی از روستای موشنگاه(امامزاده هاشم) - حسین فیاضی نوغابی از گناباد (دونامه) - مرتضی رئوفی یارمحمد از دهستان هشتبندمیناب - سلیمان رحیمی از روستای گودگز بخش‌بستک بندرلنگه - غلامرضا عبدیان از حسن‌آباد قم -یاسر شاکری از فیروزآباد فارس (دو نامه).

پاسخ به نامه‌ها:

*** آقای سلیمان رحیمی از روستای گودگز بخش‌بستگ بندرلنگه**

از اعتقادات و رسوم خاص محل زندگی‌تان برایمان مطلب بفرستید.

*** خانم زهرا دلشاد از روستای کاریزک کاشمر**

هیچ نگرانی از بابت طولانی شدن نامه‌هایتان نداشته باشید. ما خوشحال می‌شویم که بتوانیم از نامه‌های پربار شما عزیزان، اطلاعات فولکوریک زادگاه و محل سکونت‌تان را استخراج کنیم.

*** آقای نادر کیانی از تایباد و عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور**

مطالب کاملتری برایمان بفرستید.

*** آقای احمد عطوفتی رودی از شهرستان خواف خراسان**

خواندن مطالبی که به زبان محلی است، اگر درهم و فشرده باشد، بسیار مشکل و چه‌بسا موجب غلط خواندن و اشتباه چاپ شدن مطالب می‌شود که علاوه بر ناراحتی فرستنده، کار ما به نوعی گمراه کردن خوانندگان را هم موجب می‌شود.

خواندنیهای تاریخی

امپراتور تفریح می کند!

«کلیوس آگوستن ژرمانیکوس» ملقب به «کالیگولا» قیصر معروف روم در سال سی و هفتم میلادی بر عرش امپراتوری روم نشست و تا سال چهل و یکم میلادی، امپراتوری سراسر زور و ستم خود را حفظ کرد تا آنکه در این سال «کریاس» که از رومیان اصیل بود. امپراتوری روم را که در دست این مرد ستمکار رو به فنا و اضمحلال می‌رفت. نجات داد و مردم روم را از آن کابوس وحشتناک رهایی بخشد. «کالیگولا» بی‌اندازه ظالم و سنگدل بود و علاقه زیادی به کشت و کشتار داشت و روز را شروع نمی‌کرد مگر آنکه دست به خون بیگناهان بیالاید.

ooo

یک روز بامداد هنگامی که از خواب برخاست و به عادت خود تشنه خون بود، دستور داد که چهل تن از اسیران و بندگان و نیز از اشرافی که قصد کشتن او را داشتند. در حضور او سر ببرند.

یکی از نورچشمی‌های دربار درخواست بخشش آنها را کرد. به این عنوان که امپراتور با این عفو بزرگ خود، محبت مردم روم را نسبت به خویشتن جلب خواهد کرد.

«کالیگولا» در جوابش فریاد برآورد که: «اگر ملت روم دارای یک سر بود، دلم می‌خواست آن را با یک ضربت قطع کنم.»

رومیان از آن به بعد وقتی نظیر این‌گونه اعمال از جانب امپراتور سر می‌زد، به هیچ‌وجه جرأت تذکر و تکرار آن وقایع را نداشتند و فقط می‌گفتند که: «امپراتور تفریح می کند!»

و این عبارت امروز در ذیل هریک از وقایع وحشتناک و کشتارهای خونین «کالیگولا» نوشته شده است.

ooo

روزی «کالیگولا» نسبت به کنسول «آفرانیوس» خشمگین شد و او را از پنجره کاخ خود به خیابان پرتاب کرد. به‌طوری که آن بیچاره همین که بر زمین افتاد، جان داد. درباریان پرسیدند: «به جای کنسول چه کسی را بگذاریم؟»

«کالیگولا» با قهقهه پاسخ داد: «اسب مرا!»

آری، آن امپراتور دیوانه اسبش را که «انسیناتوس» نام داشت کنسول روم کرد و آن «اسب سیاستمدار!» بعدها به نام «انسیناتوس کنسول» ملقب شد! و هرگاه که «کالیگولا» سوار آن می‌شد و درخیابانهای شهر به گردش می‌پرداخت. کنسول با سمهای آهنین خود، مغز عابران را که در برابر امپراتور به‌سجده می‌افتادند، از هم متلاشی می‌کرد و «کالیگولا» لذت می‌برد و خنده مخوفش را سر می‌داد و مردم بیچاره ترسان و لرزان می‌گفتند: «امپراتور تفریح می کند!»

ooo

یک شب «کالیگولا» درحالت مستی رو به همسرش کرد و گفت: «امروز چهار تن از اشراف روم را که قصد کشتن مرا داشتند، دستگیر کرده‌ام و یکی از عقوبتهای آنان را چنین قرار داده‌ام که تو به هریک از آنان در یکی از میدانهای بزرگ شهر در حضور من و مردم، سی ضربه شلاق خاردار بزنی!»

زن از این دستور به لرزه افتاد و گفت: «مرا از این کار معذور دار، مرا مجبور نکن که این کار را بکنم، تو نمی‌ترسی از اینکه کارهای تو موجب تنفر در میان رومیان شود؟»

قیصر با خنده گفت: «رومیان نسبت به من تنفر داشته باشند؟ این برای من اهمیتی ندارد. من فقط یک منظور دارم و آن این است که رومیان از من بترسند و در برابرم بلرزند!»

عاقبت این زن ناچار شد هریک از آن اشراف رومی را در میان مردم و با حضور «کالیگولا» در یکی از میدانهای بزرگ شهر روم، سی ضربه شلاق خاردار بزند، درحالی که مردم مظلوم و بیچاره آهسته به هم می گفتند: «امپراتور تفریح می کند!»

* * *

روزی «کالیگولا» با رجال دربار خود در کوهها و مرغزاران به شکار و اسب‌سواری رفت و گردشکنان به کرانه‌های دریاچه «نیمی» رسید که رومیان آن را «آیینه دیانا» الهه شکار و دختر ژوپیتر که نگهبان گیاهان و بوستانها بود، می‌نامیدند. امپراتور به معبد دیانا رسید که بر بالای تپه سبز و خرمی مشرف بر آن دریاچه آرام بود. «کالیگولا» آنجا از اسبش پیاده شد و از کاهنان آن معبد، آب و شراب خواست. در این میان چشمش به رئیس کاهنان افتاد که شخص موقری بود و درحالی که به عصای پرگره و بلندی تکیه داشت، آهسته راه می‌پیمود. «کالیگولا» سن او را پرسید. گفتند: «صد سال بیشتر دارد و شصت سال است که خدمتگزار دیاناست.» امپراتور خندید و گفت: «گردنش را بزنید! برای رومیان ننگ است که خدمتگزار دیانا چنین پیر فرتوتی باشد!» سربازان سر آن بیگناه را از تنش جدا کردند و رجال دربار خنده‌کنان گفتند: «امپراتور تفریح می کند!»

* * *

آن روز پس از این واقعه «کالیگولا» به اطراف خود نظر افکند و از آن محل زیبا خوشش آمد و مناظر بدیع آن را پسندید و به خادم خود «لوسیوس» چنین گفت: «خوبست همیشه چند روزی از ماه را در اینجا بگذرانم.» «لوسیوس» اراده امپراتور را به کنسولها و فرماندهان و درباریان خبر داد و هریک از این چاپلوسان و متملقان درباری، برای رضایت خاطر قیصر به طریقی تلاش کردند و خیلی زود، دو کشتی بسیار زیبا را از دریای «ناپل» به دریاچه «نیمی» انتقال دادند و به گوش امپراتور رساندند که از فردا می‌تواند یک هفته یا بیشتر را در یکی از آن دو کشتی بگذراند و از دریاچه زیبا و کرانه‌های روح‌بخش آن استفاده کند.

قیصر امر کرد که هر قدر پول لازم است برای فراهم کردن بهترین وسایل خوشی و راحتی در آن دو کشتی خرج شود.

کارگران و سربازان و مردان درباری به اجرای امر پرداختند و به زودی آن دو کشتی را به‌طوری که دلخواه «کالیگولا» بود درآوردند و از قصر «کالیگولا» بهترین اسبابها را به آن دو کشتی منتقل کردند. نوازندگان زن و مرد در عرشه کشتی، در جاهای مخصوص خود قرار گرفتند. زنجیرهایی از طلا و نقره‌به جای طنابها و بادبانهای کشتی قرار داده شده بود. در گوشه و کنار، چراغهای رنگارنگ آویختند و روغن چراغها را با بخور و عطرهای مست‌کننده آمیختند و فضای کشتی را به تمام معنی به شکل و کیفیتی سحرآمیز درآوردند.

«کالیگولا» هر شب در یکی از دو کشتی به عیش و نوش مشغول بود و چون آن زندگی هرزه به کامش خوش آمد، شبهای بسیاری را در آن دو کشتی میان دریا به‌سر آورد و در یکی از این شبها، فکر عجیبی به سرش زد و خطاب به اطرافیانش فریاد زد:

«می‌خواهم بدانم و ببینم که انسان در این دریاچه چگونه غرق می‌شود! بگویید ببینم در اینجا چند تن برده با ماست.»

در جوابش گفتند: «در این کشتی سی تن و در آن دیگری بیست تن برده برای قربانی شدن حاضرند!»

امپراتور سنگدل فریاد برآورد: «همه را به دریا بریزید!»

خادمان قیصر به اجرای امر او پرداختند و هرچند تن برده را که در آن دو کشتی بودند، به زور و زجر در آب افکندند و هر کدام را که با شنا درصدد نجات خود بر آمد، با پاروهای دراز بر سرشان می‌زدند و آنها را به زیر آب می‌فرستادند و سرانجام آن بردگان بخت برگشته، در میان قهقهه و فریادهای جنون‌آمیز «کالیگولا» و دوستانش، در دل دریا غرق شده، جان دادند و مردمی که در کرانه آن دریاچه گرد آمده و ناظر آن ماجرای هولناک بودند، چیزی نمی‌توانستند گفت جز اینکه بگویند: «امپراتور تفریح می کند!»

یعقوب لیث و زمینه‌سازی استقلال ایران

یعقوب رویگرزاده‌ای از مردم سیستان بود که درراه آزادی کشور از سلطه خلفای بیدادگر عباسی سالها مبارزه کرد و مبارزات او اوج تلاش ایرانیان را برای رهایی از یوغ خلفای عرب طی دو قرن مشخص می‌کرد. با وجودی که ایران زیر سلطه حکام و فرمانروایان عرب بود، یعقوب تدریجا ایالات وطن را مستقل کرد. هرات، کرمان، فارس و نیشابور از فتوحات او بودند. سپس عازم بغداد شد تا خلیفه عباسی را سرنگون سازد.

«معتمد» به شیوه خلفای عباسی وعده حکومت ایالات متعدد ایران و حتی شرطگی بغداد را به او داد. ولی یعقوب که از غدر و حیله خلفا در مورد رادمردان و وطن‌دوستان ایرانی خود درس عبرت گرفته بود، اهمیتی نداد و تا نزدیکی‌های بغداد پیشروی کرد.

خلیفه‌که خطر را نزدیک می‌دید دست به آخرین حربه زد وبه دستور او در لشکریان یعقوب ندا دردادند که یعقوب‌علیه «امیرالمومنین» قیام کرده است. این شایعه کافی‌بود تا صفوف لشکریان او دستخوش نفاق شود ویعقوب شکست بخورد.

اما او سال بعد دوباره آماده‌حمله شد و باز خلیفه از راه مکر و حیله برآمد تا او رااز حمله به بغداد بازدارد.

«یعقوب» که در آن زمان در نزدیکی «جندی‌شاپور» اردو زده و گرفتار بیماری قولنج شده‌بود، به فرستادگان خلیفه سفره طعام خود را که نان وپیازی بیش نبود، نشان داد و گفت:

- به اربابتان بگویید اگر بهبودی یافتم تکلیف من و تو را این شمشیر معین می کند. اگر شکست بخورم با همین نان و پیاز زندگی می کنم.

از بخت بد، یعقوب درگذشت. هرچند او موفق به برانداختن خلیفه نشد، اما راهگشای مردان و دلاوران دیگری شد که آرزوی استقلال ایران را داشتند. حکومت یعقوب ۱۸ سال طول کشید و حوزه فرمانروائی‌اش شامل: سیستان، خراسان، کرمان، طخارستان و قسمتی از دره سند و خوزستان بود. آرامگاه او در جندی شاپور به نام «شاه ابوالقاسم» معروف است. «محمدبن صیف سگزی» که نخستین شعر پارسی را در ۲۵۱ هجری قمری سروده، دبیر رسائل «یعقوب» بوده است. به این ترتیب دربار او از نخستین مشوقان احیای شعر و زبان پارسی بوده است.

پاورقی خارجی

کنگو

اثر: مایکل کرایتون

ترجمه: بهروز بهرامی

• قسمت سوم

خلاصه آنچه گذشت:

یک هیأت هشت نفری از دانشمندان زمین‌شناس برای کشف و جمع‌آوری نوعی الماس نایاب به سوی جنگل‌های انبوه کنگو حرکت کردند.

باربران سیاهپوستی که همراه آنان بودند قسمت‌هایی از جنگل کنگو را سرزمین مرگ خوانده و از مسافرت در آنها رضایت نداشتند. اما کروگر راهنمای سفیدپوست گروه، آنها را سرانجام راضی کرد. در یکی از شبها که اعضای هیأت چادرهای خودرا برپا کرده و به خواب رفته بودند، کروگر و همکار سیاهپوست او به نگهبانی مشغول بودند که ناگهان کروگر صدایی عجیب شنید و متعاقب آن چشم ازحدقه درآمده نگهبان سیاهپوست رادید که به طرف اوپرتاب شده بود و آنگاه خود او نیز مورد حمله موجودی عجیب قرار گرفت و فریادی دلخراش برآورد... درفاصله ده هزار مایلی او در مرکز تحقیقات هوستن، دکتر کارل راس تصاویری زنده از حمله موجودی شبح‌وار و عجیب به اردو و کشتار اعضای گروه تحقیق‌را مشاهده کرد.

ooo

• خطر مداخله

در طول ماه ژوئن سال ۱۹۷۹ مرکز تحقیقات هوستن چند هیأت اکتشاف و تفحص به نقاط مختلف و دوردست کره زمین اعزام کرده بود. یک هیأت مشغول تحقیق درخصوص منابع اورانیوم در بولیوی بود. گروه دیگری در مورد رگه‌های زغالسنگ در پاکستان به اکتشاف مشغول بود. هیأت سوم در کشمیر به دنبال تحقیقات در مقوله زمینهای زراعتی بود و گروهی دیگریخچالهای طبیعی در ایسلند را مورد مطالعه قرار داده‌بود. چوبهای جنگلی در مالزی موضوع مورد تحقیق یک هیأت دیگر بود و سرانجام الماسهای نایاب درکنگو توجه گروههای زمین‌شناسی را به‌خود معطوف کرده بود. از آنجایی که این تیم‌ها همواره در شرایطی خطرناک از نظر بلایای طبیعی و یا حتی از دیدگاه تغییرات سیاسی و ناگهانی در منطقه قرار داشتند، مرکزتحقیقات در هوستن از نزدیک مراقب نخستین علائم خطر برای اعضای هیأتها بود و این علائم «مداخله خطر» خوانده می‌شد و به مجرد مشاهده آن از طریق تصاویر ویدیویی و ماهواره‌ای مرکز تحقیقات برای نجات گروه دست به کار می‌شد. تاکنون در بیشتر موارداین «مداخله خطر» شرایط سیاسی منطقه بوده است، برای مثال در سال ۱۹۷۷ مرکز تحقیقات مجبور شد تاگروهی را که به جنگل‌های برنئو فرستاده بود، از راه‌هوا تخلیه کند، چرا که شورشی خونین توسط کمونیست‌ها در منطقه رخ داده بود و یا در سال ۱۹۷۸همین امر برای جابجایی یک هیأت اکتشافی از نیجریه صورت گرفت چرا که آن کشور در بحبوحه یک کودتای داخلی قرار گرفته بود. در برخی اوقات هم‌سوانح طبیعی باعث پایان زودهنگام مأموریت یک گروه می‌شد. مانند زلزله گواتمالا در سال ۱۹۷۶ که‌باعث شد تیم تحقیقاتی به سرعت از آنجا بیرون کشیده شود.

• نظر رئیس

بنابر عقیده آقای تراویس، مدیر مرکز تحقیقات هوستن که در ساعات اولیه بامداد از تختخواب خود بیرون کشیده شد تا تصاویر ویدیویی و دریافتی از کنگو را مشاهده کند، حوادث نشان داده شده، فجیع‌ترین نشانه «مداخله خطر» تاکنون بود، اما او همچنین معتقد بود که دلیل و پیش زمینه این حادثه کاملا ناشناخته باقی مانده است. آنچه تاکنون برای آنها مسجل شده بود این واقعیت بود که اردوی گروه تحقیقاتی در کنگو نابود شده بود، آن هم در مدتی کمتراز شش دقیقه. یعنی دقیقا از زمانی که تصاویر از کنگو مخابره شد تا زمانی که در هوستن دریافت شد. سرعت این تخریب حتی برای تراویس که انسان سرد و گرم چشیده‌ای بود، وحشت‌آور می‌نمود و نخستین دستوراو این بود که فورا تشخیص داده شود که چه اتفاقی افتاده است.

• آر-بی-تراویس

تراویس مردی ۴۸ ساله و سنگین وزن بود. او تجربه مواجه شدن با بحران را داشت. او در رشته مهندسی کامپیوتر با پس‌زمینه تولید و تعمیر ماهواره‌های مخابراتی تحصیلات خود را به پایان رسانده بود و در شرکتهای معتبری چون آر-سی-ای و راکول بر تجربه‌های کاری خود افزوده بود. در حالی که هنوز به چهل سالگی نرسیده بود، او از شاخه فنی به‌بخش مدیریت نقل مکان کرد.

او از زمانی که مدیریت مرکز تحقیقات هوستن را به دست گرفته بود، با مشکلات و بحرانهای متعدد روبرو شده بود و بدین ترتیب به مدیری تبدیل شد که با بحران بیگانه نبود. روی میز او در دفتر کار بزرگ و خوش‌ترکیبش، قاب چوبی مستطیل شکلی قرار داشت که روی آن این جمله با حروف درشت حک شده بود: «در هر کاری از کوچک و بزرگ و از آسان گرفته تا مشکل، همیشه اشتباه و ندانم‌کاری وجود دارد» اما تمامی مشکلات و اشتباهات یک‌طرف و حادثه شب سیزدهم‌ژوئن در کنگو یک‌طرف! کلیه افراد گروهی که او به‌کنگو فرستاده بود همراه با ابزار گرانبهایشان از دست‌رفته بودند. هشت انسانی که او به خوبی با آنها آشنا بود.

تراویس در این فکر بود که فقط خدا می‌داند چندنفر از باربرهای سیاهپوست و نگونبخت که به همراه‌گروه بودند، کشته شده‌اند. تراویس گویی نمی‌توانست آنچه را که اتفاق افتاده بود هنوز باور کند و در ذهن‌خود تکرار می‌کرد: «هشت دانشمند! خدایا این‌بزرگترین فاجعه‌ای است که تاکنون برای گروههایی که‌به اقصی نقاط جهان فرستاده‌ایم، رخ داده‌است، حتی‌بدتر از فاجعه در نیجریه به سال-۱۹۷۸»

تراویس سخت خسته به نظر می‌رسید. ضعف عمومی او را فرا گرفته بود و گویی مغز او تهی شده بود. این پایان ماجرا نبود، او هنگامی که درخصوص تماسهایی که با او گرفته خواهد شد، فکر می‌کرد حتی کف دستهای او یخ می‌کرد.

مثلا همسر یکی از دانشمندان کشته شده که می‌خواست بداند آیا شوهرش برای میهمانی هفته آینده به موقع باز می‌گردد یا نه، یادختر یکی از اعضای گروه که می‌خواست بداند آیا پدرش تا مراسم فارغ‌التحصیلی او از مأموریت بازخواهد گشت یا نه؟

تراویس می‌دانست که همه این تماسهای تلفنی به او وصل خواهد شد. او به این مسأله فکر می‌کرد که چگونه باید امیدها را زنده نگهدارد و در همان زمان از واقعیت فاصله نگیرد. همین تفکرات ذهنی او را از هم‌اکنون خسته‌تر کرده بود. تراویس تا دوهفته نمی‌توانست راجع به آنچه اتفاق افتاده بود به کسی توضیح دهد. شاید هم تا یک ماه باید سکوت اختیار می‌کرد و آنگاه باید تماسهای تلفنی را آغاز می‌کرد و یکایک با بازماندگان فاجعه تماس می‌گرفت. در مراسم یادبود آنها شرکت می‌کرد، درحالی که درتابوت فقط یک قطعه عکس گذاشته می‌شد و بس، چراکه از جسد خبری نبود.

آنگاه سؤالهای اجتناب‌ناپذیر از جانب خانواده‌های از دست رفتگان آغاز می‌شد، سؤالهایی که او نمی‌توانست پاسخ دقیقی برای آنهاپیدا کند. او چه می‌توانست به آنها بگوید؟ و بعدمسائل دیگر، جزئیاتی که بیشتر سبب مزاحمت و آزارمی‌شد. تمامی شرکت کنندگان در مسافرتهای تحقیقی از طرف مرکز تحقیقات هوستن توسط یک شرکت بیمه، دارای بیمه بودند. آن هم بیمه عمر که مبالغ هنگفتی رادربر می‌گرفت. البته باربرهای سیاهپوست هریک پانزده هزار دلار بیمه بودند اما برای مردمی که متوسط درآمد سالیانه آنها کمتر از دویست دلار بود این مبلغ کاملا مناسب بود. اما اعضای داخلی گروه که همگی محققان صاحب‌نام بودند، صاحب یک بیمه عمر با مبلغی هنگفت بودند که طبیعتا بازماندگان آنها حق بیمه عمر آنها را دریافت می‌کردند.

تراویس سرانجام تصمیم گرفت تا به مدت سی‌روز دست نگهدارد. او مصمم شد تا پرداخت حقوق‌بیمه را به مدت سی روز به تعویق اندازد و حتی به‌حسابداری دستور داد تا پرداخت حق بیمه سیاهپوستان آفریقایی را که فقط پانزده هزار دلار بود نیز به تعویق‌اندازند و فقط برای برخی از هزینه‌ها به بازماندگان آنها تنها پانصد دلار پرداخت کند. همین پانصد دلارآنها را ساکت نگه می‌داشت. و اما تراویس چگونه‌می‌توانست از فاش شدن فاجعه توسط مطبوعات جلوگیری کند؟

تراویس مسوول روابط عمومی خود راخواست و به او دستور داد تا یک پوشش سی روزه‌برای این فاجعه ایجاد کند. تراویس تصمیم گرفت ابتداتمامی جزئیات فاجعه را کشف کند و سپس به مسائل مربوط به رسانه‌ها بپردازد و تنها مدرکی که او در دست داشت نوار ویدئو بود و به همین جهت از یک تیم‌خبره در تجزیه و تحلیل نوارهای ویدئویی که در مرکز تحقیقات به کار مشغول بودند، خواست تا با تمامی تخصص و آخرین و پیشرفته‌ترین وسائل خود به تجزیه‌و تحلیل نوار ویدئو از فاجعه کنگو بپردازند. او پاسخ می‌خواست و هرچه زودتر به این پاسخ دست می‌یافت برای او بهتر بود. او از تیم خبره‌ها خواست تا نوار ویدئویی را به هفت باند تجزیه کنند. جزئیات تصویری، صوتی آن را خارج سازند و آنگاه تیم شروع به‌کارکرد.

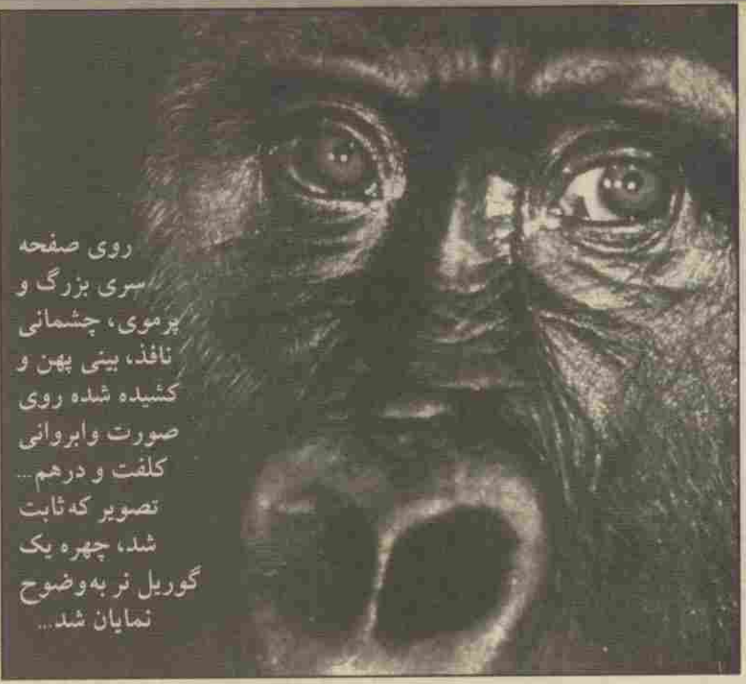

روی صفحه سری بزرگ و پرموی، چشمانی نافذ، بینی پهن و کشیده شده روی صورت وابروانی کلفت و درهم... تصویر که ثابت شد، چهره یک گوریل نر به‌وضوح نمایان شد...

● بازیابی

مرکز تحقیقات هوستن نام این سلسله عملیات را عملیات «بازیابی اطلاعات» نامگذاری کرده بود. عملیات بازیابی اطلاعات بلافاصله آغاز شد. یک تیم روی تجزیه تصویری و دیگری روی تجزیه صوتی نوار شروع به کار کردند. در این میان دکتر «کارن‌راس» با دستیاران خود تجزیه و تحلیل تصویری نوارویدئو را آغاز کرده بودند.

روشی که «کارن راس» اختیار کرده بود بسیار پیچیده و مدرن بود و روشی بودکه تنها به‌کارگیری آن در مرکز تحقیقات هوستن‌امکان‌پذیر بود. مرکز تحقیقات هوستن از سال ۱۹۷۵آغاز به‌کار کرده بود و یک مرکز علمی جدید محسوب‌می‌شد. شروع کار این مرکز همزمان با آغاز عصرانفجار اطلاعات بود. مقدار اطلاعاتی که توسط مرکزتحقیقات بررسی می‌شد، رقمی غیرقابل تجسم بود.

تنها شماره تصاویری که توسط ایستگاه زمینی این مرکز بررسی می‌شد، بالغ بر پانصد هزار تصویر بود. ضمن‌آنکه دو میلیون تصویر نیز از طرف ایستگاههای‌فضایی دریافت می‌شد. حال تمامی این تصاویر باید دربانک اطلاعاتی ذخیره می‌شد تا در موقع لزوم از آن‌استفاده می‌شد. درحقیقت مرکز تحقیقات هوستن مانند کتابخانه‌ای بود که در هر ساعت چند صد کتاب جدید به‌آن اضافه می‌شد. «کارن راس» برای اینکه جزئیات‌تصویر نوار کنگو را روشن‌تر کند، چهارده نوع برنامه مختلف را روی نوار پیاده کرد، بویژه در قسمتی که دست و صورت روی تصویر ظاهر می‌شد وبعد بلافاصله ناپدید می‌گشت و یا آن چند ثانیه درست قبل از انهدام آنتن ماهواره‌ای.

«کارن» ابتدا از روشی‌استفاده کرد که نام دایره شستشو را روی آن گذاشته‌اند. در این مرحله او عناصر و پدیده‌های اضافی روی تصویر را حذف می‌کرد. او خطوط اضافی را روی یک‌دستگاه اسکن کامپیوتری شناسایی کرد و سپس به‌کامپیوتر دستور داد تا خطوط اضافی برداشته شوند.

درنتیجه روی تصویری که ایجاد شد در قسمت‌هایی که خطوط اضافی قرار داشت فضایی خالی ایجاد می‌شد و«کارن» قدم به مرحله دیگری از عملیات گذاشت که به‌نام «پر کردن جای خالی» شناخته می‌شود. او از کامپیوتر خواست تا برمبنای آنچه که در اطراف فضای‌خالی قرار داشت، با اجسامی فرضی فضاهای خالی راپر کند. این اجسام باید طبق عرف و عادت با اجسام‌دیده شده در تصویر رابطه داشته باشند. برای مثال اگردر تصویر میزی دیده می‌شد و کنار آن جای خطوط اضافی حذف شده توسط کامپیوتر خالی به نظر می‌رسید، کامپیوتر به‌طور منطقی تصور می‌کند که معمولا کنار میز صندلی قرار دارد پس به‌جای فضای‌خالی صندلی قرار می‌دهد و به همین ترتیب با اجسام‌فرضی اما منطقی و مرتبط با اجسام داخل تصویر،جاهای خالی را پر می‌کند تا به تصویر اصلی نزدیکترشود. «کارن» بدین ترتیب صاحب تصاویر بهتری شد.اما آنها هنوز مه‌آلود و تیره به نظر می‌رسیدند. «کارن»در هر گام با مشکلات خاصی مواجه می‌شد که برای ازبین بردن آنها به کامپیوتر دستوراتی در آن رابطه‌می‌داد و به محض آنکه کامپیوتر به آن دستورها عمل می‌کرد مشکلات تازه‌ای از راه می‌رسیدند. بدین‌ترتیب «کارن» برای پاکیزه ساختن تصاویر نوار ویدئواز چهارده برنامه متفاوت استفاده کرد.

● چهره گوریل

مراحل تکنیکی و فنی بیش از یک ساعت از وقت«کارن» را به خود اختصاص داده بودند، تا اینکه‌سرانجام ناگهان تصویر واضح‌تر و واضح‌تر شد وتمامی گرفتگی‌ها از میان می‌رفتند تا اینکه تصویرروی یک چهره ثابت ماند. صفحه مانیتور چهره‌ای تیره‌و پر از موی را نشان می‌داد که دارای ابروهای کلفت ودرهم بود. چشمانی مراقب و خیره درمیان چهره‌خودنمایی می‌کردند. بینی پهن و کشیده شده روی صورت نیز از خصوصیات بارز چهره بود، همین‌طور لبهای کلفت و... تصویر ثابت روی پرده مانیتور به وضوح چهره یک گوریل نر را نشان می‌داد.

ادامه دارد

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

بیداری رؤیاها

برای بوسیدن پیشانی کبودت می‌ایستم
روییدن دوباره قلبی
که فقط برای تو باشد
آسان نیست
صورتکی خندان
مرا به اشتباه می‌اندازد
کسی به حس مجهول اشیاء دستبرد می‌زند
عبورگاه در مه خفته
و عشق که مثل زخم پاک است
سرزنشم می‌کند
اما برای بیداری رؤیاها
فرصت هست

لیلا آهنی - تهران

برای کودکان بیت‌اللحم

شوق مختصر

و کوهها به زمین، صبح را خبر دادند
پرنده‌ها همه آواز روز سر دادند
تمام پنجره‌ها با نسیم روشن نور
به چشم شب‌زده‌ها فرصت نظر دادند
بهار آمده بود و درختهای جوان
از اشتیاق قدمهای او ثمر دادند
درختهای جوان، پیشتر ز موعدشان
به خنده خنده همه عاشقانه بردادند

□

خزان رسید! خبر لابه‌لای جشن بهار
شگفت بود و به هر بام بانگ سر دادند
چگونه می‌شود؟! انگار نه چنین شده بود
که سهم باغ خزان دیده را تبر دادند
درختهای کهن ساقه ساقه دار شدند
درختهای جوان شاخه شاخه سر دادند

□

دروغ بود و شاید فریب اینکه به ما
دوباره مژده اردیبهشت اگر دادند
کمند بود و تن دشتها اسیری را
به فدیه هرچه گل و باغ بارور دادند

□

خزان پیر به تخت بهار لم داده‌ست
به ما اگرچه دمی شوق مختصر دادند

مهرداد محمدی - ایوان‌غرب

دو غزل از مجموعه شعر «آن روزها رفتند» سروده عبدالحسین رحمتی

وقتی که عاشق نباشیم

وقتی که عاشق نباشیم شوق تغزل نداریم
وقتی شهیدان غریبند دیگر تحمل نداریم
گفتند از باغ گلها رنگین کمانی بسازید
گفتیم ما غیر لاله اینجا دگر گل نداریم
در های و هوی قیامت ماییم و دریای آتش
فردا به غیر از شفاعت بر شعله‌ها پل نداریم
آن قوم نان دربی نام باید که با ما نباشند
بر خالی سفره‌هامان وقتی تجمل نداریم
روزی صدای دعا را تا آسمان می‌رساندیم
دیگر مگو از اجابت وقتی توسل نداریم
گفتند از آنان که رفتند شعری صمیمی بگویید
گفتیم بی‌روی یاران شوق تغزل نداریم

باورم نیست

باورم نیست که چشمی نگرانم مانده است
رد پایی ز من و همسفرانم مانده است
مشکی از چشمه زمزم برسانید به من
چارده قرن عطش روی لبانم مانده است
باز آمد خبر از همسفر آتش و دود
لای هر صخره بگردید نشانم مانده است
از شب جاده بپرسید ز من یادم نیست
کی دگر حنجره‌ای تا که بخوانم مانده است
شوق آرش شدنم نیست دگر ای مردم
روی دستم فقط آن تیر و کمانم مانده است
غزل سرخ دل سوخته ما ای دوست
یادگاری است که از همسفرانم مانده است

***زهرا محمدزاده - هریس**

اشعار شما گرچه مشکل وزنی چندانی ندارد، اما از حیث قافیه دچار اشکال است:

کاش دریا آبی نبود
جای تو در پیش ما خالی نبود
این همه اشک و فغان از رفتنت
هر غروب از چشمها جاری نبود

«نبود» ردیف است و کلمه قبل از آن قافیه یعنی «آبی، خالی و جاری» را شما به عنوان قافیه آورده‌اید که صددرصد غلط است. آبی با آن دو کلمه دیگر قافیه نمی‌شود بلکه کلماتی چون نابی، آفتابی و... با آن‌هم قافیه‌اند. در اشعار متقدمان و متأخران دقیق شوید تا به‌نقش قافیه پی ببرید.

نامه‌های شما خوانده شد. با مطالعه بیشتر آثاربهتری خواهید سرود:

محمود شکیبایی، فردیس - کبری درشاملو ماراکانی، جلفا - ربابه پاشایی‌پور، رامسر - معصومه رضایی، بندرگز - مهدیه قریب‌نژاد، سیرجان - علی فروغی‌پور، گچساران - مصطفی قاسمی، رودان - رسول طاهری، زنجان - الهام کاظمی، اصفهان - سعیدصدیقی، تهران - فرشید پورقریب، ؟ - سیده نرگس‌حسینی، نکا - فرهاد صفریان، کرمانشاه - غلامعلی‌قاضی، شهرضا - جمال بیگی، ایلام - مونا ربیعی، تهران.

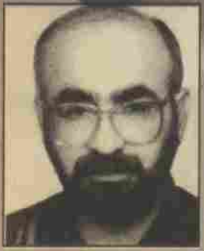

اما تو...

بی‌تو من بی‌قرارم، اما تو...
من تو را دوست دارم، اما تو...
این چه طرز نگاه کردن‌هاست؟
از تو من شرمسارم، اما تو...
از دلم گر خوشت نمی‌آید
روی دل پا گذارم، اما تو...
کمتر از گل، نگفتمت - خواهی
جز تو شاهد بیارم؟ اما تو...
دست من خالی از دعاست، تو را
به خدا می‌سپارم، اما تو
آه، بی من چه می‌کنی ای ماه؟
بی‌تو ابر بهارم، اما تو...
تو که دشنام می‌دهی به من، آی
با تو من کار دارم، اما تو...

سیدمحمد عباسیه کهن - صومعه‌سرا

افسوس

در کنج این دیوارها آشفته‌ام باز
ای کاشکی می‌آمدی معنای پرواز -
یک کهکشان لبخند زیبا بر لبت بود
ای همسفر با عاشقان تا اوج اعجاز
از ماجرایت داستانها در سرم هست
رفتی نماندی در کنارم، سرو طناز
حالا به هر ساعت تو را چون نغمه‌ای شاد
من می‌سرایم در دلم ای شوق آواز
لختی بیا این خانه را لطفی دگر بخش
با چشمهایت بر دلم نوری بینداز
این خسته را با آتشین جانت بیامیز
خورشیدها را در وجودم ماندنی ساز
افسوس ای زیباترین «معنای پرواز»
در کنج این دیوارها آشفته‌ام باز

فرزاد نصیری شهنی - مسجدسلیمان

طرح

من و تنهایی و تاریکی و
یک شمع روشن
خدایا!
نکند بادی بیاید

هوشنگ نوبخت - لالی

حریر خیال

باور ندارم رفتی و من بی‌تو تنها مانده‌ام
مثل غریب و خسته‌ای از قافله جا مانده‌ام
رفتی و دیدی گم شدم در ردپای انتظار
بنگر میان غصه‌ها همواره برجا مانده‌ام
گفتی برو با من نمان در کوره راه زندگی
چون بی‌توام خورشید من تنها به شبها مانده‌ام
آتش زدی با رفتنت بر خرمن امید من
از چشمه ناباوری من در تماشا مانده‌ام!
رفتی حریر یاد تو در خاطرم پیچیده است
اما برای دیدنت در شک و آیا مانده‌ام
حیف آرزوی وصل ما گم می‌شود در لحظه‌ها
شاید که قفلی بشکند با شکر فردا مانده‌ام

هیلدا احمدزاده - خمام

بهار

قناری دل
در قفس بود
که بهار
هفت آسمان ستاره
بر دوش هفت فرشته
به سفره‌های خالی زمینیان
آورد
و گیسوان سبز دختران گندمزار را
شانه کرد با ناز
و رفت
تا تکرار سبز فرداها
و آوازها

رامین یوسفی - مسجدسلیمان

آواز

و باز شب
آواز پرفروغ تنهایی را
از پشت پنجره‌ای می‌خواند
و باز باران
قطرات پاک را
به شب پیشکش می‌کند
تنها شنونده این آواز
آینه غبار گرفته دلم است

نیما چلبیانی - تهران

رؤیا

تیک تاک ساعت
و چشمهایی که دیرگاهی‌ست
منتظرند
اندوه که می‌چکد
نقش می‌بندد
آن سوی پنجره
تصویر گنگی از
رؤیاهای یک درخت

فهیمه احمدی - تهران

دیدار در غبار

نوشته: امیر احمدی

چرخهای ماشین، جاده متروک را زیر تابش خورشید می‌بلعید.

عرق از سر و روی «ظهیر» جاری بود ولای شیارهای صورتش فرو می‌رفت. قطره‌ای توی چشمش لغزید و سوزشی دردناک او را به هراس انداخت. دستش را از فرمان برداشت و چشمان خود را مالید.

ماشین به سرعت از کناره جاده خاکی به لبه پرتگاه نزدیک شد. پایش را روی پدال ترمز فشرد. صدای چرخ ماشین توی دره پیچید و کش آمد، بعد پژواک شد.

نفس توی گلویش حبس شده بود. از ماشین پیاده شد و با قدمهای لرزان به صخره سمت چپ رفت و چند لحظه به آن تکیه داد. کویر لخت و خشک درست راست سینه گسترده بود.

سیگاری از جیبش بیرون آورد و گیراند. دود آن با غبار در هم شد و توی آسمان چرخید. صدائی مبهم و سنگین توی فضا دوید. آمد وسط جاده و گوش تیز کرد. صدا واضحتر شد و سپس تنه بزرگ یک کامیون از خم جاده پیدا شد و جلوی پای او بی‌حرکت ایستاد.

راننده کامیون با حوله چرکی صورت استخوانی خود را پاک کرد و بعد سرش را از شیشه بیرون آورد و با استهزا گفت:

- راه گم کردی؟ نکنه خیال داشتی غزل خداحافظی رو بخونی؟

«ظهیر» سیگار را زمین انداخت و آمد جلوتر و بلند گفت:

- تیغ آفتاب تو چشمام دوید. جلوی خودمو نمیدیدم.

بوی تند و تیزی توی فضای غبارآلود پخش شد. راننده در کامیون را باز کرد و آمد روی رکاب ودوباره با حوله به صورتش کشید.

ظهیر با دست جلوی بینی‌اش را گرفت و گفت:

- شما هم انگار بی‌راهه زدی. این جاده پرت افتاده.جای آمد و شد نیس!

- چرا جلوی بینی‌ات را گرفتی؟

- آخه این بوی... بوی...

راننده حوله را توی اتاقک کامیون انداخت و از رکاب آمد پایین و گفت:

- آدمهایی هستن که اینجور جاها گم میشن. بعضی‌هام به قصد خودشونو گم میکنن.

و سپس به گردبادی که قد برافراشته بود و پیش می‌آمد. اشاره کرد و داد زد:

- این طوفانی که تو راهه، اگه به ما برسه، چیزی رو سالم نمیذاره، مگه نمیخوای زودتر خلاص شی؟

- چرا، میخوام... زنم تو بیمارستان منتظرمه. داشتم میرفتم بیمارستان، گفتم از بی‌راهه برم بهتره، زودتر میرسم.

راننده کامیون که از زخم کهنه‌ای، روی گونه‌ها، خطی سفید تا کنار گوش بجا مانده بود، به طرف صندوقچه بغل باک که مایع قهوه‌ای تیره‌ای از آن میچکید، رفت و زنجیری را بیرون آورد و به او داد و گفت:

- اگه خیال رفتن به بیمارستان رو داری، این زنجیر رو بگیر و یه سرشو به قلاب ماشینت گیر بده! «ظهیر» زنجیر را گرفت و آنرا به بینی‌اش نزدیک کرد و بو کشید، بعد گفت:

- بوی چی میده، بوی عجیبیه، خیلی تند و تیزه، اشک آدمو در میاره.

تنه پیچان خاک و شن به صخره‌ها سر می کوبید و پیش می‌آمد. راننده به آن اشاره کرد و گفت: «نمیخوای که اون طوفان ماشینتو که یه لنگه پاتو هوا آویزونه از جا بکنه و بندازه ته دره، میخوای؟

بعد به ماشین مرد که لب پرتگاه تکان میخورد، اشاره کرد و خروشید:

- اگه بیفته پایین یه تیکه آهن پاره میشه، فهمیدی.. مگه زنت تو بیمارستان منتظرت نیس؟

- چرا... چرا...! گفتم که... منتظرمه.

- پس سر زنجیر رو توی چنگک گیر بده، چکار به بوداری، هان؟

ظهیر سر زنجیر را به قلاب جلوی ماشین گیر داد و راننده پشت فرمان نشست و سوییچ را چرخاند. تنه کامیون تکان خورد و بعد حرکت کرد و سواری را به وسط جاده کشاند. بعد، راننده از آن پیاده شد و زنجیر را گرفت و آنرا توی جعبه کنار باک گازوئیل گذاشت و با خشم پایش را به زمین کوبید و فریاد زد:

- آدمایی که طوفان گرفتارشون میکنه، جنازه‌شون که پیدا نمیشه هیچ، تازه جونورا از استخوناشون دست ورنمیدارن، اینارو که ندیدی... هان دیدی؟

سپس انگشتش را به قطره‌ای از مایع قهوه‌ای که از باک کناری میچکید، کشید و ادامه داد:

- حالا بازم دلت میخواد بدونی، این که تو باکه بوی چی میده؟ هان!

- باید بوی گازوئیل باشه، حالا چرا عصبانی میشی؟

- نکنه بازم میخوای از بو و اینجور چیزا حرف بزنی

- نه، نه!

- بیمارستان دیر میشه، بهتره هرجا میری همینجوری دهنت قفل باشه، فهمیدی؟

راننده به طرف کامیون رفت و سوار شد، سپس شیشه را بالا کشید و دور زد و روی جاده میانه کویر به حرکت درآمد.

«ظهیر» به شتاب سوار شد و حرکت کرد. وقتی به شهر رسید، شب، پنجره‌های ساختمان بیمارستان را قاب گرفته بود. کنار نرده‌های فلزی ایستاد و پیاده شد. از لبه باریکه جدول گذشت و به دربان که رسید خوش و بش کرد. خواست برود داخل که پیرمرد راهش را سد کرد:

- «کجا؟».

ظهیر پابه‌پا شد و گفت: «اون بالا یکی منتظر منه».

دربان گفت:

- کیه؟

- خانمم.

- مریضه؟

- نه!

- شوخی‌ات گرفته؟

- ببین پیرمرد، من نمیخوام باتو کلنجار برم، تازه از یه‌بدبختی نجات پیدا کردم.

- منم خسته‌ام، سربه سرم نذار.

- گفتم که نمیخوام برام نک ونال بکنی، اما...

- اما چی؟

- خانمم برا عیادت اومده بود اینجا، عیادت برادرش. مابا هم قرار داشتیم.

- کسی اینجا نیس. همه رفتن. برو. خسته‌ام. از اول آفتاب تا حالا سر پام.

- ولی آخه زنم..! ما قبل از ظهری قرار گذاشتیم که برادرشو ببینیم.

- مریضتون دردش چیه؟

ظهیر سرش را برد بیخ گوش دربان و آهسته گفت:

- عملیه، گردیه. اعتیاد کلیه‌اش رو از کار انداخته.

پیرمردوار رفت و گفت:

- اونا رفتن، نیم ساعتی میشه که رفتن. زود مرخصشون کردن.

- برای چی؟

- مریضخونه قرقه

- قرق؟ مگه چطور شده؟

- یه آدم مهم رو آوردن اینجا.

- آدم مهم دیگه کیه؟

- فرماندار.

- فرماندار؟

- آره.

تصویر سایه‌وار و شبح گونه فرماندار از ذهن «ظهیر» گذشت و ترسی هول‌انگیز دستهایش را به لرزه انداخت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- میدونی قضیه چی بوده؟!

- دم دمای صبح، وقتی فرماندار از خونه پاشو میناره بیرون، دوتا موتور سوار جلوش سبز میشن...

سایه‌ای از پشت شیشه مات در ورودی به گفتگوی آنها گوش میداد. «ظهیر» هراسان انگشت سکوتش را به لب گذاشت. صدای جیرجیرکی از لای علفهای کنار بیمارستان واضحتر شد. از طبقه دوم صدائی توی راهرو پژواک شد و سایه از پشت در کنار رفت. ترس از چشمان «ظهیر» گریخت و از دربان پرسید: «بعدش چی میشه؟»

دربان به انگشتان ظهیر که میلرزید، نگاهی کرد و گفت:

- فرماندار باهاشون در میفته. اون دوتا سوار موتورهاشون میشن که در برن.

- نفهمیدن کیا بودن؟

- هنوز نه!

- آخرش چطور میشه؟ موتوری‌ها درمیرن؟

- آره اما اونیکه ترک موتور نشسته بوده دوتا تیر در میکنه و کار فرمانداررو میسازه...

سپس روی انگشتان ظهیر زخمی را دید که خون از آن بیرون می‌ریزد. «ظهیر» این پا و آن پا شد و خواست چیزی بگوید. اما دربان به انگشت اشاره او نگاهی کرد و با

ترس گفت: «کی زخمی شدی؟».

ظهیر گفت: «سوخته، حالا پوستش کنده شده.»

بعد ادامه داد: «خیلی معطل نمی‌کنم برادرزنم اینجاس، براعمل کلیه بستریه، میشه برم بالا؟»

- خیر ممنوعه، رئیس گفته نمیشه!

گوشه پلک ظهیر به لرزه افتاد و خنده کم‌رنگی روی لبهایش ماسید. چند قدم عقب رفت و سوار ماشین شد و حرکت کرد.

پس از مسافتی، توی جاده کورسوی روشنائی دو چراغ را دید که پیش می‌آیند. از میانه جاده کناره گرفت و از سرعت ماشین کاست. روشنائی جلوتر آمد و وقتی به او رسید، یک آمبولانس و یک ماشین سواری را دید که به سوی بیمارستان پیش میروند. با احتیاط توی فرعی پیچید و کنار درختی ایستاد و موتور را خاموش کرد و آمبولانس را دید که جلوی نرده‌ها ایستاد و دربان با سری خمیده و تنی خسته آمد کنار در و به راننده سواری گفت:

- از طلوع آفتاب تا همین الان، نتونستم یه نفس آروم باشم. میشه بگین چکار دارین؟

راننده آمبولانس اشاره به قفل در کرد و گفت: «واکن!». دربان گفت:

- کارتون چیه؟ چکار دارین؟

راننده نهیب زد و بلند گفت:

- شنیدی که چی گفتم. نشنیدی؟ مگه کری؟.

دربان دستش را بالای ابروهایش گرفت تا جلوی تابش نور تند چراغ قرمز آمبولانس را بگیرد. بعد با عصبانیت داد زد:

- اینجا مریضخونه‌س، زورخونه که نیس!

راننده از لای دندانهای بهم فشرده‌اش خروشید

- ما از راه دوری آمده‌ایم تا فرماندارو برای جراحی ببریم. باید گلوله‌ها را از تو کمرش بیرون بیارن! ما باید اونو با خودمون ببریم. شنیدی؟

غباری غلیظ روی زمین خزید و دانه‌ای شن توی چشم راست راننده که خطی سفید از کنار آن تا نزدیک گوش کشیده شده بود، فرو رفت.

دربان پیراهنش را از لای پنجه‌های زمخت راننده بیرون کشید و گفت: «لباسات بوی گندمیده. دست از سرم وردار، گردن کلفت!»

گوشه چشم راست راننده به لرزه افتاد. آنرا مالید و اشکش را پاک کرد. دانه شن تو چشمش گیر کرده بود. چند لحظه توی صورت دربان خیره شد، سپس زیر لب غرید:

- بوی گازوییله. نفست بی‌حساب بیرون نیاد، مردنی!

ظهیر بالای بوته‌ها نشسته بود و کنجکاوانه نگاهش به در خروجی ساختمان بیمارستان افتاد که باز شد و مرد کوتاه قدی از آن بیرون آمد و مقابل دربان ایستاد و گفت:

- چی شده؟ چرا بیمارستانو رو سرت گذاشتی؟

- قربان، اینا اومدن سراغ آقای فرماندار.

میخوان اونو با خودشون ببرن.

- عیبی نداره، خودم خبر دادم.

اینجا وسایل نداریم درو براشون واکن!

دربان گفت: «چشم!» و کلید را توی قفل فرو برد و آنرا چرخاند. دو سفیدپوش داخل شدند و همراه مرد کوتاه قد از پله‌ها بالا رفتند و پس از مدتی فرماندار را که در اغما بود و پارچه‌ای سفید تا زیر چانه او را پوشانده بود. با برانکار بیرون آوردند و به سرعت به‌طرف آمبولانس رفتند و حرکت که کردند. نگاه تلخ دربان دنبال آنها کشیده شد. مرد کوتاه قد زیرلب پچ پچ کنان گفت: «خب تموم شد!» بعد دستهایش را بهم‌مالیدو بلند گفت: «مشهدی! بیا جلو». دربان نگاهش رااز چراغ قرمز آمبولانس که در تاریکی شب توی جاده‌خاکی پیش میرفت برید و جلو دوید و گفت:

- بله قربان بفرمایید!

- برا امروز دیگه بسه، بهتره شبو بری خونه‌ت بخوابی.

- قربان، اینجا چی میشه؟!

- دلواپس اینجا نباش. درست میشه.

صدای جیرجیرکها، سکوت را می‌شکست. ظهیر ساعتش را بگوش چسباند و دلش به آشوب افتاد. آمبولانس و سواری که در پی هم خش خش کنان از جلوی او گذشتند بسرعت سوار ماشین شد و در را که بست جیرجیرکها ساکت شدند. از فرعی آمد روی جاده. باد گرم کویری همراه شن ریزه‌های داغ از شیشه نیمه‌باز ماشین به درون می‌وزید. دکمه یقه‌اش را گشود و با دستمال کاغذی عرقهای گردنش را پاک کرد و آمبولانس را توی هوای خاکستری دید که به سوی کویر پیچید و پیش رفت. توقف کرد و به پشت سر که‌نگریست، دو نقطه بسیار کوچک قرمز رنگ را درانتهای سیاهی شب دید که توی کویر بی‌حرکت است. ساعتش را نگریست و دلش به شور افتاد. دنده را که‌عوض کرد، صدای دو تیر، مثل رعد در سکوت کویر، ترس به جانش انداخت. گرد و غباری غلیظ توی فضا موج برمیداشت و جلوی مهتاب را مهی غلیظ پوشانده بود.

توی شهر مردم را دید که در کنج دیوارها یاپیاده‌روها سردر گریبان و خمیده آهسته و آرام، بی‌هدف پرسه میزنند و چراغها بی‌نور و غبار گرفته، توی تاریکی سوسو میزنند.

جلوی در خانه که رسید، زنگ زد و لحظه‌ای بعد، زنش در را که گشود، پرسید:

- خیلی دیرکردی، نگران شدم.

«ظهیر» داخل شد و روی صندلی کنار میز نشست‌و نفس زنان گفت: «از تشنگی تلف شدم»

زن لیوان را از روی میز برداشت و پرکرد و به اوداد و گفت: «از بس لبهامو جویدم، خونی شده، نگفتی چی شد؟»

مرد آب را نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «کلافه شدم، گر گرفتم، مثل شهر ارواح شده...سوختم».

نگاه زن سرد و بیروح در جستجوی نگاه مرد که ازاو می گریخت، بی‌قرار و درمانده بود. ظهیر گفت:

- «دارم از بیمارستان میام، هرچه پرس و جوکردم که تو را ببینم نشد، گفتند، همه رفتن».

بعد از جا بلند شد، آمد جلوی آینه و نگاهی به شقیقه‌اش که سرخ شده بود، کرد. در این لحظه صدای آژیر آمبولانس با زوزه سرکش باد در هم آمیخت و درچوبی بهم کوبیده شد. صدا که فروکش کرد، زن به‌صدای زنگ تلفن گوش تیز کرد و گفت: «میگی کیه؟»

ظهیر گفت: «سرم داره از درد میترکه، نمیدونم»

زن از میان چهارچوب درگذشت و گوشی تلفن را برداشت: «بله... بفرمایید».

از آنسوی دیگر و از فاصله‌ای دور، صدای مردانه‌ای لرزان و بریده گفت: «مریض شما حالش بدشده... زودتر خودتون رو برسونید به بیمارستان.»

گوشی از دست زن رها شد و سپس روی زمین غلطید. ظهیر هراسان بسوی تلفن دوید و گوشی را که توی فضا در نوسان بود، گرفت و نفس زنان گفت: «الو... الو.. بفرمایید».

مرد لحظه‌ای اندیشید و بعد زنگ در خانه که توی راهرو پیچید، گوشی را رها کرد و به سوی دررفت..

شبح مردی از پشت شیشه مات در انتظار بود. چفت را کشید و در روی پاشنه ناله کنان چرخید. سپس تصویر مبهم راننده کامیون که اسلحه‌ای را به طرف اودراز کرده بود، توی ذهنش شکل گرفت. راننده گفت:

- «مال شماست، وقتی ماشینت لب پرتگاه گیر افتاده بود، پیداش کردم. مال شماست»

و اسلحه را توی دست او گذاشت و در تاریکی‌شب ناپدید شد. سپس صدای پایش در همهمه‌ای گنگ که در تنه پیچان باد، کش می‌آمد. گم شد.

■

پاسخ ما...

***بهرام بهمنی از رامهرمز**

داستان «سنگ» را خواندم. با خواندن چند سطراول فکر کردم به یک سوژه بکر پرداخته‌اید. اما تمام‌که شد متوجه شدم، نوشته‌تان بیشتر یک خاطره است تا داستان. مطالعه داستانی را جدی بگیرید تا تواناتر بشوید.

*** جلال کریمی - ۱۷ ساله از تبریز**

«یاس سفید» را خواندم. به نظر یک «متن ادبی» می‌آمد. این را یادتان باشد که در قصه، حتما یک «محور» باید وجود داشته باشد تا خواننده بداند که‌برای خواندن این قصه، باید دنبال چه چیزی بگردد. صرف گفتگوی یک انسان و گل، جاذبه‌ای ندارد. ضمن‌اینکه استفاده از پدیده‌های طبیعی در قصه راه و رسم وروش خاصی دارد.

***فهیمه قاندی از اوز فارس**

همدل را خواندم. به عنوان کار شروع برای یک نوجوان تازه قلم بد نبود. اما برای آنکه به قول خودت [همقطار نویسندگان بزرگ فارس] شوی، نیاز است که یکی، دو سال فعلا داستان بخوانی! آن وقت مطمئنم که توانا خواهی شد.

*** حسین بابایی - ۱۸ ساله از مازندران - شهرسورک**

خاطره را خواندم. نثر چندان داستانی و شسته و رفته‌ای نداشتی که دلیلش فقط کمبود مطالعه است. می‌خواستم قصه‌ات را کنار بگذارم. اماچون سوژه‌اش بکر و نو بود، ضعف قلمت را به حسن سوژه‌ات می‌بخشم و چند هفته دیگر چاپش می کنم.

*** شهنام محمدنژاد گیلانده از اردبیل**

«گرد کوچولو» را که حسن بزرگش «کوچولو» بودنش بود خواندم. حسن این‌طور قصه‌ها آن است که خواننده نباید تا سطر پایانی قصه متوجه سوژه شود، اما در قصه تو، همان چند سطر اول را که خواننده بخواندمچ داستان باز می‌شود. همین قصه «خاطره» فهیمه‌قاندی را که چند هفته بعد چاپ می‌شود بخوان، تامتوجه منظورم شوی.

*** حمیدرضا کشانی از تهران**

حالت چطوره حمیدخان، هنوز هم دلخوری؟بگذریم! «تا آخرین نفس‌ها» را خواندم. داستان راخوب جمع کرده بودی، اما ضعف آن چیزی بود که‌همیشه حسن کار تو محسوب می‌شد؛ سوژه. در کارهای‌قبلی‌ات و در هنگام خلق سوژه، تخیلی قوی را می‌شدمشاهده کرد که توانسته سوژه‌ای بکر را پرداخت کند.اما این بار، «تا آخرین...» سوژه‌اش خیلی تکراری بود.

*** فرشته سیفی از خلخال**

قبل از اینکه به «آن روز بارانی» بپردازیم، به یادداشت‌ات برسیم؛ نوشته‌ای؛ [این بیستمین نامه است که نوشته‌ام و جوابی دریافت نکرده‌ام و...] دخترجان‌دروغ سیزده‌بدر هم اندازه‌ای دارد؟ امکان ندارد من ۲۰نامه از کسی دریافت کنم و پاسخی ندهم!

و اما قصه‌ات؛ قشنگ بود، سوژه‌اش هم قابل‌اندیشه بود، اما حیف که آنقدر طولانی است که امکان‌چاپش وجود ندارد. منتظر یک قصه کوتاه کوتاه‌از شما هستم.

*** محمدمهدی فرشچی از کاشان**

«حاجی» را دیدم، خوب شروع شده بود و بد تمام‌شد. منظورم از بد یعنی «غیرواقعی». «عاطفه» اما‌ان‌شاءالله چند هفته بعد چاپ می‌شود.

*** اصغر صیادلک از کرج**

رها شده را چند هفته بعد چاپ می‌کنم.

ترازو

امیر پرندک

صدا و سیمای داراب خراب است

وضع رادیو و شبکه اول تلویزیون در داراب بسیار اسف‌بار است، به‌طوری که با بارش باران و یاوزش باد بلافاصله تصاویر تلویزیونی مختل می‌شود وبعد به کلی قطع می‌گردد و چند روزی این وضعیت ادامه پیدا می‌کند.

امید است مسوولان برای رفع این مشکل اقدام لازم را به عمل آورند.

احمدرضا عندلیبی از داراب فارس

شبکه استانی کرمان چه وقت راه‌می‌افتد؟

با توجه به اینکه شبکه استانی، تأثیر بسیار زیادی بر سطح فرهنگ استان دارد و می‌تواند موجب افزایش تفاهم اجتماعی شود و میزان مشارکت مردم را در برنامه‌های دولت ارتقاء بخشد و با عنایت به اینکه از مدتی قبل به‌طور مرتب وعده راه‌اندازی شبکه‌استانی کرمان داده شده، اما تاکنون راه‌اندازی این‌شبکه در هاله‌ای از ابهام مانده است! معلوم نیست مسوولان مربوطه به چه دلیل در راه‌اندازی این شبکه تعلل می‌ورزند! این امر موجب نارضایتی عموم مردم فرهنگ‌دوست و اندیشمند دیار کریمان شده است. از همین رو از مسوولان مربوطه در صدا و سیما خواهشمندیم این موضوع را پیگیری کرده و جهت‌راه‌اندازی شبکه استانی کرمان، هرچه سریعتر اقدامات‌لازم را انجام دهند.

محمود جعفری کوهبنانی

بهداشت و درمان پاسخ داد

سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

سلام علیکم

در پاسخ به مطلب مندرج در شماره ۲۹۸۲ مجله اطلاعات هفتگی مورخ ۷۹/۱۱/۵ تحت عنوان: «ازدارو و درمان فهرج خبری نیست» براساس گزارش دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی کرمان به آگاهی می‌رساند:

ساختمان مرکز بهداشتی درمانی برج اکرم‌شهرستان بم، از سری طرحهای بهداشت و جمعیت است‌که با تأخیر تحویل موقت شده و علی‌رغم اینکه‌تجهیزات در سال قبل تهیه شده، ولی به دلیل آماده‌نبودن مرکز، مشکلاتی در ارائه خدمات به وجود آمده‌است. از سوی دیگر به دلیل نبودن مجوز استخدام‌،استقرار پزشک دائم در این مرکز درحال حاضر مقدورنیست. لیکن از مرکز بهداشتی درمانی شلتوک‌آباد سه‌روز در هفته پزشک به این مرکز اعزام می‌شود و به‌زودی پزشک و کارکنان مرکز به صورت دائم مستقرخواهند شد. در مورد مرکز بهداشتی درمانی فهرج نیزگفتنی است، پزشک به صورت ۲۴ ساعته در ارائه‌خدمات بهداشتی درمانی و فوریتهای پزشکی مستقراست.

اداره کل روابط عمومی و امور بین‌الملل
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی

ماکو و منطقه چالدران، امیدوار به‌رشد و توسعه

شهرستان ماکو و منطقه چالدران در منتهی‌الیه مرزهای شمال غربی ایران با دارا بودن پیشینه تاریخی‌و استعداد فراوان جغرافیایی و اقتصادی از محرومیت‌رنج می‌برند. آیا درست است جوانان منطقه‌ای با چنین ویژگی از بیکاری بنالند؟ پیشنهاد می‌شود، مسوولان برای رفع مشکلات منطقه به پیشنهادهای زیر توجه کنند:

۱- وزارت جهاد کشاورزی نسبت به اجرای طرحهای جدید کشاورزی اقدام کند و برای آبیاری اراضی کشاورزی اقدام لازم را به عمل آورد تاروستاهای منطقه همچنان جمعیت خود را حفظ کنند.

۲- وزارت صنایع و معادن کشور نسبت به بهره‌برداری معادن طلا چالدران و احداث کارخانه سیمام ماکو اقدامات لازم را مبذول کند.

۳- وزارت راه و ترابری کشور نسبت به تکمیل طرح فرودگاه ماکو و همچنین تکمیل مطالعاتی طرح خط آهن جلفا به ماکو عنایت لازم را داشته باشد.

۴- وزارت محترم نفت نسبت به لوله‌کشی گاز شهرهای مجاور خط لوله گاز ایران به ترکیه اقدام عاجل کند، چرا که این منطقه از مناطق سردسیر کشور است.

۵- مدیریت مناطق آزاد تجاری کشور نسبت به تهیه طرح و ایجاد منطقه آزاد تجاری ماکو اقدام‌شایسته کند، چرا که این منطقه جایگاه کمتری از سایرمناطق آزاد تجاری کشور ندارد.

۶- اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی نسبت به مرمت آثار تاریخی منطقه همت کند.

امید است این منطقه در آینده شاهد رشد و توسعه روزافزون باشد.

میرصیاد قریشی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

فاز سوم مارلیک روشن شد!

مسوولان شرکت برق مارلیک با تلاش بی‌وقفه‌ای که در روزهای اخیر داشتند، بالاخره به خواست اهالی پاسخ گفتند و توانستند، خیابانهای اصلی و فرعی و همچنین مقابل مجتمع‌های مسکونی را با نصب تیرچراغ برق و لامپ روشنایی، روشن کنند و به‌کوچه‌های خلوت و تاریک این شهرک، روشنایی ببخشند.

اهالی شهرک فاز سه مارلیک با خوشحالی ازاین اقدام و ضمن قدردانی از مسوولان ذیربط،امیدوارند در تداوم این حرکت خوب و خدمت‌رسانی‌باارزش، با بازدید به موقع و سرکشی دقیق، از این پس‌در این شهرک، چراغی خاموش نماند.

علی‌اکبر فرقانی - خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

چه کسی به فکر جوانان هندیجانی است؟

بی‌مهری مسوولان نسبت به مردم بندر هندیجان و عدم توجه به مشکلات فراوان قشر جوان، یکی از هزاران معضل منطقه به حساب می‌آید.

فریاد رسای جوانان هندیجانی را کدام مسوول دلسوز پاسخ می‌گوید؟ چه کسی به فکر سرمایه‌های‌این انقلاب است؟

با کمال تأسف، هر وقت که قرار است مسوولی از استان به این بندر بیاید، صف انتظار جوانان جهت ابراز مشکلات دیدنی است، ولی مثل اینکه آقایان پس از رسیدن به هندیجان و استراحت چند دقیقه‌ای فقط مسیر راه بندر صیادی سجافی و میرمحمد را بلد هستند وپس از عزیمت به این دو بندر صیادی در چندکیلومتری هندیجان، مستقیما به مرکز استان برمی‌گردند.مسوولان کشور هم فقط به گزارش ارسالی ازمرکز استان اکتفا می‌کنند. چرا هیأتی از طرف وزارت‌کشور به این منطقه اعزام نمی‌شود؟ چرا بازرسانی که‌به استان آمده بودند، به هندیجان نیامدند تا از نزدیک‌و بدون حضور احدی از مسوولان استان و شهرستان‌در بین مردم حضور یابند و شخصا از مشکلات آنان باخبر شوند؟ جواب وزارت کشور در این خصوص واقعا شنیدنی است.

فریدون آلبوغبیش - خبرنگار اطلاعات هفتگی

اعتبار باشد، آسفالت می کنیم

سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

سلام علیکم:

احتراما پیرامون گزارش ارسالی از شهرستان رامهرمز و درج آن در مجله هفتگی، مورخه ۷۹/۱۲/۳ (جاده رامهرمز - اهواز را ترمیم کنید). با قدردانی و تشکر از هیأت تحریریه اطلاعات هفتگی که مشکلات مردم منطقه را بیان می‌کند، به اطلاع می‌رساند.

این اداره کل در تمام ایام سال باتلاش و کوشش فراوان در جهت ایمنی جاده‌ها فعالیت‌می‌کند. محور رامهرمز - اهواز که ۵۵ کیلومتر آن‌چهارخطه شده و مشکل خاصی ندارد و از دوراهی کوپال تا رامهرمز هم لکه‌گیری و نصب علائم شده ونیاز به روکش آسفالت دارد که در برنامه سال ۸۰هست که ان‌شاءالله از دوراهی کوپال تا رامهرمزروکش آسفالت شود.

امید است مسوولان نسبت به‌تأمین اعتبار اقدام لازم را تا روکش آسفالت کامل‌بکنند.

روابط عمومی اداره کل راه و ترابری خوزستان

بیمارستان تایباد تجهیزات و متخصص ندارد

شهرستان تایباد با جمعیتی بیش از سیزده هزار نفر، تنها دارای یک بیمارستان دولتی است. آنهم بیمارستانی که فاقد تجهیزات پزشکی است.

همچنین این بیمارستان متخصص ندارد و بیماران نیازمند به متخصص مثلا اعصاب و روان بایستی به مشهد بروند. برای سایر بیماران نیز تنها کارهای اولیه انجام می‌شود و سپس راهی مشهد می‌شوند.

اهالی تایباد از مسوولان امر تقاضا دارند برای‌رفع این مشکلات چاره‌اندیشی کنند.

اربابی

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارومی‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ساعته ارسال میگردد.

تلفن : ۹۵۴۴۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ بصورت ۲۴ساعته

مژده علاج قطعی ریزش موی سر

پس از ۳ روز

علاج ریزش موورشد موی سر (باضمانت) باگیاهان هندوستان

محمدرضا یعقوبی با سفارش تلفنی به تمام کشور ارسال می‌شود.

مشهد ـ خیابان ضد ـ امام رضا ۷۴ مقابل هتل ارم پلاک ۱۲۵ تلفن ۹۶۲۳۹

همراه: ۰۹۱۱۵۳۲۷۴۲۱

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۰ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تصمینی توسط پزشک

ارسال دارو در عرض ۲۴ ساعت به کلیه تقاط ایران تلفن

۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

خانه موی ایران

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران

☐ روش تین اسکن از آمریکا

☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو

☐ بدون عمل جراحی

نشانی : ولیعصر ، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸

Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com

خانه‌ٔ موی ایران شعبه‌ٔ دیگری ندارد.

ریزش مو؟ کم مویی؟ طاسی؟

مشکلات زیبایی؟

مساله ای است حل شدنی با مشاوره کنید

تلفن ۸۷۹۷۳۵۵

مرکز مشاوره مو و زیبایی شادمان نگین

نشانی : میرداماد، اسکان، واحد اداری، شماره ۲۴

ترک اعتیاد تضمینی

۰۹۱۱۴۶۱۱۷۵۸ - ۰۹۱۱۲۱۹۱۴۲۹ - ۹۳۶۶۱۲

توسط پزشک مشاور خانواده

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

بالامتیاز رسمی و دیپلم بین الملل

میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

آموزشگاه آرایش شهریه اقساط

اقبال

مردانه

دیپلم بین المللی ۱۰۰٪ تضمینی

مدل و وسایل کار رایگان

تلفن: ۵۶۵۳۳۲۸

۰۹۱۱۲۷۱۰۴۶۷

تلفن سازمان آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۵۹۷۳ _ ۲۲۲۳۳۷۷

انستیتو مولائی

مشاور در امور جدیدترین پدیده لاغری و چاقی و بانداژ

ویژه بانوان **۲۰۶۷۵۰۵ - ۲۰۴۹۹۱۰**

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۸۴

۱- خانم هدا صبازاده - تهران
۲- آقای محمود اسدی‌پور - بیرجند

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

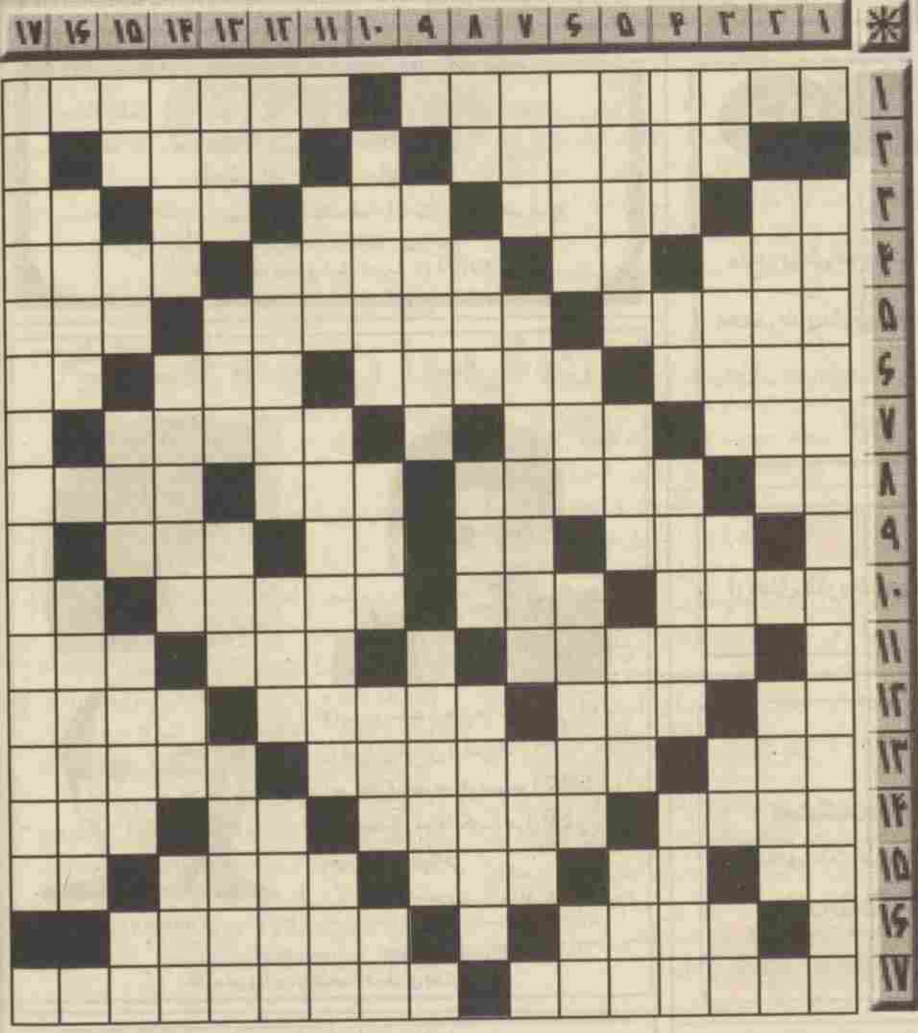

افقی:

۱- از شخصیت‌های ضدانقلاب فرانسه - بیزاری و نفرت داشتن از چیزی ۲- اثری از نویسنده فرانسوی «ولتر» - مهربانی و ملاطفت ۳- بعد از خم آید! - میل‌کننده - بالاترین و بهترین اختیار - از ماههای سال خورشیدی - بالا آمدن آب دریا ۴- سگ بیمار و خطرناک - طاقچه زیر سقف - از شهرهای توریستی استان فارس - از جانوران عظیم دریایی ۵- از سنگهای گرانبها - اثری از «استفان زوایک» - عقیده و نظر ۶- مکر و فریب - نام دیگر آهو - از بیماریهای تنفسی - گلی است زیبا و خوشبو ۷- فرومایه - یکی از رنگها - پدرمرده‌ها ۸- خدای دروغین - حشره‌ای سبز رنگ شبیه ملخ که بیشتر اوقات صدا می کند و صدایش هم‌بلند است - حرف شرط - گریزان و فراری ۹- بنده وغلام - خدای خورشید مصریان باستان - تازه و نو - همیشه در بازو جمع شود ۱۰- راهنما و راشد - جانوربی آزار - ملحی که از اسید ازتیک حاصل می‌شود - خسیس ۱۱- کاخی معروف در فرانسه - ایستگاه قطار - مزد و اجرت و یا کرایه‌خانه ۱۲- پایه - سالن پذیرایی - روش و قاعده - آخرین حرکت جانداران ۱۳- شک وگمان - هم نام پرنده و هم نام یک ساز است - ازسبزیجات معطر و خوشبو ۱۴- فطرت - آرزوی بزرگ - لنگه بار - خورشید عالمتاب ۱۵- چله کمان - هر جاباشد، مایه رونق و آبادانی است - سلاح انفجاری آبی‌و خشکی - گاهواره - مقابل فاز ۱۶- حمله ناگهانی - عاقل و دانا و آدمی که در امور مربوط به خود وارداست ۱۷- نام دیگر این کشور «غرناطه» است - مخزن‌قوه برق.

عمودی:

۱- اثری پلیسی از نویسنده انگلیسی «آگاتا کریستی» ۲- یکی از درآمدهای دولت - از آن مرغ و جوجه طرفدار فراوان دارد ۳- تیزی سر خنجر و نیزه - رمزها - گویند که سبب خیر شود - حرف نداری - تصدیق آلمانی ۴- قرض و بدهی - از نهاد آدمی برآید - تخته‌های نازک و نوارهایی که شکسته‌بند روی عضوی که استخوانش شکسته باشد می‌بندد - بعضی‌هابیهوده آب در آن می‌کوبند ۵- از شهرهای مهم هند - هوای زمستانی - ورم و آماس و زهردار - چاقوی‌برنده ۶- قطار و پشت سر هم - فتوت و دلیری - اثری‌از نویسنده مشهور «ماکسیم گورکی» - محکم کردن واستوار ساختن ۷- سال آذری - «نا» و لحنی از سی‌لحن باربد آهنگساز باستانی کشورمان - غذای تزریقی ۸- اسم آذری - راه فراخ - سالمترین و بهترین درآمدبرای امرارمعاش خود و خانواده - علم شیمی ۹- اسیدنیتریک یا جوهرشوره - جداکننده حق از باطل یاسوره‌ای در قرآن مجید ۱۰- با آمدنش از خشکسالی جلوگیری می‌کند - ماری بزرگ و خطرناک و بدون زهر - خوراک پرندگان - نوعی زغال سنگ ۱۱- وسایل‌خانه - تدریس‌کننده در مدرسه - کشتی‌ای که فقط درجنگ و جدال دریایی به‌کار آید ۱۲- سنگریزه - چندزاویه - یکی از سازهای سیمی - بهار خواب ۱۳- بایدر زندگی، سنگ زیرین آسیاب باشد - اصل و اساس - ناتوان و خوار - شترمرغ آمریکایی ۱۴- طرف راست‌لشکر - نوعی پارچه کت و شلواری - حرف همراهی‌عرب - پارچه نازک و لطیف ۱۵- شکل لباس - همه راشامل می‌شود - جانور خوش‌خط و خال - فروتنی - رمق و توان ۱۶- باید اول چاه کنده شود و بعد دست به‌سرقت آن زد - کنایه از آدم بدکاره و بدنام باشد ۱۷- اثری جالب و خواندنی از نویسنده توانای بلژیکی «موریس مترلینگ».

طراح: فریدون علیپور تکامجانی از تنکابن

حل جدول شماره ۲۹۸۴

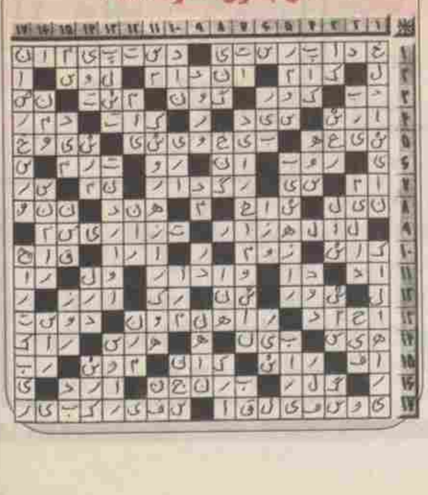
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

شناسایی قاتل

پلیسی در گشت شبانه یکی از خیابانهای شهر را پشت سر می‌گذاشت. هنوز ساعتی از کشیک او نگذشته بود که موقع عبور از جلوی خانه‌ای صدایی به گوش رسید:

- وای... وای... کمک... کمک... منوچهر منو کشت...

مأمور پلیس که مجوز ورود به خانه را داشت، با عجله خودش را به داخل خانه رساند و در آنجا یک جنازه یافت. سپس مستقیم به سالن نشیمن رفت و بدون شناخت قبلی و یا اینکه کسی او را راهنمایی کند، با یک نظر به سالن در بین افرادی که در آنجا حضور داشتند و بیش از چهار نفر بودند، قاتل واقعی، یعنی منوچهر را دستگیر کرد.

آیا شما می‌توانید بگویید این پلیس چطور قاتل را درمیان آن جمع شناخت و دستگیر کرد؟

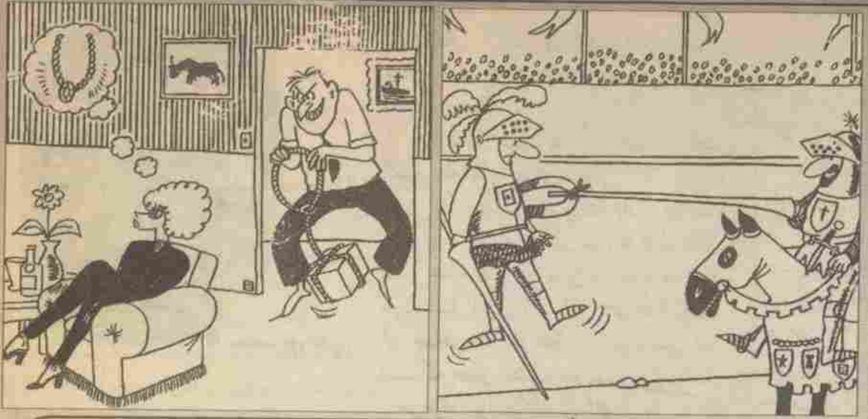

نقاشی شبیه بی‌شباهت گلادیاتور

در یکی از این دو نقاشی دو مبارز گلادیاتور و دردیگری سارق نابکاری را ملاحظه می‌کنید که تصمیم به کشتن خانم صاحبخانه دارد. این دو نقاشی ظاهرا هیچ شباهتی به هم ندارند، ولی چنانچه با دقت به این دوتصویر نگاه کنید، در هفت مورد، شباهتهایی بین آنها پیدا خواهید کرد.

آزمایش عددی

این جدول دوازده خانه دارد. از عدد (یک) تا (۱۲) را طوری در خانه‌های جدول قرار دهید که جمع هر ستون از بالا به پایین عدد (۲۶) را نشان بدهد. برای راهنمایی شما یک خانه را شماره‌گذاری کرده‌ایم تا حل آن آسان باشد.

	۱۲	

یک مرد و سایه‌ها

در این تصویر، یک مرد و پنج سایه او را که روی دیوار افتاده، ملاحظه می‌کنید. از این پنج سایه که به‌طور معکوس روی دیوار نقش بسته، فقط یکی ازآنها کاملا به او شبیه است و بقیه تفاوتی کوچک دارند. آیا می‌توانید حدس بزنید کدامیک از این سایه‌ها شبیه آن مرد است؟

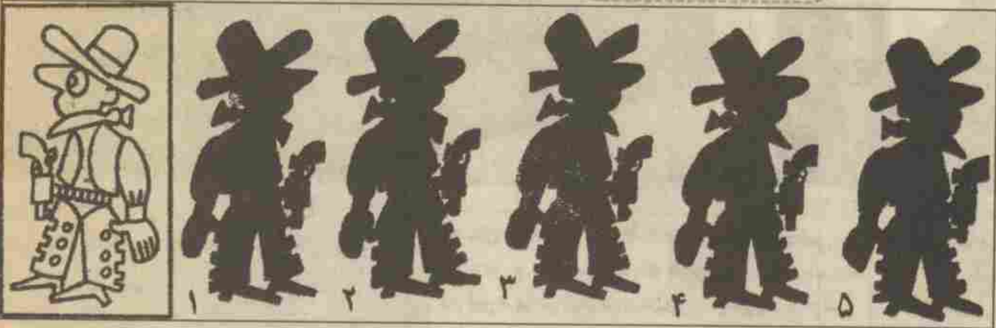

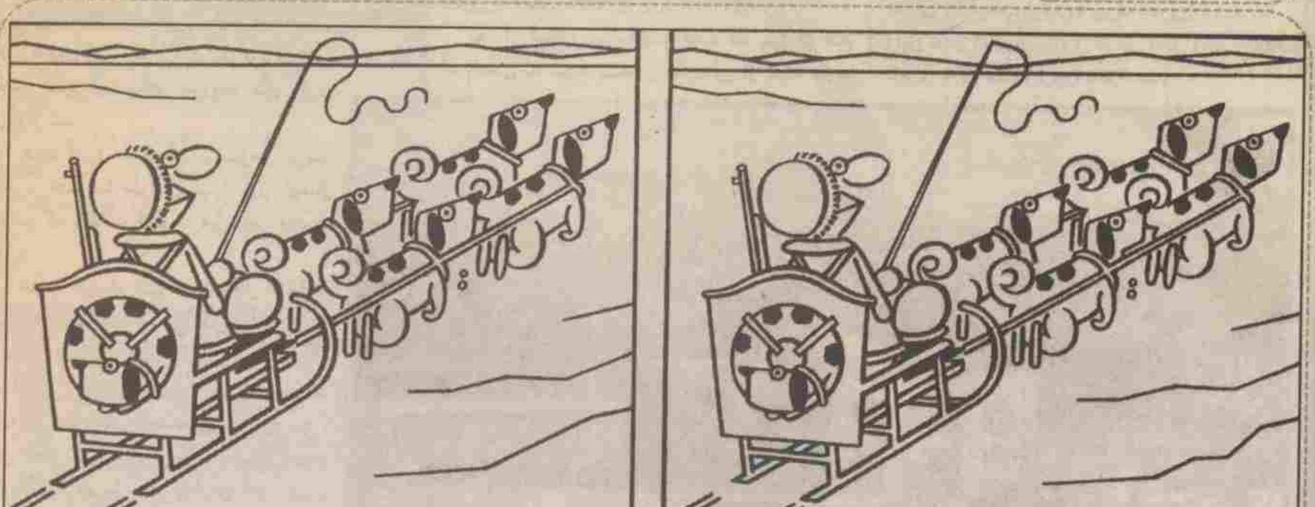

هشت اختلاف در نقاشی اسکیمو

در یک روز سرد و آفتابی، مرد اسکیمو تصمیم گرفت برای شکار به خارج شهر برود. آماده حرکت بود که خانم او از صحنه رفتن شوهرش یک نقاشی تهیه کرد و بعد از روی تصویر اصلی یک نسخه دیگر هم تهیه کرد تا در آلبوم خانوادگی خود بگذارد. وقتی نقاشی دوم تمام شد و هر دو را با هم مقایسه کرد، متوجه هشت اختلاف در بین این دو نقاشی شد. آیا شماهم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۱

دستپخت عدسی

محمد پورثانی

از همین ساعت هم دیر است!

در گشت سوژه‌یابی هفته گذشته به تابلوی دیوارکوب یکی از آموزشگاههای تقویت کنکور که‌رسیدیم، حقیر عدسی نویس خودم را زدم به کوچه‌علی‌چپ و از راننده موتور وسپا که کماقی‌السابق باحفظ سمت، مرتکب اعمال عکاسی هم می‌شود، پرسیدم: «ببخشید قربان، منظور از «فردا دیر است» اشاره به همان دستورالعمل کار امروز را به فردا میفکن است؟»

و ایشان ضمن شکار صحنه با طعنه گفت: «نه‌آقای مسافر مجانی و مردم‌آزار! چون با نزدیک شدن‌انتخابات ریاست جمهوری، عده‌ای از فرصت‌طلبان‌حرفه‌ای فلان جناح هوا را «پس» دیدند و قصد دارند.همین امروز و فردا با ۹۰ درجه چرخش آن جناحی‌بشوند! منظور تابلونویس این است که همین ساعت هم‌برای سوار ماندن بر خر مراد دیر است، چه رسد به‌امروز و فردا.

شعر بامسما:

چه کار داری به نرخ روز
خرتوبرون، خرتو برون

توضیح: واژه «برون» همان «بران» است که ازراندن می‌آید. خصوصا اگر مرکوب «خر» مراد باشد!

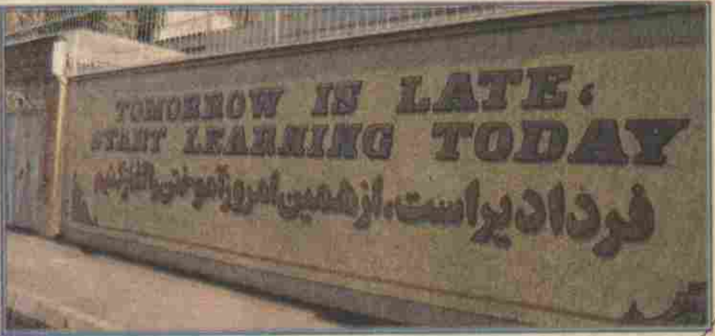

طفلکی رونالدو!

غم و مصیبت خودمان کم بود، از در و دیوار هم‌برایمان خبرهای ناخوش می‌رسد!

در اوایل سال نو، خوب شدن زانوی «رونالدو»ستاره برزیلی تیم «اینترمیلان» ایتالیا تا حدودی داشت‌صد تومان شدن نرخ نان سنگک را به دست فراموشی‌می‌سپرد و خودمان را آماده کرده بودیم حسب‌الامرمجریان مؤنث «رادیوپیام» سبد سبد عشق به یکدیگرهدیه کنیم (همراه با گونی گونی محبت!) ولی متأسفانه‌خبر رسید، این بازیکن ۲۱ ساله که علاوه بر داشتن‌مدیر برنامه، رئیس حسابداری، مسوول روابط عمومی، بادیگارد و منشی مخصوص از چهار مشاورحقوقی سود می‌برد، در اولین تمرین کمرش درد گرفته‌و با ناله گفته: «وای، ددم وای!»

از شوخی گذشته، خدا را شکر که مسابقات منظم بوندسلیگای آلمان - جام حذفی انگلیس - ایتالیا -فرانسه و... خوراک برنامه‌های ورزشی شش شبکه‌سیما را تأمین می‌کنند وگرنه مختصر مسابقات‌خودمان، حتی برای انبوه نشریات ورزشی خودمان کافی نبود. روزنامه‌هایی که از بس تعدادشان زیاد شده‌دکه‌داران روی آسفالت پیاده‌رو پهن می‌کنند!

آشنایی بیشتر با تاریخ تبریز

در هفته‌های اخیر نام «تبریز» به این علت زیاد در وسایل ارتباط جمعی آمد که دو مسابقه عقب‌افتاده تیمهای «استقلال» و «پرسپولیس» به اجبار و برخلاف میل مربیان دو تیم پرطرفدار تهرانی، در زادگاه زنده‌یاد استاد «شهریار» شاعر شوریده حال آذری برگزار شد.

چشم انبوه حقوق‌بگیران سازمان تربیت بدنی، خصوصا متولیان فدراسیون فوتبال روشن که پایتخت کشور، زمین چمن مناسب ندارد.

جناب «بایرام علیزاده» همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی در تبریز، ضمن ارسال تصویر چشم‌نوازی از تفرجگاه «شاهگلی» که به صورت جزیره‌ای وسط آب قرار دارد، شرح مختصری درباره شجره این خطه غیورپرور و زادگاه ستارخان و باقرخان دو قهرمان ملی و آزادیخواه برایمان فرستاده که حقیر عدسی‌نویس عینا به اطلاع شما خوانندگان باوفای اطلاعات هفتگی می‌رسانم.

قدیمی‌ترین ذکری که از شهر تبریز به عمل آمده، کتیبه «سارتن» پادشاه آشور در سال ۷۱۴ قبل از میلاد است که از دژ محکمی به نام «تاوری» یاد می‌کند که ظاهرا همان تبریز است. نام این شهر در زبان دری «پتوریز» و در منابع ارمنی «تاورژ» است.

بعد از اسلام نیز روایت شده که پس از فتح آذربایجان به دست مسلمین، طایفه‌ای از قبیله «ازد» از یمن مهاجرت کرده و در این منطقه صاحب نفوذ و قدرت شدند. همچنین «حمدالله مستوفی» در کتاب خاتون القلوب نوشته: «تبریز به سال ۱۷۵ هجری به فرمان «زبیده» زوجه هارون‌الرشید بعد از زایل شدن «تب نوبه» وی در این محل دستور احداث شهری به‌نام «تب‌ریز» را داده است.

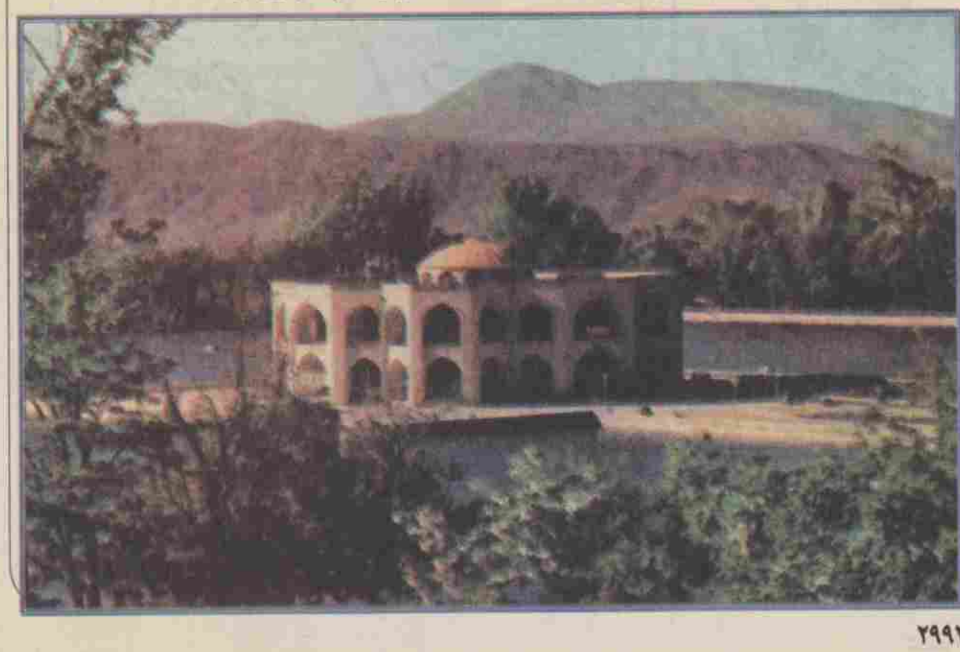

مطلب «شکرخند» در «دستپخت عدسی»!

می‌خواستم به مناسبت چهلمین روز درگذشت شادروان مهندس محمدعلی گویا یاد آن پیشکسوت طنز معاصر را در صفحه «شکرخند» گرامی بدارم که متأسفانه به علت افتتاح ستون «شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی» با کمبود جان روبرو شدم. ناگزیر تنها چاره را در ناخنک زدن به صفحه جادار دوست عزیزم استاد محمد پورثانی دیدم، چرا که دوستی ایشان با مهندس گویا برمی‌گردد به سوابق مافیه، به سالهای ۳۹-۴۰ که همکاری تنگاتنگی با ایشان در مجله فکاهی توفیق داشتند.

خود استاد پورثانی درباره شادروان گویا می‌گوید که:

اون خدابیامرز در تمام دوران دوستی و همکاری، حتی طی ۱۱ سال همکاری مداوم در مجله طنز «گل‌آقا» هیچ اختلافی با حقیر نداشت غیر از اختلاف رنگ! به این ترتیب که آن فقید سعید پرسپولیسی بود و بنده استقلالی دوآتشه! آن هم چه پرسپولیسی متعصبی که خدابیامرز حتی از علی پروین هم قرمزتربود! و عقیده داشت نه‌تنها رنگ آسمان نباید آبی باشد، بلکه کارخانجات تولید مدادرنگی باید مداد آبی‌را از سری تولیدات خود حذف کنند!

اما در عکس فوق گویا مرحوم مهندس گویا به دوست دیرینش می‌گوید: حالا هم که چای دیشلمه قرمز رنگ را به دستم داده‌ای باز دم از رنگ آبی می‌زنی مشدی؟!

و در خاتمه به یاد استاد گویا سروده‌ای از ایشان را به نام «مرغ عربی» درج می‌کنیم که یقین دارم خواندن مجدد آن باعث خوش‌خوشان مجدد شما و دوست عزیزمان استاد پورثانی می‌شود.

«وکیل‌باشی»

خیرمقدم

مرغ قشنگ عربی، مرغ ملوس پاکوتا،
خوب و قشنگ، مست و ملنگ، پرت حنا، نکت طلا
جوجه و تخم مرغ تو، هر دو به مثل کیمیا
خوش آمدی به ملک ما، خوش آمدی به ملک ما
قد قد قدا قد قد قدا... اهلا و سهلا مرحبا
مرغ قشنگ پاکوتا «دجاجه۱» عرب شدی
دیگ بدون «دیک۲» را غذای ظهر و شب شدی
خوش آمدی، برای ما تو مایه طرب شدی
بیا که جان خویش را به راه تو کنم فدا
قد قد قدا قد قد قدا... اهلا و سهلا مرحبا
مرغ قشنگ پاکوتا که آمدی به شهر ما
تو مثل مرغای دیگه نشی خوراک اغنیا
کلبه ما بیا بیا، بشین به چشم فقرا
بیا که بچه‌ها بگن تمام با تو یک صدا
قد قد قدا قد قد قدا... اهلا و سهلا مرحبا

۱- دجاجه: مرغ
۲- دیک: خروس

دعوا بر سر تصاحب اموال مردم!

بنده نه پرسپولیسی هستم و نه وکیل تسخیری علی پروین، اما وقتی می‌بینم افرادی در دادگاه، مدعی مالکیت سهام یکی از باشگاههای ریشه‌دار و مردمی هستند که پایشان حتی به گربه نخورده (توپ فوتبال پیش‌کش)! به عنوان نویسنده‌ای با حدود نیم قرن سابقه مطبوعاتی، اگر برای حقانیت صاحبان اصلی این باشگاه که اخیرا به‌صورت گوشت قربانی درآمده، قلم نزنم، مردم حق‌دارند مرا نبخشند!

اگر هواداران تیمهای پرسپولیس و استقلال در صحنه حضور نداشته باشند و استادیوم صدهزار نفری را پر نکنند، حتی به رئیس فدراسیون فوتبال نیازی نیست، چه رسد به کسانی که بر سر تصاحب سهام باشگاه مزبور کارشان به دادگاه کشیده شده (حکایتی شبیه به ماجرای لحاف ملانصرالدین). اگر علی پروین نمایشگاه اتومبیل خود را تبدیل به مانتوفروشی کرده، طفلکی حق دارد نگران آینده خانواده‌اش باشد. کسانی طی چند سال در بالای شهر، صاحب برج و بارو شدند و با مرسدس بنز تردد می‌کنند که قبل از انقلاب مستأجر بودند و موتور گازی هم نداشتند!

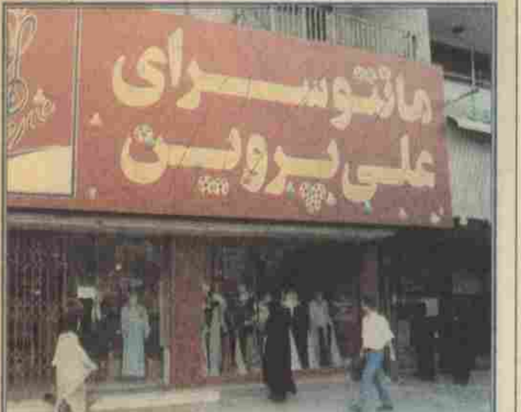

ژست سب بلاتری!

شما به بزرگی خودتان ببخشید. طفلکی همکار عکاس ما چون همیشه موتورسیکلت سوار بوده، فقط اسامی این نوع وسیله نقلیه خاص مستضعفان را بلد است! وسپا - هوندا - سوزوکی و... ایشان ضمن اشاره به عکس کلاس بالایی که مشاهده می‌فرمایید، پرسید: «این همان پژوی صفر کیلومتری نیست که می‌خواستند به «پرویز سیروس‌پور» رئیس سابق فدراسیون کشتی هدیه بدهند تا به نفع نامزد موردنظر سازمان تربیت‌بدنی در انتخابات شرکت نکند؟

عرض کردم نه بیسواد! اول اینکه این «پژو» نیست، دوم اینکه آقای مهندس «صفایی فراهانی» نماینده محترم مجلس که با حفظ سمت، ریاست فدراسیون فوتبال را هم مال‌خود کرده (غیر از مسوولیت‌هایی در وزارت نیرو) با این ژست که پدرجد «سب بلاتر» رئیس فرانسوی فیفا هم نمی‌تواندخودش را نسبت به حضور عکاس در چند قدمی بی‌تفاوت نشان بدهد (مشابه پرنس فیلیپ شوهر ملکه‌بریتانیا) می‌خواهد با کوبیدن دهان محکم به مشت... ببخشید مشت محکم به دهان یاوه‌گویان وانمود کند، وقتی محوطه ورودی استادیوم صدهزار نفری آزادی چنین فضای سبزی دارد (به مراتب شیک‌تر از مدخل استادیوم ویمبلی لندن) مگر ممکن است زمین فوتبالش پر از چاله چوله باشد؟ مگر می‌شود برای انجام مسابقات چهارجانبه جام تمدنها که تیم ملی ایران ازآخر دوم شد! چند تکه چمن از پارکها و باغچه منازل‌اعیان بیاورند، کچلی‌های تنها زمین استاندارد پایتخت‌را ترمیم کنند؟!

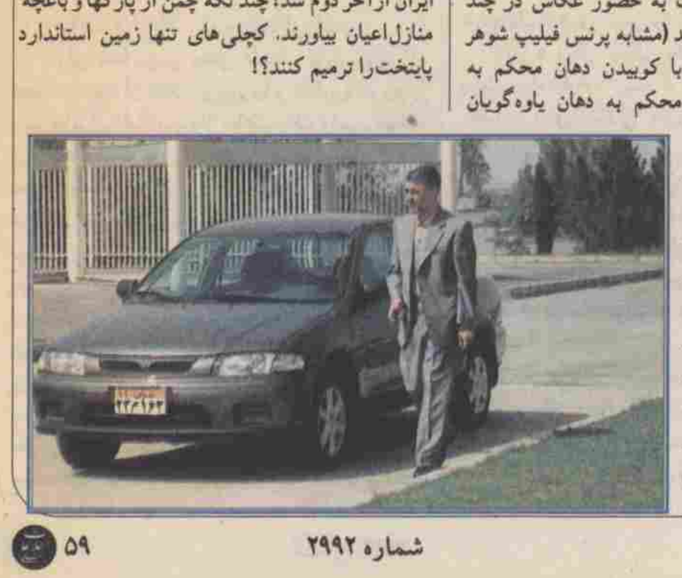

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

اعتراف

تازه با یکی از مشتریان بانک خداحافظی کرده بود که منشی‌اش از او خواست با خط سه صحبت کند. «کلن» گوشی را برداشت.

- کلن هرینکتون صحبت می‌کند. خدمتی از من برمی‌آید؟

- بله! شما می‌توانید به من کمک کنید! من به صدهزار دلار پول نقد احتیاج دارم. البته با اسکناسهای ریز!

«کلن» اخم کرد و غرولندکنان گفت:

- گوش کن حضرت آقا! من وقت شوخی...

- نه شما گوش کنید آقای «هرینکتون» اصلا بهتر است که با همسرتان صحبت کنید!

- با کی؟ با کی صحبت کنم؟

- «کلن»... خواهش می‌کنم. آنها هرچه می‌گویند، انجام‌بده آنها با زور وارد خانه شدند. همه اسلحه دارند. اگرهرچه می‌گویند، انجام ندهی، ما را می‌کشند.

«کلن هرینکتون» ناباورانه گفت:

- الو... آنجی؟

ولی دیگر صدای همسرش را نشنید. مردی که آن‌سوی خط تلفن بود، با خونسردی گفت.

- او کاملا سلامت است، درست مثل پسرتان. و اگر می‌خواهید سلامت بماند، آنچه گفتیم، انجام دهید.

- اما صد هزار دلار رقم وحشتناکی است.

- ولی شما رئیس بخش هستید. فوری پول را تهیه کن. بعد از بانک بیرون بیا و به فرودگاه برو. یک جا برای‌شما در پرواز ساعت یک و سی دقیقه رزرو شده است. با این پرواز به مکزیکوسیتی برو. بعد هم مستقیم به‌هتل «آلواز» برو. یک اتاق به نام «ماکس کورنت» برایت رزرو شده. در آنجا کسی با تو تماس می‌گیرد، پول را به او تحویل بده و همانجا باش. ما دوباره با توتماس می‌گیریم.

«کلن هرینکتون» دیگر نتوانست چیزی بگوید، چون ارتباط قطع شده بود و جز صدای یکنواخت بوق چیزی شنیده نمی‌شد.

او چند دقیقه در صندلی خود بی‌حرکت ماند. در مغزش صدای تیک تاک ساعت را می‌شنید. او فقط بیست دقیقه فرصت داشت. یک لحظه تصمیم گرفت که پلیس را خبر کند، یک لحظه هم تصمیم گرفت شماره خانه‌اش را بگیرد. شاید اگر به پلیس خبر می‌داد، مأموران به سرعت تمام خانه را محاصره می‌کردند، ولی از صدای خشن مرد اینطور برمی‌آمد که از کشتن زن و بچه او کوچکترین ابایی ندارد.

آن مرد گفته بود که او می‌تواند پس از تحویل پول و تماس دوباره آنها به خانه برگردد و حتما زن وبچه‌اش را آنجا خواهد دید.

از این جمله می‌شد نتیجه گرفت که حالا میکی و«آنجی» در خانه نیستند و جنایتکاران آنها را با خودبرده‌اند.

نگاه «کلن» به ساعت خیره ماند. ساعت ۹ بود، و بانک هم در این ساعت شلوغ نبود.

صدای تلفن «کلن هرینکتون» را به خود آورد. گوشی را برداشت. یکی از دوستانش بود که چند باجه‌بالاتر، متصدی یکی از قسمتهای بخش بود:

- «کلن»... گرفته‌ای!... اتفاقی افتاده؟

- آه نه! چیزی نیست

و گوشی را گذاشت! در این هنگام «مایکل‌فورس» کسی که به او تلفن کرده و حالش را پرسیده بود، وارد دفتر کار «کلن» شد و گفت:

- «کلن» تو خیلی خسته به نظر می‌رسی، گویی سرماخورده‌ای. و می‌دانی که سرماخوردگی تابستانی بیشتراز سرما خوردن در زمستان، بیمار را آزار می‌دهد. فکرکار را نکن. برو استراحت کن ما همه چیز را رو به راه‌می‌کنیم برو و تا دوشنبه استراحت کن.

«کلن» چاره‌ای جز اجرای دستورات مرد ناشناس نداشت. چند جمله‌ای با «مایکل فورس» صحبت کرد تا او راهش را کشید و رفت.

آنگاه بی‌درنگ راه اتاق گاوصندوق را پیش گرفت. در دل خدا خدا می‌کرد تا مبادا کسی او را ببیند! و هنگامی که اسکناسها را درون کیف دستی می‌گذاشت از فرط هیجان سخت می‌لرزید و کف دستهایش ازعرق خیس بود.

«کلن» دیگر درنگ نکرد، در کیف را محکم بست و راه خارج را پیش گرفت. از در که خارج شد، کیف را روی صندلی جلوی ماشین گذاشت و به طرف فرودگاه راند.

چند دقیقه بعد، از شدت ناراحتی، روی صندلی هواپیمایی که به سوی مکزیکو می‌رفت، تکان می‌خورد و نمی‌دانست چه می‌کند و حتی نمی‌دانست چه می‌شود. او به هیچ چیز نمی‌توانست بیندیشد، مگر اینکه برنامه‌هایی را که به او گفته بودند، مو‌به‌مو اجرا کند!

در هتل «آلوارز» همان طور که ناشناس گفته بود، اتاقی برایش رزرو شده بود. او خود را به نام «ماکس کورنت» معرفی کرد و کلید اتاق شماره ۱۳۴ را گرفت. آرزو می‌کرد که هرچه زودتر با او تماس بگیرند و او بتواند باز گردد.

در آن لحظه بود که برای اولین بار با تمام وجود احساس کرد که چقدر «میکی» پسرش و همسر خود «آنجی» را دوست دارد. بیش از نیم ساعت از ورود «کلن» به هتل نگذشته بود که تلفن اتاق او زنگ زد. «کلن» با دستپاچگی گوشی را برداشت. چنان در هیجان بود و می‌لرزید که به سختی می‌توانست حرفی بزند. اوبا دشواری گفت:

- الو... بله... بله...؟

صدا، صدای همان مرد ناشناس بود.

- سلام آقای «هرینکتون» به مکزیکوسیتی خوش آمدید؟

- همسرم چطور است؟ پسرم؟

- خب، لطفا ناراحت نباشید. خونسردی خود را حفظ کنید.

- من چطور خونسرد باشم. حاشیه نروید و بگویید من‌چه باید بکنم؟

- شما کیف دستی خود را درون گنجه اتاق بگذارید. توجه داشته باشید، دسته کیف از زیر در گنجه بیرون بماند. بعد در کمد را ببندید و کلید را روی لبه بالای آن بگذارید.

- خب؟

- بعد هتل را ترک کنید. بلیتی برای شما با اولین هواپیمایی که مکزیک را ترک می‌کند، رزرو شده است. اگر مبلغی را که آوردید درست بود، نیم ساعت بعد، همسر و فرزند شما به خانه باز خواهند گشت.

○

«کلن» هنگام بازگشت از مکزیکو، ناگهان چیزی را به یاد آورد. ناشناس گفته بود، که دسته کیف را از درز کمد بیرون بگذارد.

«کلن» از خود پرسید، «ناشناس از کجا می‌دانست که کیف او دسته بلند دارد و اصولا از کجا خبر داشت که او پولها را درون کیف حمل می‌کند».

این سؤال فکر او را به خود مشغول کرده بود و بالاخره نتیجه‌گیری کرد که ناشناس او را کاملا می‌شناسد.

مسلما او «کلن» را هنگامی که از بانک خارج می‌شد، دیده است، چون «کلن» کیف را درون لفاف سپیدی پیچیده بود و از پشت آن نمی‌شد تشخیص داد که درون آن یک کیف دستی پنهان است. از اینها گذشته، فقط یک کارمند بانک می‌توانست به سرعت آن همه اسکناس ریز را بشمارد!

پس نقشه را یکی از کارمندان بانک می‌بایستی، کشیده باشد! و یکی از کارمندانی که می‌بایستی به او کاملا نزدیک باشد! این شخص چه کسی بود؟ «کلن» هنوز نمی‌دانست؛ اما به یک نفر مشکوک بود...

نیم ساعت از بازگشت «کلن» به خانه می‌گذشت که «میکی» و «آنجی» آمدند. «کلن» با خوشحالی میکی را در آغوش کشید.

ده دقیقه بعد کارآگاه «هامیلتون» از راه رسید. «کلن» قبلا به او خبر داده بود که بیاید. کارآگاه «هامیلتون» با دقت به حرفهای «کلن» گوش کرد و سپس سؤالاتی از «میکی» و «آنجی» کرد. و «آنجی» در جواب گفت:

- من قیافه هیچکدام از جنایتکاران را ندیدم. همه

روی صورتشان جوراب کشیده بودند و در نتیجه چهره‌شان را نمی‌شد تشخیص داد.

کارآگاه «هامیلتون» پیپش را روشن کرد و سپس انگار که فکری به ذهنش رسیده بود لبخندی زد و گفت:

- فهمیدم! تنها راه‌حل قضیه و اثبات گناهکار بودن «مایکل فورس» همکار شما همان کسی که به او شک‌دارید و تنها کسی که می‌توانست در این جریان دست‌داشته باشد. این است!... سپس چیزهایی به «کلن» گفت و بعد خداحافظی کرد و رفت!

«کلن» به ساعت خود نگاه کرد. ده دقیقه دیگر بانک باز می‌شد.

او لباسهای خود را عوض کرد و سپس با چند تن از دوستانش تماس گرفت و سپس به بانک رفت. «مایکل فورس» به گرمی از او استقبال کرد و گفت:

- خیلی سرحال آمدی «کلن»! تو واقعا به سفر و استراحت احتیاج داشتی!

«کلن» با خونسردی گفت:

- حق با تو بود «مایکل» عزیز!

و سپس داخل دفتر خود باشد. دفتر کار او شیشه‌ای بود و از آنجا محوطه بانک را زیر نظر داشت. هنوز خبر ناپدید شدن ناگهانی صدهزار دلار در بانک فاش‌نشده بود! یک ربع از آغاز کار بانک می‌گذشت که‌تلفن به صدا درآمد؛ تلفنی که روی میز کار «مایکل فورس» بود!

«کلن» با خونسردی دکمه دستگاه تلفن روی میزش‌را فشرد تا مکالمه «مایکل» را بشنود او می‌دانست که‌چه کسی به «مایکل» تلفن کرده است! لحظه‌ای بعد«مایکل» لرزان و هراسان به اتاق کار «کلن» آمد و گفت:

- پس تو همه چیز را می‌دانی؟

«کلن» حیرت زده، خود را بی‌اطلاع نشان داد.

- چه چیز را «مایکل»!

- همین حالا به من تلفن کردند.

- تلفن؟

«کلن» خود را بی‌اطلاع نشان نده!

- من سر درنمی‌آورم تو چه می گویی.

- من دارم دیوانه می‌شوم.

- تو به استراحت احتیاج داری «مایکل»!

«کلن» خواهش می کنم. آنها زن و دو فرزند مرا دزدیده‌اند و صدهزار دلار پول می‌خواهند.

- صدهزار دلار! بهتر است به پلیس خبر بدهی!

«مایکل» هراسان گفت:

- پلیس! نه... بهتر است به پلیس خبر ندهیم، چون...

- چون چی؟

- بگذار اعتراف کنم که در ماجرای تو، من هم دست داشتم! مرا فریب دادند و مجبور شدم که با آنها همکاری کنم! حالا آنها برای من نقشه ریخته‌اند!

در این وقت کارآگاه «هامیلتون» داخل اتاق شد و در پی او دو فرزند و همسر «مایکل فورس»!

«مایکل» تازه فهمید که فریب نقشه ماهرانه‌ای را خورده و اعتراف کرده است!

تنها راهی که می‌توانست «مایکل» را به اعتراف وا دارد، این بود که او را در موقعیتی نظیر «کلن» گذاشت. کارآگاه «هامیلتون» در این مورد درست حدس‌زده بود!

مشاور
حقوقی

ابوالحسن صفوی وکیل
پایه یک دادگستری

مشاوره تلفنی:
سه شنبه ها ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۷

*** آقای احمد. ز از دزفول**

طرح شکایت مجدد در مورد یک موضوع، فاقد وجاهت قانونی است

«سال گذشته نسبت ناروایی به اینجانب دادند و شکایتی علیه بنده طرح شد (خیانت در امانت) وموضوع در دادگستری مطرح و خوشبختانه حکم برائت‌بنده داده شد.

متأسفانه شاکی از سال گذشته که بی‌گناهی من ثابت شد، هر روز نسبت نادرستی به اینجانب می‌دهد و قصد دارد دوباره شکایت «خیانت در امانت» در مورد مسأله پارسال را مطرح کند. آیا امکان دارد در موردیک موضوع، هر روز شکایت مطرح کرد؟»

پاسخ:

از ظاهر عبارات شما چنین بر می‌آید که شاکی پرونده در موضوع خیانت در امانت و در مورد همان‌مال ادعایی، مجددا قصد طرح دعوی خیانت در امانت‌علیه شما را دارد؛ در صورت شکایت مجدد شمامی‌توانید با ارائه رأی صادره که مبین برائت شما است،از دادگاه تقاضای اتخاذ تصمیم مقتضی را بنمایید که‌یقینا محکمه با توجه به اینکه موضوع از «اعتبار امرمختومه» برخوردار شده است با استناد به بند پنجم‌ماده ۶ قانون آیین دادرسی کیفری، قرار موقوفی تعقیب‌را صادر خواهد کرد.

*** خانم م - ر از آبادان**

اولویت نگهداری طفل (دختر) تا سن هفت سالگی با‌مادر است

... مدت هفت سال است که ازدواج کرده‌ام. در این مدت هفت سال زندگیمان با تلخی و شیرینی همراه بود. از سه سال پیش شوهرم اخلاقش به‌کلی عوض شده است. هر روز بهانه‌ای می گیرد و بسیار شکاک شده است. دیگر از این وضعیت خسته شده‌ام و ادامه زندگی برایم غیرممکن است. با همسرم توافق کرده‌ایم از هم جدا شویم. دختری دو ساله دارم که نگران وضعیت او می‌باشم. در صورت طلاق آیا دادگاه دختر را به من می‌دهد یا به پدرش؟

پاسخ:

بنده نیز از وضعیت بوجود آمده بسیار متأسفم. مع‌الوصف در پاسخ سؤال شما باید بگویم وفق صریح ماده۱۱۶۹ قانون مدنی «برای نگاهداری طفل مادر تا دو سال از تاریخ ولادت او اولویت خواهد داشت. پس‌از انقضاء این مدت حضانت با پدر است مگر نسبت به اطفال اناث که تا هفت سالگی حضانت آنها با مادر خواهد بود.» موفق باشید.

*** آقای کیومرث اکبری - تهران**

دادگاه بدون حضور اینجانب اقدام به صدور رأی کرده‌است

دو سال پیش مبلغ شش میلیون تومان اختلاف‌مالی با یکی از همکاران در بازار داشتیم. متأسفانه پس‌از جلسات متعدد به نتیجه مطلوبی نرسیدیم. چند ماه‌بعد به من اطلاع دادند: «شریک شما علیه شما شکایت کرده و بوسیله سفته‌هایی که به او داده‌ای قصد دارد به‌حق و حقوق خودش برسد.» چند روز پیش خودش‌تماس گرفت و گفت: «چون تو به جلسات دادگاه‌نیامدی، دادگاه تو را محکوم کرده است.» البته هنوزرأی بدست من نرسیده است. تکلیف چیست و چه‌می‌توانم بکنم؟

پاسخ:

۱- چنانچه شما در هیچ‌یک از جلسات دادگاه‌حاضر نشدید، یا به‌طور «کتبی» از خود دفاع ننموده‌باشید و یا اخطاریه به شخص شما نرسیده است، رأی‌صادر شده رأی غیابی است (ماده ۳۰۳ قانون آیین‌دادرسی مدنی).

۲- شما می‌توانید از تاریخی که رأی به شما ابلاغ می‌شود، ظرف بیست روز به آن اعتراض نمایید.

۳- اعتراض شما در همان شعبه‌ای که رأی صادر نموده است رسیدگی می‌شود و مجددا همین شعبه اقدام به صدور رأی می‌نماید و این رأی نیز ظرف بیست‌روز از تاریخ ابلاغ قابل تجدیدنظرخواهی در دادگاه‌استان می‌باشد. مؤید باشید.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

هشت اختلاف در نقاشی اسکیمو

۱- گوش سگ اولی، ۲- زیر پوزه سگ دومی، ۳- اولین خط پایین صفحه، ۴- خط زیر پای اسکیمو، ۵- فاصله دو خط پشت سورتمه، ۶- خط اسلحه پشت سردو اسکیمو، ۷- دم سگ جلوی مرد اسکیمو، ۸- بالای‌شلاق با هم اختلاف دارند.

مرد و سایه‌ها

سایه شماره (پنج) با آن مرد کاملا شبیه است.

شناسایی قاتل

برای اینکه جز منوچهر همه افرادی که در آنجا حضور داشتند، خانم بودند!

آزمایش عددی

۳	۴	۵
۲	۱	۶
۱۱	۱۲	۷
۱۰	۹	۸

نقاشی شبیه بی‌شباهت گلادیاتور

۱- کاکل روی کلاه گلادیاتور سمت راست با شکل روی دسته مبل ۲- علامت روی سینه همان گلادیاتور با دکل کشتی داخل تابلو ۳- گردی بالای دسته خنجرهمان گلادیاتور با گردی روی بطری ۴- گوش سمت‌چپ با پریز کنار در ۶- شکل زیر پای گلادیاتور اسب‌سوار با پریز برق پایین در ۷- شکل بند روی سینه‌اسب با حلقه گردن‌بند تخیلی خانم با هم کاملا شبیه‌هستند.

تهیه و تنظیم: گلناز گلزاری

عاشق داوری!

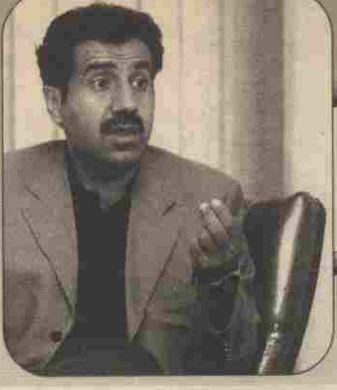

مقدمه:

سرانجام کار لیگ سراسری فوتبال ایران به پایان رسید. اما هنوز حرف و حدیث‌های فراوانی در خصوص عملکرد لیگ آزادگان به جای مانده است. یکی از این بحث و جدل‌ها، پیرامون داوری مسابقات لیگ است.

تقریبا تمامی مربیان تیم‌های حاضر در دسته اول لیگ آزادگان از قهرمان گرفته تا تیمهایی که به دسته دوم سقوط کردند. به اتفاق، ضعف داوری را یکی از نقاط منفی لیگ تلقی کرده‌اند.

از طرف دیگر علی خسروی یکی از داوران خوشنام و پرکار فوتبال ایران بشمار می‌رود و همواره از همقطاران خود به دفاع برخاسته است. به همین جهت زمان را مناسب دانسته و گفتگویی صریح با علی خسروی که خود را یک عاشق فن داوری قلمداد می‌کند، ترتیب داده‌ایم که ماحصل آن را این هفته ملاحظه می‌فرمایید.

علی خسروی به سال ۱۳۴۰ در محله جوادیه تهران متولد شد؛ محله‌ای که به گفته خودش، یکی از پایگاههای معتادان و افراد فاسد بود و حتی یک زمین خالی فوتبال هم در آن وجود نداشت. او متأهل است و از ۱۹ سالگی کار داوری را آغاز کرده و اکنون جزء داوران برتر ایران است.

● در آن زمان به فوتبال علاقه زیادی داشتم. اما در محله ما، این امکان وجود نداشت. به کشتی هم علاقه‌مند بودم، ولی وقتی آسیب دیدگیهای کشتی‌گیران را دیدم، پشیمان شدم. بالاخره از ۱۹ سالگی رسما داوری و مسائل مربوط به آن راآغاز کردم و سالهای متمادی بسیاری را به عنوان کمک داور فعالیت می کردم.

برادرانم با من مخالفت می‌کردند، ولی من از همان ابتدا به آنها قول دادم که به یک داور برجسته تبدیل شوم.

من عاشق این کار بوده و هستم. انسان وقتی به کاری عشق می‌ورزد، از بسیاری مسائل مادی می‌گذرد و برای رسیدن به آن هدف که حکم عشق را برایش دارد، دست به هرکاری می‌زند. همان طوری که من، دراین سالها این کار را کردم.

در سن ۲۷ سالگی مدیر شرکتی بودم که ۵۰ نفر در آن فعالیت می‌کردند. اما به خاطر عشق به داوری، از آن شرکت و بسیاری کارها عقب ماندم. به طور مثال دوسال است که داور نمونه سال شناخته می‌شوم، اما نتیجه‌اش چیست؟ چه تشکری از من و امثال من به جا آورده‌اند؟ حتی من و خانواده‌ام را به یک سفر کوتاه هم‌نفرستادند، چه برسد به اینکه... بگذریم، درباره آن‌حرفی نزنیم بهتر است.

هر روز چند فیلم از بازی‌های گذشته را می‌بینم و مطالعه زیادی در زمینه داوری می‌کنم و اگر مورد تازه‌ای در دست نداشته باشم به استادیوم می‌روم و داوری یا کمک‌داوری شاگردانم را می‌بینم تا بلکه‌نکات تازه‌ای را در این‌باره بیاموزم.

□ درباره صحبتهای آقای شرفی و شکایتی که علیه ایشان تنظیم کرده‌اید، چه توضیحی دارید؟

● ببینید، مربی‌ای که یک سال است به ایران برگشته، توانسته بفهمد که داوران رشوه می‌گیرند، ولی مربیان دیگر که بیست و اندی سال است که در این کشور به‌سر می‌برند، نتوانسته‌اند بفهمند! او در برنامه زنده تلویزیونی نود با بی‌احترامی هرچه تمامتر به داوران‌مظلوم ایران (می‌گویم مظلوم، چون واقعا همینطوراست) تهمت ناروا زده است.

آقای منوچهر نظری نامه جداگانه‌ای علیه آقای شرفی نوشته و به دبیر فدراسیون تقدیم کرده است.

ما داوران هم که نامه‌ای جداگانه نوشته‌ایم و یک طومار امضا را هم پیوست آن کرده و شکایتمان را پیگیری می کنیم.

البته قرار بود که آقای شرفی به خارج از کشور بروند البته ما این موضوع را هم اطلاع داده‌ایم تا از خروجش جلوگیری شود.

اگر تیم آقای شرفی نتوانست با این همه تبلیغاتش امتیاز بگیرد به ما داوران ارتباطی ندارد! به فرض اینکه ما در سه بازی حق آنها را پایمال کردیم و آنها باید هر سه بازی را می‌بردند و در مجموع ۹ امتیاز می گرفتند. اما آیا با ۹ امتیاز مشکلشان حل می‌شد؟ مسلما نه!

□ حالا آقای شرفی چه زمانی برمی‌گردد؟

●فکر نمی‌کنم برگردد، چون زمان قراردادش که تمام شده و کار خاصی در ایران ندارد.

البته فدراسیون فوتبال پیگیر این مسأله است و باید او را دو سال از مربیگری در هر جای دنیا به دلیل تهمت و هتک حرمت علیه داوران محروم کند. (البته از طریق فیفا).

فکر هم نمی‌کنم کسی او را برای مربیگری در خارج از کشور در نظر داشته باشد، چون در آن سطح نیست.

□ به نظر شما آیا برنامه نود در به وجود آوردن حساسیت‌های بی‌مورد درباره داوری نقش دارد؟

● در وهله اول باید عرض کنم که، در دو سال گذشته داوری در ایران تحت فشار قرار گرفته و من فکر می‌کنم، وجود برنامه نود، صددرصد در این مسأله تأثیر داشته است.

برنامه نود، برنامه خوبی می‌شود، اگر حالت باروری و آموزشی به خود بگیرد.

من از شما به عنوان نماینده یک مجله شصت ساله سئوال می‌کنم: آیا شما در این مجله هر هفته تمام طبقات اجتماعی ایران را محاکمه می‌کنید؟ آیا یک مهندس را که باعث می‌شود، یک طرح توسعه ده سال عقب بیفتد معرفی می‌کنید؟ آیا شما جراحی را که نتوانسته بیمارش را از مرگ نجات بدهد، زیر سئوال می‌برید؟

داور فوتبال هم اشتباهاتش مربوط به خود داوری فوتبال است. من داور که یک بازی ۹۰ و چند دقیقه‌ای را داوری می‌کنم، اگر ۱۱ ثانیه اشکال داشته باشم، آیا گناه بزرگی را مرتکب شده‌ام؟ این کار غیرقانونی است. در هیچ جای دنیا اینطوری در کار داوری دخالت نمی‌کنند.

داور هم انسان است و اشتباه می‌کند. همان‌طوری که یک بازیکن اشتباه می‌کند و توپ را داخل دروازه خالی نمی‌کند. یک داور مسابقه دو تیم لاتزیو و رئال مادرید را سوت زد و تصمیمی صددرصد اشتباه گرفت که باعث حذف تیم لاتزیو شد.

دقیقا دو هفته بعد همان داور بازی حساس آرسنال و والنسیا را سوت زد.

اصلا کسی حق ندارد به داور بگوید، چرا اشتباه کردی؟ قانون می‌گوید: اشتباه داور جزیی از بازی است.

همچنان که یک مربی در ترکیب تیمش اشتباه می‌کند، ولی مربی، سرپرست و بازیکن و هیچکس حق ندارد. بعد از بازی برعلیه داور مصاحبه کند که متأسفانه در دو سال گذشته همه این کار را کردند و کمیته انضباطی به نظر بنده شدت عمل به خرج نداد. آیا اینهایی که خبرنگار ورزشی‌اند و اینهمه داوری راتحلیل می‌کنند، همه کلاس داوری را گذرانده‌اند؟ قطعا نه!

در کشور ما پزشک و مهندس خوب زیاد است که بسیاری از آنها بیکارند. اما چند نفر داور خوب داریم؟حداکثر ۲۰نفر. پس بهتر است ما همین بضاعت را هم‌حفظ کنیم.

داورهای ما با این شرایط از زندگی خودشان هم وامانده‌اند. من به خاطر داوری خیلی چیزها را از دست داده‌ام و پشیمانم، حداقل با این شرایط. بعداز این همه سال باید یک پسر بچه ده ساله جلوی مدرسه پسرم از من بپرسد:

□ آقای خسروی راست می‌گویند شما رشوه می‌گیرید؟»

● این حرف برای من خیلی سنگین است. من با وضو وارد زمین فوتبال می‌شوم و قبل از مسابقه، دو رکعت نماز حاجت می‌خوانم تا اشتباه سوت نزنم.

باور کنید بعداز آن قسمت برنامه نود که متوجه اشتباهم در مورد آن پنالتی برای برق شیراز در دیدار با پیروزی شدم (که پنالتی نگرفته بودم و یکی از بازیکنان جلوی دید مرا گرفته بود) تا ساعت سه نیمه‌شب در پارک ملت قدم زدم و وجدانم ناراحت بود. آنگاه آقای شرفی از احساسات مردم سوءاستفاده می‌کند و در یک برنامه زنده تلویزیونی، حرفهای ناروایی می‌زند و شخصیت ما را زیر سؤال می‌برد!

فدراسیون فوتبال و همه داوران بااین شیوه پخش برنامه نود مخالفند!

صدا و سیما یک ارگان مستقل است و برنامه نود هم از پربیننده‌ترین برنامه‌هاست.

آقای فردوسی پور که یک فرد تحصیلکرده است، واقعا آمده تا کار بزرگی را به انجام برساند، اما به

نظربنده و خیلی‌ها برنامه نود باید اصلاح شود.

☐ نظرتان راجع به ایجاد یک تشکل برای داوران چیست؟

● من کاملا بااین قضیه موافقم. داورهای فوتبال باید یک تشکل جداگانه داشته باشند که کارهای رفاهی برای آنها انجام دهد. معلم، کشاورز، صنعتکار، کارمند و کارگر نمونه را به سفرهای مکه و سوریه می‌فرستندو از آنان تجلیل می‌کنند.

دوسال است که می‌گویند، خسروی داور نمونه است. اما چه کار کردند؟ باور کنید، داور فوتبال نمونه را به یک شاه‌عبدالعظیم هم نفرستاده‌اند.

من در مقابل خانواده‌ام شرمنده‌ام، چون در ده سال گذشته، هیچ پیشرفت مالی و کاری نداشته‌ام.

کسی که از داوران فوتبال بی‌جهت انتقاد می‌کند، فقط قصد جنجال آفرینی دارد. وقتی موضوعی پیدا نمی‌کند داوران را مورد انتقاد قرار می‌دهند!

☐ آیا تاکنون تحت تأثیر نام بازیکنان و یا تعداد زیاد تماشاگران قرارگرفته‌اید؟

● به هیچ وجه! هرچه تعداد تماشاگران بیشتر باشد، اعتماد به نفس بیشتری پیدا می‌کنم. من اگر شهامت نداشته باشم تا بازیکنی را که فحاشی می‌کند، به بازیکن مقابل صدمه می‌زند، قوانین فوتبال را پشت سر هم نقض می‌کند و دیوار دفاعی را نامرتب می‌کند، جریمه کنم، ترسو هستم و باید مرا محروم کنند و هرتصمیمی که می‌خواهند بگیرند.

☐ معمولا داورانی که کمترین فاصله را با توپ دارند، موفقترند، مثل داوری که بازی برگشت دو تیم پیروزی و استقلال را سوت می‌زد! نظر شما در این مورد چیست؟

● یک داور باید آمادگی بدنی بیشتری نسبت به بازیکنان داشته باشد. در یک بازی، بازیکنان ۹-۸ کیلومتر می‌دوند، ولی داور ۱۳ کیلومتر دوندگی می‌کند.

درباره عملکرد برنامه ۹۰:
وقتی فیلمبردار سریال تلویزیونی، ازمسابقات فوتبال تصویربرداری می‌کند، بهتر از این هم نمی‌شود!

☐ ما هفته‌ای چهار جلسه بدنسازی داریم.

● هرچه داور نسبت به صحنه باشد، بهتر و اصولی‌تر تصمیم می‌گیرد. اما نزدیکی بیش از حد هم خوب نیست! چون نمی‌تواند خوب برزمین تسلط داشته باشد.یک داور خوب، باید فوتبال بازی کرده باشد و بداندتوپ به کجا خواهد رفت. یعنی بازی خوانی داشته‌باشد. باید فوتبال و فوتبالیست‌های کشور را بشناسد.

☐ تا چند سال دیگر قصد دارید به داوری ادامه دهید؟

● متأسفانه باید بگویم تا شش سال دیگر باید مرا تحمل کنید!

فکر نمی‌کنم هیچ بازی‌ای باشد که من داوری نکرده باشم.

در داخل ایران، انگیزه چندانی ندارم، اسمم برای داوری در جام جهانی، کاندید شده، اما تا خدا چه بخواهد.

شانس حضور در جام جهانی را دارم و این به خاطر حضور خوبم در میادین بین‌المللی است.

در ایران بازیکنان ما آماتورهستند و پول حرفه‌ای می‌گیرند امااز داوران انتظار کار حرفه‌ای باپول آماتوری داریم!

این را هم اضافه کنم که در کمیته داوران فوتبال آسیا، باید یک داور ایرانی داشته باشیم تا از حقوق ما دفاع کند. باور کنید. گاهی اوقات از فشارهای روحی که در مورد کار به من وارد می‌شود، به بیابانهای اطراف می‌روم و فریاد می‌کشم تا بلکه آرام شوم.

☐ آیاباشیوه فیلمبرداری مسابقات فوتبال موافقید؟

● به هیچ وجه! زیرا کسی که صبح یک سریال تلویزیونی را فیلمبرداری می‌کرده بعدازظهر می‌آید و مسابقه فوتبال را فیلمبرداری می‌کند! در صورتی که به اعتقاد من، فیلمبردار مسابقه فوتبال باید از قوانین‌داوری مطلع باشد تا بداند از چه زاویه و نمایی بایدفیلم بگیرد.

ما تصویربرداری بسیار ضعیفی داریم!

☐ چرا این موضوعات را مطرح نمی‌کنید؟

● مطرح کرده‌ایم. اما ناراحت شده‌اند و هزار دلیل می‌آورند.

مثلا چند ثانیه روی صورت فلان بازیکن مکث می‌کنند.

یک بازیکن مدل خط ریش تازه‌ای گذاشته بود.آن قدر او را نشان دادند تا اینکه یکروز در یک جمع خانوادگی متوجه شدم. همه جوانهای فامیل خط ریش‌او را گذاشته‌اند. یک خط قیطانی!

تصویربردار مسابقات کشتی یا فوتبال هر ورزش دیگری، باید قوانین آن مسابقه را بشناسد تا بتواند تصویر مطلوبی از مسابقه ارائه دهد.

☐ آقای خسروی ضمن تشکر مجدد و آرزوی موفقیت برای شما و خانواده محترمتان، در پایان‌اگر صحبتی دارید بفرمایید.

● قبل از هر چیز از بازیکنان تیم برق شیراز به خاطر انضباط خوبشان تشکر و قدردانی می‌کنم.

امسال تیم برق شیراز بازیکنان بزرگی را به فوتبال کشور معرفی کرد.

در ضمن مجددا حرف‌های غیرمنطقی آقای شرفی را تکذیب می‌کنم و بسیار ناراحتم که وی در حالی که‌در ایران نیست. آبروی جامعه ما. مخصوصا داوران رابا صحبتهایش زیر سئوال برد.

در پایان امیدوارم همه هموطنان خوبم موفق و مؤید باشند و کدورت خاطری از ما به دل نگیرند. از شما هم به خاطر توجهتان سپاسگزارم.

متن شکایت داوران فوتبال ایران به مهندس صفایی فراهانی

جناب آقای مهندس صفایی فراهانی
ریاست محترم فدراسیون فوتبال
باسلام،

به استحضار می‌رساند در مورخ ۱۳۸۰/۲/۱ ودر برنامه زنده تلویزیونی (نود) که مخاطب بسیاری دارد. آقای اصغرشرفی، سرمربی تیم فوتبال برق شیراز به صورت بی‌رحمانه، ناعادلانه ویکطرفه به جامعه مظلوم داوری فوتبال توهین و هتک حرمت نموده و گروهی از این عزیزان را رشوه خوار معرفی کرده است.

با توجه به اینکه این مساله به آبروی جامعه ورزش فوتبال و خصوصاداوری لطمه شدیدی وارد کرده و آنان را مورد سرزنش افراد عوام و غیرمسوول پس از آن برنامه تلویزیونی قرارداده، خواهشمند است، مراتب را از طریق مراجع ذیصلاح پیگیری تا از جامعه داوری فوتبال اعاده حیثیت گردد. لازم به توضیح است که نامبرده در چند روز آینده قصد خروج از کشور را دارد.

ما داوران فوتبال کشور ضمن تأیید و امضای این شکواییه، تقاضای دادخواهی داریم.

به پیوست چهار برگ امضای داوران تقدیم می‌گردد.

داوران فوتبال کشور

ooo

متن فوق، شکایت نامه‌ای است که داوران فوتبال ایران، باامضای حدود ۱۲۰ داور از جمله علی خسروی (میهمان ورزشی اینهمه مجله) خطاب به مهندس صفایی فراهانی نوشته‌اند تا طبق قوانین از حقوقشان دفاع شود.

گلناز گلزاری

گلناز گلزاری ۱۹ ساله و اهل تهران هستم. همکاری‌ام را با مجله از تیرماه سال ۷۸ آغاز کردم و اولین مطلبم در صفحه صدای سبز بسیج به چاپ رسید، سپس به‌طور اتفاقی با قسمت ورزشی مجله اطلاعات هفتگی همکاری‌ام را آغاز کردم و کم‌کم به‌طور تدریجی عضو ثابت بخش ورزشی مجله شدم.

ضمن اینکه در بخش گزارش نیز بصورت ناپیوسته همکاری دارم.

درحال حاضر کماکان در مجله مشغول به کار هستم‌و خودم را بعد از لطف خدا، مدیون مساعدتهای استاد بزرگوارم آقای جوادی و بقیه همکاران می‌دانم و آرزو دارم روزی بیاید که مورد قبول همه مردم مهربان ومطلع کشور خوبم ایران واقع شوم.

انستیتو زیبایی گلستان
کلیه‌خدمات آرایشی وعروس
لاغری
پوست
آرایش دائم وگریم
سردارجنگل ۳۵ متری گلستان، پلاک ۲۱ ،ساختمان مهسا
تلفن: ۴۴۰۷۸۷۲ همراه: ۶۹۶۳-۲۲۱-۰۹۱۱

چند دقیقه با هادی طباطبایی

اگر قرار باشد انتخاب شوم می‌شوم

هادی طباطبایی آدم ناشناخته‌ای در دیار ورزش نیست. حداقل جامعه فوتبال این بازیکن را خوب می‌شناسند. اگر حجب و کمرویی را در فوتبال یک ضعف حساب کنیم. او یک عیب بزرگ دارد!

روزهایی که تیم ملی در قاهره بود. هادی حرفهای زیادی برای گفتن داشت؛ اما نیمی از آنها راهم بر زبان نیاورد. این هم شاید مربوط بشود به‌همان حسابی که گفتیم. با همه این اوصاف نیمی ازحرفهای دل هادی هم شنیدن و خواندن دارد:

○○○

□ خیلی کم حرف شده‌ای.

● چه باید بگویم. حرفی نمانده.

□ مگر می‌شود فردی از تیم جا بماند و حرف برای گفتن نداشته باشد؟

● خیلی‌ها جا مانده‌اند. فقط من تنها نیستم. دایی، مهدوی کیا، باقری و خیلی از بازیکنانی که توی ایران هستند.

□ مثلا؟

● داوود (فنایی).

□ داستان آخرین بازی استقلال چه بود؟

● هیچی. با پاس بازی داشتیم و مسعود توی گل ایستاد. همین.

□ آخر موضوع به همین سادگی که می‌گویی نیست.

● آنهایی که پیاز داغ داستان را زیاد می‌کنند هدفهای دیگری به غیر از فوتبال دارند. من این‌جور داستانها را از کوچکی دوست نداشتم. اصلا هیچ وقت دور حاشیه‌نگشته‌ام.

□ فکر می‌کنی چرا انتخاب نشدی؟

● نمی‌دانم. شاید حرفهای این و آن کار خودش را کرد.

□ ولی بلاژویچ گفته چون یکی درمیان توی گل ایستادی تو را انتخاب نکرد.

● نمی‌دانم چه بگویم این هم یک‌جور توجیه است.

□ چرا توجیه؟

● اگر می‌خواست انتخاب کند به کار من در همان بازیهایی که توی زمین بودم توجه می‌کرد نه اینکه یکی درمیان روی نیمکت نشسته‌ام.

□ چقدر بلاژویچ را قبول داری؟

● می‌گویند مربی بزرگی است.

□ می‌گویند؟

● من که سابقه همکاری با ایشان را نداشته‌ام. مجبورم به حرفهای دیگران رجوع کنم.

□ از این مربی (به قول دیگران) بزرگ چقدر توقع‌داری؟

● کمترین توقع من و همه جماعت فوتبالی این است که‌حقیقت را ببیند و همانطور کار کند. فهرست بدهد. تیم‌انتخاب کند و بازیکن خط بزند.

□ مثل اینکه این روزها خیلی برایت سخت بوده...

● نه. من به این چیزها عادت کرده‌ام. بعضی مواقع از زبان دوست و آشنا چیزهایی می‌شنوم که تحملش برایم خیلی سخت است. این حرفها و نوع عملکرد و برخوردبعضی از افراد برایم غیرقابل تحمل است.

□ چرا می‌گویی به این چیزها عادت کرده‌ای؟

● حتما جام جهانی ۹۸ را یادتان هست. من در آن سال در آخرین غربال خط خوردم. یعنی پای پله هواپیما. آن‌موقع هر کسی جای من بود دق می‌کرد. ولی من این‌توقع را در خودم شکستم. یادم هست وقتی مادرم رامی‌دیدم برای اینکه ناراحت نشود همیشه می‌خندیدم ودلداری‌اش می‌دادم.

□ در مسابقات جام ملتها هم همین وضعیت را داشتی؟

● در مسابقات لبنان داستان فرق می‌کرد. من عضو ثابت تیم بودم و به خاطر مصدومیت جا ماندم. اگرچه خیلی ناراحت بودم. اما این دیگر به شانس بستگی داشت نه به چیز دیگر.

□ و حالا هم شرایط با دو مورد دیگر فرق می‌کند؟

● بله. فکر می‌کنم چوب سکوتم را می‌خورم. هیچ وقت عادت نداشتم در مورد انتخاب یا خط خوردن حرف بزنم. اما در این مورد احساس می‌کنم حقم ندیده گرفته شده.

□ همه دیدند که انتخاب بلاژویچ انتخاب سالمی نبود و همه به آن اعتراف کردند.

● من به پرویز کاری ندارم. پرویز دوست و هم تیمی‌من است. منظور من نوع انتخاب سرمربی تیم است.

□ شاید همه اینها را برای امتحان به قاهره برده و پیش خودش گفته که طباطبایی احتیاج به امتحان ندارد؟

● این انتهای خوش‌بینی است. امیدوارم که این‌طور باشد. من از امتحان دادن نمی‌ترسم. من شرایط خوبی‌در هفته‌های میانی لیگ نداشتم. اما چون استقلال به‌وجودم نیاز داشت با همان شرایط آمدم و رفتم توی‌دروازه ایستادم. یعنی در آن زمان با آن پای مصدوم‌هم باکی از امتحان نداشتم.

□ حالا شرایط چطور می‌شود؟

● مگر قرار است طوری شود. تیم ملی برگشت. استقلال هم دارد کار خود را می‌کند تا برای جام برندگان جام باشگاههای آسیا آماده شود.

□ و هادی هم در این تیم است.

● انشاءالله. سوءتفاهمی که بعضی‌ها می‌خواستند به‌وجود بیاورند، برطرف شد.

□ حرف خاصی نداری؟

● امیدوارم تیم ملی به جام جهانی برود.

نگاهی گذرا به لیگ دسته دوم کشور

چوکا حذف شد، ابومسلم صعود کرد!

هشت هفته از دور نهایی مسابقات دسته دوم جام آزادگان سپری شده و تنها دو هفته دیگر به اتمام این بازیها مانده است.

با توجه به نتایج به دست آمده در ۲۴ بازی انجام شده در دور دوم، ابومسلم خراسان صعود خود را به‌دسته اول لیگ قطعی کرد و چوکا نیز با قبول چهار تساوی و سه شکست شانس خود را برای صعود ازدست داد.

بازیکنان ابومسلم که در هفته هشتم بازیها باجمعی از هواداران خود به تهران آمده بودند با پیروزی‌مقابل تیم مهمات‌سازی نوزده امتیازی شدند و بااختلاف هفت امتیاز نسبت به تیم دوم جدول، ملوان، در ورزشگاه شیرودی نماز شکر به جای آوردند و جشن صعود برپا کردند.

درحال حاضر ملوان بندرانزلی و مهمات سازی تهران به ترتیب با ۱۲ و ۱۰ امتیاز برای قرار گرفتن در رده دوم جدول و راهیابی به دسته اول بیشترین شانس را دارند و بازی روز پنج‌شنبه این دو تیم در تهران تاحدودی تکلیف دومین تیم صعودکننده به دسته اول را مشخص می‌کند.

مراسم قرعه‌کشی رقابتهای‌فوتبال قهرمانی جوانان جهان انجام شد

ایران - فرانسه؛ در «ماردل پلاتا» آرژانتین

مراسم قرعه‌کشی رقابتهای فوتبال قهرمانی جوانان جهان در آرژانتین انجام شد و طی آن تیم ملی‌فوتبال کشورمان به همراه تیمهای ملی جوانان فرانسه، غنا و پاراگوئه در گروه ششم این مسابقه‌ها قرار گرفت.

براساس این برنامه‌ریزی تیم ملی فوتبال جوانان کشورمان باید نخستین دیدارش را در روز بیست و هشتم خرداد ماه آینده در برابر تیم ملی جوانان فرانسه برگزار کند. این مسابقه در شهر «ماردل‌پلاتا» آرژانتین انجام می‌شود.

با توجه به برنامه فوق تیم ملی جوانان ایران حدود شش هفته دیگر فرصت دارد تا خود را برای شرکت در جام جهانی جوانان به بهترین شکل ممکن آماده سازد.

برای مهدی مناجاتی و شاگردانش این زمان بسیار زود خواهد گذشت. به همین خاطر ملی‌پوشان جوان و آینده‌سازان فوتبال کشور در این مقطع و در مدت‌زمان باقیمانده تا شروع جام جهانی نیاز به آرامش وانجام تمرینات مستمر دارند تا بتوانند همچون مسابقات آسیایی با صلابت ظاهر شوند.

براساس قرعه‌کشی، ۲۴ تیم حاضر در این‌مسابقات به شرح زیر گروه‌بندی شدند:

- گروه اول: آرژانتین، فنلاند، جامائیکا و مصر
- گروه دوم: برزیل، آلمان، عراق و کانادا
- گروه سوم: چین، شیلی، اوکراین و آمریکا
- گروه چهارم: ژاپن، آنگولا، جمهوری چک واسترالیا
- گروه پنجم: اکوادور، اتیوپی، هلند و کاستاریکا
- گروه ششم: فرانسه، ایران، پاراگوئه و غنا

حالا وقت اعدام نیست

تیم ملی پس از آنکه مقام چهارم تورنمنت چهارجانبه قاهره را از آن خود کرد! به تهران بازگشت تا برای ادامه راه آماده شود.

ایران اولین تیمی بود که به مرحله دوم رقابتهای انتخابی جام جهانی ۲۰۰۲ در قاره آسیا گام نهاد و این آسودگی خیال شاید تا حدودی به ضرر ایران باشد. ایران از کدام صافی گذر کرد تا به جمع ده تیم برترآسیا برسد؟ گوام و تاجیکستان در کجای فوتبال آسیاهستند. این تیمها چقدر تن تیم ما را لرزاندند؟ برای صعود جان به لب شدیم.

شاید اگر تیمی مثل قزاقستان یا بحرین در گروه ما می‌بودند آن‌وقت حساب کار دستمان می‌آمد که چه کرده‌ایم و چه باید بکنیم.

قزاقستان تا آخرین روز پیکارهای گروه ششم آسیا اجازه نداد آب خوش از گلوی عراق پایین برود و بحرین هم اشک کویت را درآورد و این تیم را ناکام گذاشت. شاید وجود چنین تیم‌هایی برای تیم ما غنیمت باشند چون حداقل حسن این تیمها این است که کمی مارا می‌ترسانند و حواسمان را جمع می‌کنند. حالا با این‌اوضاع و احوال تیم ما خود را آماده رقابتهایی می‌کندکه قرار است چند ماه دیگر آغاز شود.

حالا می‌دانیم عربستان، چین، بحرین، عراق و قطر به‌طور قطع پیش روی ما هستند و چند تیم دیگر هم‌خواهند آمد. برای مقابله با این تیمها چه کرده‌ایم؟ درنگاه اول به جز عربستان لقمه گلوگیری نمی‌بینیم، اما یادمان نرود که در سالهای اخیر چه شکست‌هایی را تجربه کرده‌ایم. شکست از قطر، عمان، بحرین و همین‌طور تساوی در مقابل تیمهای ناشناخته‌ای چون تایلند.

تا آغاز رقابتهای مرحله نهایی در آسیا دو ماه فرصت داریم و اگر همین حالا از خواب برنخیزیم شاید روزها و ماهها و سالها برای چند لحظه خواب حسرت بخوریم. تورنمنت قاهره به ما ثابت کرد که تا چه اندازه‌از قافله عقبیم.

انتخاب بلاژویچ همان‌طور که به همه و از جمله خودش ثابت شد انتخاب تمام و کمال و درستی نبود. در این انتخاب هم ردپاهای مشکوکی دیده می‌شد که اگر در انتخاب دوم و سوم و چهارم بلاژویچ وجود داشته باشد آن‌وقت وضعیت تیم ملی ما بغرنج خواهد شد.

بلاژویچ مربی بزرگی است و اگر تمام شرایط و مقدمات بزرگی برایش فراهم باشد در ایران هم بزرگ و عزیز می‌ماند.

او در جام جهانی ۹۸ بازیکنانی چون داوور شوکر، زوونیمیر بوبان، رابرت پروسینسکی، آلیوشاآسانوویچ، رابرت یارنی، داریو سیمیچ، ماریو استانیچ، گوران ولائوویچ و ایگور استیماچ داشت که هر کدام به‌خوبی شرح وظایف خود را می‌دانستند و آن را به عالی‌ترین شکل ممکن انجام می‌دادند. اگر بلاژویچ یاچیرو یا هر اسمی که می‌خواهیم روی او بگذاریم درجام جهانی ۹۸ موفق شد به دلیل دراختیار داشتن‌مجموعه‌ای فرمانبر و مطیع وکاردان بود؛ اما حالا چه‌تفکراتی در سر دارد؟

انتخاب بلاژویچ برای حضور کرواسی در جام جهانی ۹۸ انتخابی کم‌نقص بود؛ اما حالا انتخاب او چگونه است؟ اگر قرار باشد دخالت افرادی که نمی‌توانند آرام بنشینند ادامه داشته باشد آنگاه شاید لبخندهای همیشگی و مثال‌زدنی چیروی عزیز بر صورت او خشک شود.

انتخاب بعدی بلاژویچ یقینا تیغ انتقاد رسانه‌های ایران را علیه او تیزتر می‌کند و همه آماده تیغ کشیدن می‌شوند. همه منتظر و گوش به فرمان می‌نشینند تا نتیجه کار این مربی کاربلد را در میدان بعدی ببینند. دراین میان عده‌ای ماهیگیر زرنگ هم پیدا می‌شوند که‌از آب گل آلود ماهی‌های درشت و خوبی بگیرند.

هنوز برای انتقاد از بلاژویچ وقت هست. فعلا نباید او را اعدام کرد! باید به او فرصت زندگی داد. چیرو «می‌خواهد زنده بماند». پس برای زنده ماندن و نفس کشیدن در محیط فوتبال هم که شده تمام تلاش خود را به کار خواهد گرفت تا اعتبارش را در ایران نبازد. به او اجازه کار بدهیم و تیم ملی را از او بخواهیم.

پنج‌شنبه تا سه‌شنبه با ورزش ایران

● پنج‌شنبه

پنج‌شنبه برای فوتبال ما همچون سه‌شنبه روز خوبی نبود. ملی‌پوشان فوتبال ایران که در تورنمنت چهارجانبه مصر، مقابل کره جنوبی شکست خورده بودند، در این روز دیدار رده‌بندی را نیز به حریف نه‌چندان قدرتمند خود کانادا واگذار کردند تا در نهایت با کسب عنوان چهارمی در بین چهار تیم به کار خود خاتمه دهند.

● جمعه

تیم ملی نوجوانان ایران که برای شرکت در یک تورنمنت دوستانه در ایتالیا به‌سر می‌برد، روز جمعه در دومین دیدار خود مقابل نماینده آرژانتین به تساوی رسید. نوجوانان کشورمان پیش از این در نخستین دیدار خود نوجوانان لاتزیو را با تساوی بدون گل‌متوقف کرده بودند.

● شنبه

شنبه هفته جاری، جمهوری اسلامی ایران در بیست و یکمین اجلاس هیأت رئیسه کنفدراسیون والیبال آسیا که در پکن برگزار شد، نامزدی خود را برای میزبانی رقابتهای قهرمانی جوانان آسیا در سال ۱۳۸۱ اعلام کرد.

● یک‌شنبه

تیم ملی پینگ‌پنگ ایران، روز یک‌شنبه در دهمین و آخرین دیدار خود در چارچوب رقابتهای قهرمانی جهان با غلبه بر تیم قدرتمند مالزی به هشتمین پیروزی خود دست یافت. تیم ملی پینگ‌پنگ کشورمان‌علی‌رغم این پیروزی همچنان در کلاس C جهانی باقی‌ماند.

● دوشنبه

بامداد دوشنبه تیم ملی کشتی آزاد ایران برای شرکت در بیست و نهمین دوره مسابقه‌های جام جهانی کشتی آزاد آمریکا، عازم این کشور شد. البته کشتی‌گیران کشورمان ابتدا به استانبول رفتند و پس از دو روز اقامت در این شهر و دریافت روادید، استانبول را به مقصد نیویورک ترک خواهند کرد تا از این ایالت‌رهسپار «بالتیمور» محل برگزاری مسابقه‌ها شوند.

● سه‌شنبه

این هم از برنامه‌ریزی عجیب برنامه‌ریزان فدراسیون فوتبال. بازی دو تیم پیروزی و شموشک از مرحله یک‌هشتم نهایی جام حذفی کشور، ساعت ده صبح روز سه‌شنبه در ورزشگاه شهید شیرودی! واقعا که تماشای یک بازی فوتبال پس از بیدار شدن ازخواب می‌چسبد.

ooo

نقاشی‌های شما

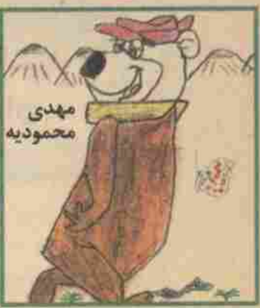
مهدی محمودیه

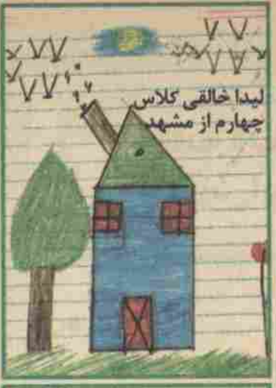
لیدا خالقی کلاس چهارم از مشهد

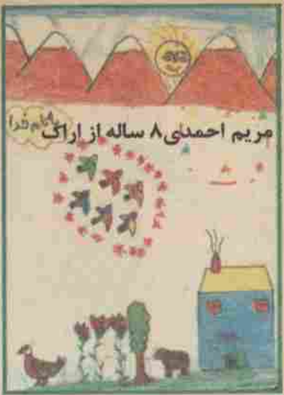
مریم احمدی ۸ ساله از اراک

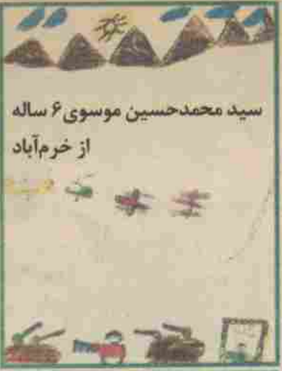
سید محمدحسین موسوی ۶ ساله از خرم‌آباد

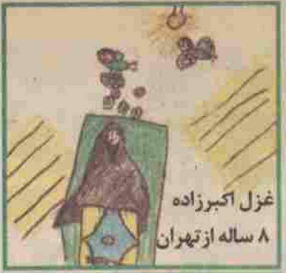
غزل اکبرزاده ۸ ساله از تهران

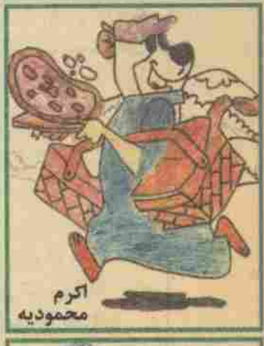
اکرم محمودیه

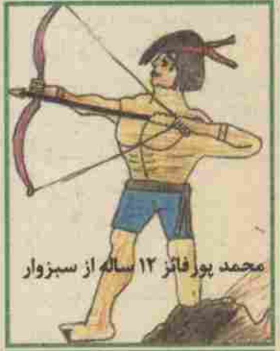
محمد پورفاتح ۱۲ ساله از سبزوار

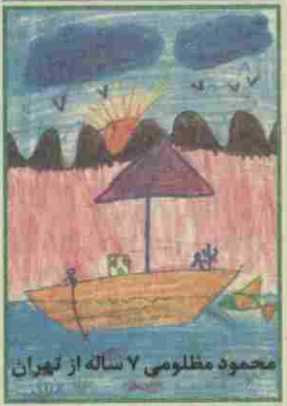
محمود مظلومی ۷ ساله از تهران

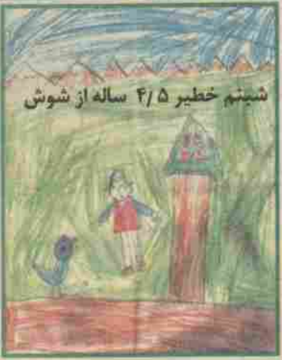
شبنم خطیر ۴/۵ ساله از شوش

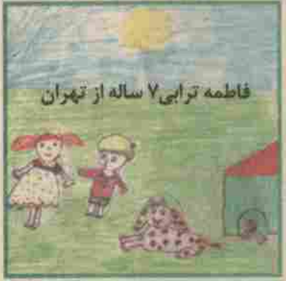
فاطمه ترابی ۷ ساله از تهران

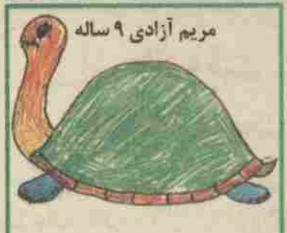
مریم آزادی ۹ ساله

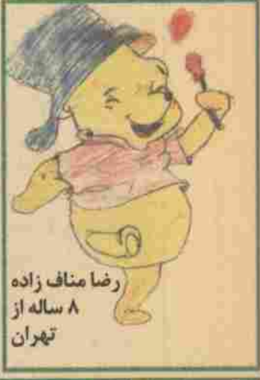
رضا مناف زاده ۸ ساله از تهران

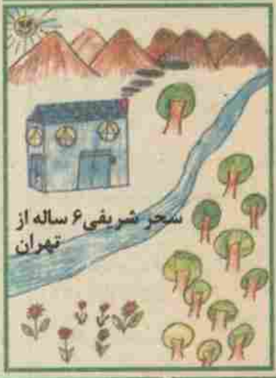
سحر شریفی ۶ ساله از تهران

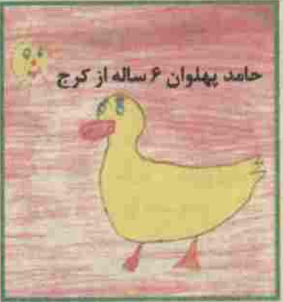
حامد پهلوان ۶ ساله از کرج

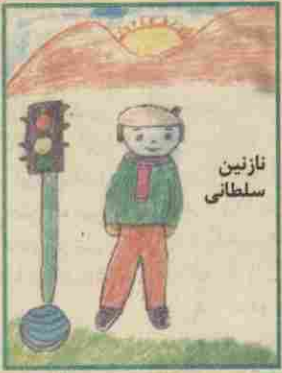
نازنین سلطانی

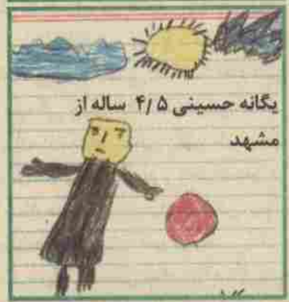
یگانه حسینی ۴/۵ ساله از مشهد

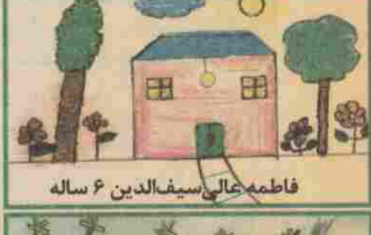
فاطمه عالی سیف‌الدین ۶ ساله

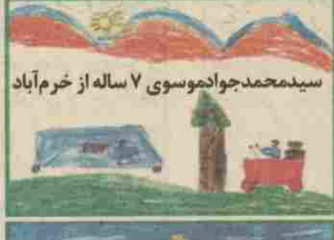
سیدمحمدجوادموسوی ۷ ساله از خرم‌آباد

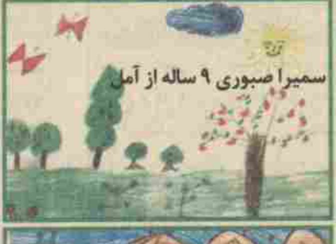
سمیرا صبوری ۹ ساله از آمل

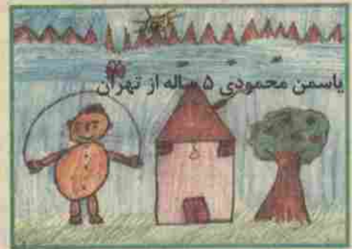
یاسمن محمودی ۵ ساله از تهران

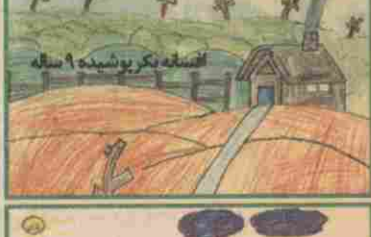
افسانه بکرپوشیده ۹ ساله

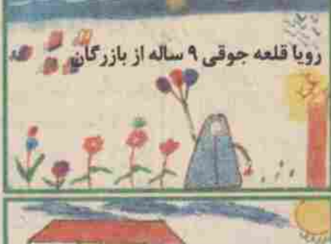
رویا قلعه جوقی ۹ ساله از بازرگان

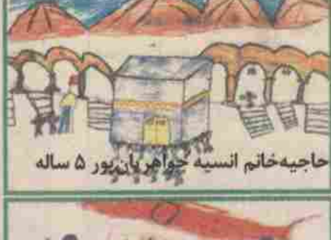
حاجیه‌خانم انسیه جواهریان‌پور ۵ ساله

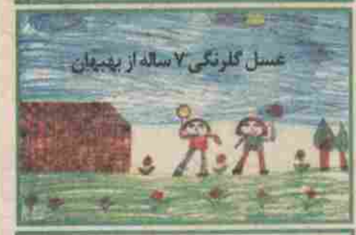
عسل گلرنگی ۷ ساله از بهبهان

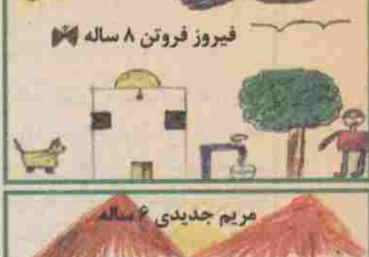
فیروز فروتن ۸ ساله

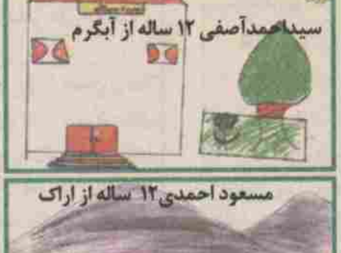
سید احمد آصفی ۱۲ ساله از آبگرم

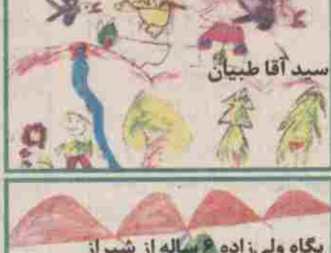
سید آقا طبیان

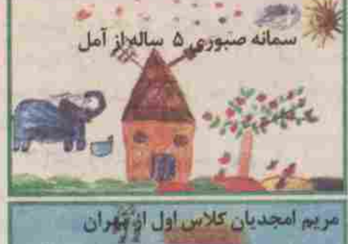
سمانه صبوری ۵ ساله از آمل

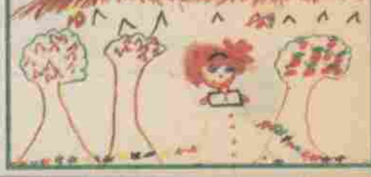
مریم جدیدی ۶ ساله

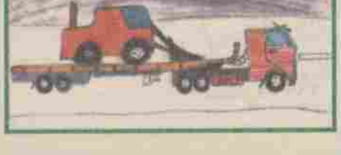
مسعود احمدی ۱۲ ساله از اراک

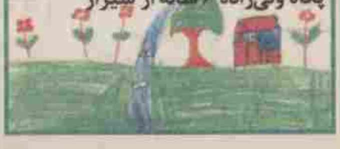
پگاه ولی‌زاده ۶ ساله از شیراز

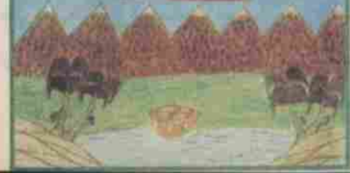
مریم امجدیان کلاس اول از تهران

چیدنی هفته ؛ ابتدا تصویر را بر روی مقوا چسبانده و قطعات را قیچی کنید و سپس با کنار هم گذاشتن آنها سرگرم شوید

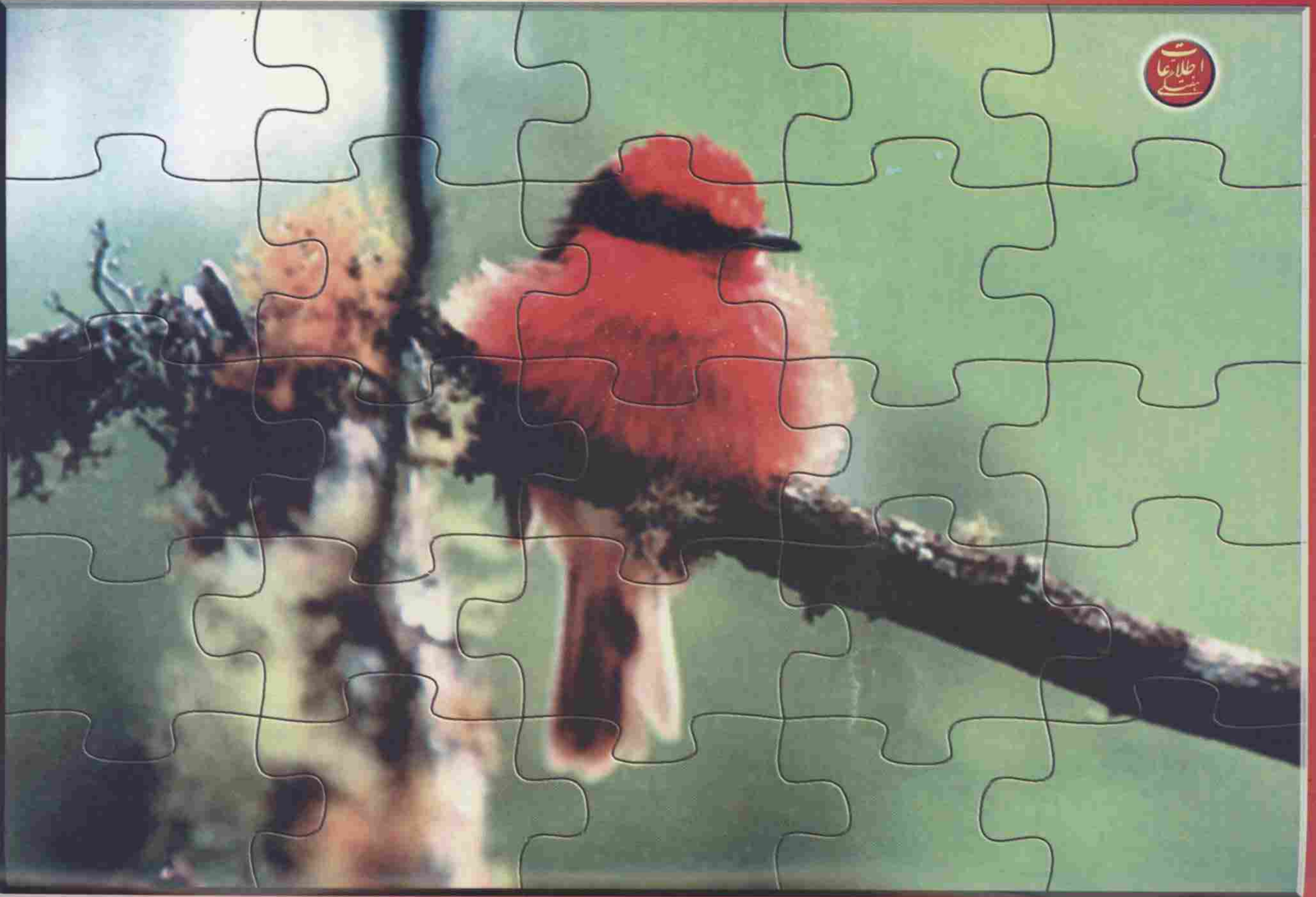
اطلاعات هفتگی

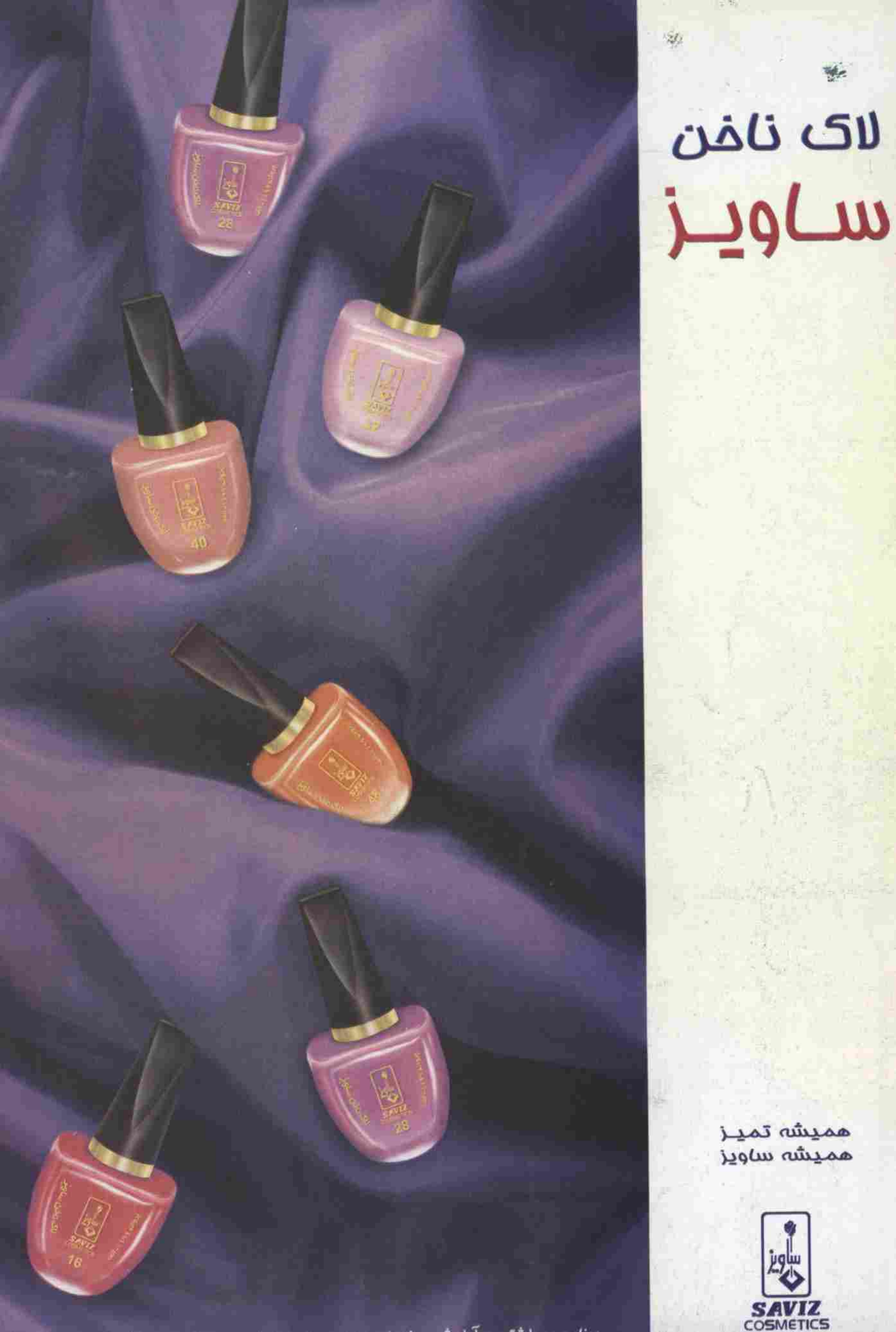

لاک ناخن
ساویز
همیشه تمیز
همیشه ساویز
ساویز
SAVIZ
COSMETICS